
رمان های عاشقانه
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

رمان فرار از واقعیت

به قلم شمینا

ژانر پلیسی

__

مقدمه:

همه ما در زندگی مان دائم در حال فراریم، فقط هر کدام از چیز های مختلفی فرار می کنیم؛ یکی از آدم ها، دیگری از تنهایی، یکی از خودش و دیگری از واقعیت!

و داستان تازه از جایی شروع می شود که با واقعیت رو به رو شوی! آن گاه این تصمیم توست که بمانی یا فرار کنی.

از دور برگردان این جاده برگرد و خودت را در آغوش واقعیت بکش و بدان هرگز کسی نمی تواند تکرار تو باشد؛ پس بمان و از واقعیت فرار نکن.

__

فرار از واقعیت
خلاصه:

سرگذشت دختری که می خواد زندگی جدیدی رو شروع کنه اما طی یه اتفاقی می فهمه که واقعیتی ازش پنهان شده و باید کشفش کنه.

اما اون واقعیت چیه؟ واقعیتی که این دختر رو دگرگون می کنه...

صدای دویدنم سکوت اون خیابون لعنتی رو می شکوند. صدای خنده وحشتناکی همه جا رو پر کرده بود و یک لحظه هم قطع نمی شد. اون قدر تاریک بود که نمی تونستم جایی رو ببینم. هراسون و آشفته دور خودم می چرخیدم تا منبع صدا رو پیدا کنم ولی نمی فهمیدم صدا از کجا میاد.

یهو باریکه نوری جلوی چشمم رو روشن کرد. مردی که چشم هاش رو پشت عینک دودی پنهان کرده بود جلوم سبز شد. سر جام میخ شدم و با وحشت نگاش کردم. یه طرف صورتش سوخته بود.

لبخندی کجی زد و گفت:

-تا کی می خوای فرار کنی؟

نفس نفس می زدم و قلبم داشت از جا کنده می شد. یه قدم بهم نزدیک شد. پاهام شروع به لرزیدن کرد.

دست هاش رو توی جیب کتش فرو برد و گفت:

-تبریک می گم! تو خوب فرار کردی اما اون بدبخت نتونست!

با دهن نیمه باز بهش زل زدم. اون کی بود؟ از من چی می خواست؟ معنی حرفش چی بود؟

یهو از جلوم کنار رفت و جسد الیکا که روی زمین افتاده بود ظاهر شد. با دیدن چشم های باز و بی حرکت الیکا که پر از خون شده بودن دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و جیغ بلندی کشیدم.

دوباره صدای اون قهقهه های بلند شروع شد. احساس می کردم دنیا دور سرم می چرخید. اون وحشتناک ترین صحنه در تمام عمرم بود.

صدای قهقهه هاش بلند تر شد و همه جا رو پر کرد. گوش هام رو محکم با دست هام فشار دادم اما حس می کردم دارم کر می شم. یه قدم عقب رفتم و دوباره شروع به جیغ زدن کردم.

با وحشت از خواب پریدم. قطره های عرق سرد از روی پیشونیم می چکیدن. صدای نفس نفس هام اتاق رو پر کرده بود. چندمین باری بود که داشتم اون کابوس تکراری رو می دیدم.

از روی تختم بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

از چراغ های خاموش فهمیدم الیکا خونه نبود. روشنشون نکردم و ترجیح دادم توی تاریکی باشم. در یخچال رو باز کردم و یه لیوان آب برای خودم ریختم. قبل از این که لیوان رو سر بکشم یاد جسد الیکا توی کابوسم افتادم. اون تصویر وحشتناک حتی یه لحظه هم از جلوی چشم هام محو نمی شد. لیوان پر از آب رو بدون این که لب بزنم روی اپن گذاشتم.

به الیکا زنگ زدم. بعد از دو تا بوق برداشت و صدای شاد و پرنشاطش توی گوشم پیچید.

-به به، خرسمون بالاخره از خواب پا شد!

بر عکس الیکا که همیشه بمب انرژی بود، من همیشه خسته بودم. با لحن بی حوصله ای گفتم:

-چرت و پرت نگو الی. کجایی؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-هیچی! دیدم جنابعالی مثل خرس گرفتی تو شب تولدت خوابیدی منم دلم گرفت گفتم بیام بیرون یه دوری بزنم.

-آهان، منم می خوام برم بیرون.

-چیزی شده؟ تو رو اگه با بیل تو سرت نزنن از خونه بیرون نمی ری.

از سوال پیچ کردن متنفر بودم! پوفی کشیدم و گفتم:

-بیخیال الی، چه قدر حرف می زنی! من دیگه می رم.

-باشه، مراقب خودت باش.

فرار از واقعیت
-فعلا.

گوشی رو قطع کردم و بعد از پوشیدن لباس هام از خونه بیرون زدم. نگاهم روی ماشینم توی پارکینگ خیره مونده بود و تردید داشتم که سوار بشم یا نه.

دلم می خواست یه کم هوای بیرون به سرم بخوره ولی از اون جا که همیشه خسته بودم تصمیم گرفتم به جای پیاده روی، با ماشین اطراف شهر رو بچرخم.

سوار ماشین شدم و استارت زدم.

چند ساعتی بی هدف توی خیابون ها می چرخیدم. خودم هم نمی دونستم هدفم از بیرون اومدن چی بود. به قول الیکا تا یکی با بیل توی سرم نمی زد از خونه بیرون نمی رفتم.

تمام فکر و ذکرم پی کابوس چند ساعت پیش بود. مطمئن بودم که اون کابوس رو بی دلیل توی هر شب نمی دیدم.

نمی دونم چند ساعت گذشته بود ولی خیابون ها کم کم داشتن خلوت می شدن.

تصمیم گرفتم یه کار متفاوت بکنم؛ کاری که خیلی کم پیش می اومد انجام بدم و اون خرید کردن بود! جلوی یه فروشگاه نگه داشتم و پیاده شدم. آخرین باری که تنهایی فروشگاه اومده بودم رو یادم نمی اومد. البته من کلا آدم درونگرایی بودم و از خونه بیرون نمی رفتم.

حسابدار داشت خرید هام رو حساب می کرد.

با قیافه ای خونسرد داشتم پیامک های تبریک تولدم رو می خوندم. برام جالب بود که بقیه برای تولدم از من خوش حال تر می شدن!

اگه الیکا یادم نمی نداخت خودم نمی فهمیدم امروز تولدم بود!

همون لحظه الیکا بهم زنگ زد. آیکون سبز رو کشیدم و بلافاصله غرغر هاش توی گوشم پیچید.

-دیانا! کجایی دختر؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. می دونستم اگه وارد خونه بشم با صد نفر آدم که الیکا دعوتشون کرده رو به رو می شم؛ درست مثل پارسال!

فرار از واقعیت
آدم هایی که حوصله هیچ کدومشون رو نداشتم. اون ها در ظاهر باهام خوب بودن ولی اگه موقعیتش پیش می اومد، خنجر رو تا ته توی قلبم فرو می کردن.

هیچ وقت به کسی اعتماد نداشتم برای همین بود که همیشه از جمعیت فرار می کردم. درست مثل آهویی که از دست شیر فرار می کرد، من هم از آدم ها فراری بودم.

-اومدم فروشگاه چند تا خرید بکنم. میام.

-باشه. زود بیا. خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و داخل کیفم گذاشتم.

-خانوم، حسابتون می شه دویست هزار تومن.

پولش رو حساب کردم و کیسه های خرید رو داخل ماشین گذاشتم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم. دلم می خواست پیتزا بخرم ولی حوصله نداشتم. فقط دلم می خواست زود تر به خونه برسم و مثل خرس روی تختم بیفتم.

کلید رو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم. کیسه ها رو روی اپن گذاشتم و در یخچال رو باز کردم. گلوم اونقدر خشک شده بود که احساس خفگی می کردم.

با صدای ترکیدن چیزی از پشت سرم جیغ زدم و به عقب برگشتم.

-تولدت مبارک هاپوی من!

تازه یادم افتاد که الیکا همیشه علاقه خاصی به ترکوندن بادکنک و زهر ترک کردن من داشت.

اخم هام تو هم رفتن و قبل از این که بتونم غر بزنم جلو اومد و بغلم کرد.

-حداقل روز تولدت هاپ هاپ نکن. بیست و دو سالت شد ولی هنوزم آدم نشدی.

اخم هام رو باز کردم و با خنده گفتم:

-دلم می خواد الان یکی بکوبم تو سرت ولی چون دختر خوبی بودی و کسی رو دعوت نکردی این کار رو نمی کنم.

بوسه ای روی گونه ام نشوند.

-چون می دونستم از جمعیت خوشت نمیاد هیچ کس رو دعوت نکردم. ترجیح دادم فقط خودمون دو نفر...

همون لحظه زنگ در خورد.

یه تای ابروم بالا پرید.

-مطمئنی فقط ما دو نفریم!؟

چشمکی زد.

-ولی میلاد هر کسی نیست!

ذوق زده شدم و دست هام رو جلو دهنم گرفتم.

-میلادم دعوت کردی؟

لبخند شیطنت آمیزی زد.

-بله.

سریع چشم غره ای رفت.

ببین چه ذوقی هم کرده!

دستش رو پشت کمرم گذاشت و در حالی که داشت به سمت اتاق هولم می داد گفت:

-بدو، بدو! برو اتاق لباسات رو عوض کن که اگه میلاد تو رو این طوری ببینه رنگش می پره بنده خدا!

اون شب با شنیدن اسم میلاد یه حس عجیبی داشتم؛ درست مثل همون حسی که وقتی برای بار اول دیدمش بهم دست داد. از اون روز چهار سال می گذشت.

میلاد رو برای بار اول جلوی در خونه دیدم، خونه ای که الان مصادره شده بود و من دیگه هیچ وقت نمی تونستم پام رو توش بذارم. خونه ای که بوی مامانم رو می داد و تموم خاطره های بچگیم اون جا ساخته شده بودن.

آهی کشیدم و روی تختم نشستم. به تصویرم توی آینه رو به روم نگاه کردم. دلم نمی خواست به خاطرات بد گذشته فکر کنم؛ حداقل برای یک شب، اون هم شب تولدم!

بلند شدم. مانتوم رو در آوردم و تیشرت قرمز رنگم رو پوشیدم. تیشرتی که میلاد برام خریده بود. مطمئن بودم با دیدن اون توی تنم خوش حال می شد.

رژ صورتی رنگم رو هم زدم و موهام رو دم اسبی بستم.

آخرین نگاهم رو حواله آینه کردم. همه چی عالی به نظر می رسید!

صدای غرغر های الیکا از پشت در می اومد.

-چی بگم والا! همیشه اخلاقش انقدر گنده. بی خود نیست که بهش می گم هاپو. تا می بینه یه نفر اومده خونه، می دوئه تو اتاقش قایم...

همون لحظه در رو باز کردم و گفتم:

-چی داری پشت سرم بلغور می کنی؟ من کِی تو اتاق قایم شدم که این دفعه ی دومش...

یهو چشمم به میلاد خورد که با یه دسته گل پر از رز های زرد رنگ کنار در ایستاده بود.

ادامه حرفم رو قورت دادم. پاک یادم رفته بود میلاد اون جاست! چشم غره ای به الیکا رفتم؛ از همون چشم غره ها که می فهمید بعدا حسابش رو می رسم.

میلاد آروم نزدیکم شد و دسته گل رو بهم تقدیم کرد.

-تولدت مبارک عزیزم!

با دیدن اون همه رز زرد به وجد اومده بودم. از بچگی همه وسایلم رو زرد می خریدن چون عاشق اون رنگ بودم.

به چشم های مشکی رنگش زل زدم؛ چشم هایی که مهربونی و صداقت توش موج می زد. دسته گل رو از دستش گرفتم.

-مرسی، خیلی خوشگلن!

نا خود آگاه یاد کابوسی که دیدم افتادم. ضربان قلبم ناگهان بالا رفت و دست هام سرد شدن.

میلاد که هیچی از ماجرا نمی دونست بوسه ای روی گونه ام نشوند و دستم رو توی دست هاش گرفت.

-چه قدر استرس داری! دست هات خیلی سرده! چیزی شده دیانا؟

سعی کردم خودم رو عادی جلوه بدم. می دونستم اون کابوس ریشه در اتفاق های گذشته من داشت. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه چیزی نیست. فقط یه کم سرم درد می کنه.

-می خوای برات قرص سر درد بیارم؟

-نه، چیز مهمی نیست.

همون لحظه الیکا کیک به دست از آشپزخونه بیرون پرید و داد زد.

-سورپرایز!

نور فشفشه ها همه جا رو نورانی کرده بود.

پشت چشمی براش نازک کردم.

-این چیه؟ تو نمی دونی من از این کار ها خوشم نمیاد؟

بی توجه به حرف های من کیک رو جلوم گرفت و با ریتم خوند.

-بیا شمع ها رو شوت کن تا صد سال زنده باشی!

در حالی که از حرکاتش خندم گرفته بود گفتم:

-شوت کنم؟ باشه شوت می کنم.

میلاد با خنده گفت:

-اول آرزو کن بعدا شوت کن.

مدت طولانی چشم هام رو بستم. دلم می خواست تموم اتفاق های گذشته رو فراموش کنم؛ مرگ مادرم، فرار کردن پدرم و همچنین دیانای قدیم رو! آره، من از دیانای قبل متنفر بودم، از اون دختر لوس و احساساتی که راحت بقیه بهش ضربه می زدن متنفر بودم. دلم می خواست دیانای قبل رو برای همیشه فراموش کنم و برای همیشه همون دیانایی که الان بودم باقی بمونم. اون تنها خواسته ای بود که داشتم!

شمع هارو با یه فوت خاموش کردم.

الیکا و میلاد دست زدن. لبخند پررنگی تحویلشون دادم.

الیکا که انگار چیزی یادش افتاده بود بشکنی رو هوا زد و گفت:

-راستی، میلاد برامون پیتزا خریده!

تا اسم پیتزا رو شنیدم گل از گلم شکفت!

کف دست هام رو با ذوق به هم کوبیدم و گفتم:

-کو؟ کجاست؟ دارم از گشنگی می میرم!

میلاد به میز اشاره کرد.

-اون جاست. گذاشتمش روی...

قبل از این که حرف میلاد تموم بشه من و الیکا به سمت پیتراها دویدیم. مهم نبود من و الیکا توی چه موقعیتی قرار داشتیم، وقتی اسم پیتزا به گوشمون می خورد دقیقا مثل ندید بدید ها رفتار می کردیم!

روی صندلی ها نشستیم.

الیکا رو به میلاد گفت:

-چند سال پیش وقتی دیانا رو تو کلاس دیدم گشنم بود.

با یاد آوری اون لحظه پقی زیر خنده زدم.

یه گاز به پیتزاش زد و ادامه داد.

-گفتم چی کار کنم، چی کار نکنم؟ خیلی گشنم بود. دیانا طبق معمول داشت پیتزا رو با ولع می خورد. منم صدای قار و قور شکمم کلاس رو روی سرش گذاشته بود.

نوشابه ام رو سر کشیدم و گفتم:

-از همون اول هم فرصت طلب بودی!

-نخیر. شیطونه می گه این نوشابه رو خالی کنم رو موهاش.

من و میلاد زیر چشمی به هم نگاه کردیم و ریز ریز می خندیدیم.

الیکا قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

-آره، داشتم می گفتم. اولش به خاطر پیتزا باهاش دوست شدم. می خواستم کنارش بشینم ولی محل نمی داد. کلا به هیچ کس محل نمی داد. ولی من پررو تر از این حرف ها بودم. رفتم کنارش نشستم. هر روز پیتزا می آورد و با هم می خوردیم. بهش می گفتم از شخصیتت خوشم میاد ولی من با پیتزا هاش بیش تر از خودش حال می کردم. راستش الانم باهاش حال نمی کنم.

-می زنم تو سرت ها الیکا!

-هیس! بقیه اش مونده...

میلاد کف دست هاش رو به هم مالید.

-خب دیگه بسه. بریم سراغ کادوها.

و بدون معطلی از جاش بلند شد و به اتاق هال رفت.

الیکا از این که نذاشته بودیم ادامه حرفش رو بزنه زیر لب غرید:

-شیطونه می گه...

وقتی از دست کسی خیلی حرص می خورد اون حرف رو می زد. اونقدر بامزه حرص می خورد که فقط دوست داشتم اذیتش کنم و قیافه عصبانیش رو با لذت تماشا کنم!

میلاد با دو تا جعبه کوچیک و متوسط توی دستش وارد آشپزخونه شد و گفت:

-خب نوبتی هم که باشه نوبتِ کادوهاست!

-مرسی ولی من اصلا از این کار ها خوشم نمیاد. نیاز نبود کادو بخری.

الیکا دستش رو زیر چونه اش گذاشت.

-دروغ می گه. خیلی هم از این کار ها خوشش میاد.

بدو جعبه ها رو باز کن که مُردم از فوضولی!

چشم غره ای بهش رفتم.

میلاد پشتم ایستاد و گرنبندی رو توی گردنم انداخت. پلاک گردنبند که اسم خودم بود رو توی دست هام گرفتم و بهش نگاه کردم. خیلی ظریف و خوشگل بود.

میلاد روی صندلی رو به روی من نشست و نگاهش رو از گردنبد بهم دوخت.

-چطوره؟

هنوز چشمم رو از روی پلاک بر نداشته بودم.

-خیلی خیلی خوشگله! مرسی.

-خب حالا این یکی.

جعبه ای رو به سمتم گرفتم. اونقدر قشنگ کادو شده بود که دلم نمی اومد بازش کنم.

الیکا گفت:

-وا، به چی نگاه می کنی؟ بازش کن دیگه!

بر خلاف میلم کاغذ کادو رو کندم و جعبه رو باز کردم. با دیدن گوشی داخل جعبه گل از گلم شکفت. دقیقا همون گوشی بود که می خواستم بخرم.

الیکا هم مثل من حسابی کف کرده بود. همون طور که به گوشی توی دستم خیره بود یکی به بازوم زد و گفت:

-دیانا، این همون گوشی بود که می خواستی بخری.

لبخندم رو تمدید کردم.

-آره خودشه.

آهی کشید.

-من که شانس ندارم. اگه حسام بود نهایتش برام یه جا کلیدی می خرید. راستی من برم یه زنگ به حسام بزنم و بیام.

الیکا از آشپزخونه بیرون رفت.

دستم رو روی دست میلاد گذاشتم.

-نمی دونم چطور ازت تشکر کنم. خیلی زحمت کشیدی. واقعا ممنونم.

اون یکی دستش رو هم روی دستم گذاشت.

-کاری نکردم. قابلت رو نداشتن.

سرم رو پایین انداختم.

-میلاد...تو همیشه پشتم بودی و...

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد.

-به من نگاه کن دیانا.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم.

-نمی خواد از من تشکر کنی. من باید از تو تشکر کنم که از وقتی وارد زندگیم شدی بهم امید دادی و باعث شدی دوباره سر پا وایسم.

نگاهش روی تیشرتم سر خورد و گفت:

-در ضمن، لباست خیلی بهت میاد.

لبخند پر رنگی زدم.

از اون لحظه استفاده کرد و گفت:

-دوست دارم دیانا!

-منم دوست دارم.

همون لحظه الیکا وارد آشپزخونه شد.

-خب، خب. من اومدم که گند بزنم به صحنه رمانتیکتون!

نگاهی به میلاد انداختم و ریز ریز خندیدم.

جعبه ای رو به سمتم گرفت.

-این هم کادوی من!

جعبه الیکا رو باز کردم. یه عروسک سگ بامزه بود.

عروسک رو بغل کردم و گفتم:

-خیلی نازه! مرسی.

-گفتم خودت که هاپویی، یه هاپو هم داشته باشی همه چی تکمیل بشه.

-الی می زنم تو سرت!

کیک رو خوردیم و به پیشنهاد الیکا یه فیلم ترسناک دیدیم. عاشق فیلم ترسناک بود. کچلمون کرده بود که باید با هم بشینیم فیلم ترسناک ببینیم.

توی کل فیلم زامبی ها داشتن کله آدم ها رو می کَندن و خون هاشون رو با ولع می خوردن. الیکا هم با ذوق دست هاش رو به هم می کوبید.

نگاه متاسفی به نیم رخ الیکا انداختم، بالشتم رو بغل کردم و سرم رو توش فرو بردم.

چند دقیقه بعد الیکا تکونم داد.

-پاشو پاشو، بالاخره به صحنه عاشقونه اش رسیدیم.

سرم رو بالا آوردم و به صفحه تلویزیون خیره شدم.

دختر و پسره همدیگه رو تو آغوش کشیده بودن.

الیکا با لحن لوسی گفت:

-آخی، چه رمانتیک!

یهو یه عقاب از آسمون به سمتشون حمله کرد و با چنگال هاش کله جفتشون رو کند. خون داشت به در و دیوار می پاچید و جسد جفتشون روی زمین افتاد.

من و میلاد نگاه طلبکارانمون رو به الیکا دوختیم و چیزی نگفتیم.

سریع حالت دفاعی به خودش گرفت:

-وا من چی کار کنم؟ مگه من کارگردانشم که دارین این طوری نگام می کنین؟

بعد آهی کشید و با لحن سوز داری گفت:

-چه سرنوشت غم انگیزی! هیچ وقت دلم نمی خواد تو صحنه رمانتیک من و حسام این طوری گند بخوره.

چشم غره ای بهش رفتم.

-پاشو الی، پاشو این فیلم مسخره رو خاموش کن فردا کلی کار داریم. ساعت سه صبحه و هنوز نخوابیدیم.

میلاد بعد از خداحافظی رفت. من و الیکا هم شب بخیری به هم گفتیم و رفتیم بخوابیم.

خوابم میومد ولی تا می خواستم پلک هام رو روی هم بذارم یاد صحنه های ترسناک توی فیلم می افتادم و چشم هام رو باز نگه می داشتم. توی دلم داشتم به الیکا بد و بیراه می گفتم. من به حد کافی از دست کابوس هام می ترسیدم، دیگه فیلم ترسناک دیدنم چی بود؟ کابوس های من خودشون یه پا فیلم ترسناک بودن.

سرجام نشستم و بالشتم رو بغل کردم. چشم هام رو بستم و زیر لب با خودم تکرار کردم.

-چیزی نیست دیانا...چیزی نیست...

یهو تقه ای به در خورد که باعث شد جیغ بلندی بزنم. الیکا با موهای پف کرده در رو باز کرد. نگاهی به بالشت توی دستش انداختم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-زهر ترکم کردی الی! این جا چی کار می کنی؟ این چیه تو دستت؟

-می شه این جا بخوابم؟

فهمیدم فیلم ترسناک روی اون هم اثر گذاشته و حسابی ترسیده.

یه دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

-آخه تویی که می ترسی واسه چی فیلم ترسناک گذاشتی؟

لب و لوچه اش رو آویزون کرد و مثل بچه ها پاش رو به زمین کوبید.

-بذار بخوابم!

-اَه، این جوری حرف نزن خوشم نمیاد! باشه بیا روی زمین بخواب.

پشت چشمی بهم نازک کرد و بالشتش رو روی زمین گذاشت.

-حداقل پتوت رو بده به من بکشم روم.

خوابیدم و در حالی که پتو رو روی سرم می کشیدم بلند گفتم:

-شب بخیر!

صدای غرغر های زیر لبیش به گوشم می خورد.

-شیطونه می گه...

زیر پتو آروم به غر زدنش می خندیدم.

...

صبح با صدای جیغ جیغ های الیکا از خواب بلند شدم.

-مثل خرس خوابیدی نمی گی لنگه ظهره؟ یالا پاشو! یادت رفته ساعت نه صبح با اون شرکت قرار داریم؟

تا صدایی از من نشنید زیر لب غرید.

-شیطونه می گه پارچ آب یخ و بریزم روی صورتش تا بلند بشه.

به محض این که یادم افتاد سری قبل کل آب پارچ رو روی صورتم خالی کرد، با شوک روی تختم نشستم.

-نه، جون مادرت دوباره این کار رو نکن! بلند شدم.

-آفرین! حالا بریم صبحونه رو بزنیم تو رگ.

فرار از واقعیت

ساعت هشت صبح بود. بعد از خوردن صبحونه با الیکا از خونه بیرون زدیم.

در حالی که خمیازه می کشیدم روی صندلی شاگرد نشستم.

-الی تو رانندگی بکن. من خوابم میاد.

-باشه.

دلم می خواست اون قرار زود تر تموم می شد و بر می گشتم خونه تا استراحت کنم. پلک هام رو که حسابی سنگین شده بودن روی هم گذاشتم و خوابم برد.

...

-کاش وقتی از خونه می اومدیم پارچ آب رو هم با خودم بر می داشتم که الان خالیش کنم روی صورتت.

یهو چشم هام رو باز کردم و دیدم رو به روی شرکتیم. چقدر زود رسیده بودیم!

با صدای خواب آلودی گفتم:

-من خوابم میاد!

و خمیازه بلندی کشیدم. الیکا یکی در گوشم زد که برق از سرم پرید.

عصبانی شدم و دستم رو روی صورتم گذاشتم.

-دیوونه شدی؟ این چه کاری بود؟

-الان دیگه خوابت نمیاد؛ پیاده شو.

واقعا هر چی خواب بود از سرم پرید. اون قدر ضربش محکم بود که حس می کردم موهای تنم سیخ شدن.

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدیم و وارد شرکت شدیم.

نزدیک آسانسور بودیم که یه نفر گفت آسانسور خرابه و باید از پله ها بریم.

حسابی میرغضب شده بودم. همزمان که از پله ها بالا می رفتیم الیکا گفت:

-دیانا، چرا بازم هاپو شدی؟ یه جوری به اون بدبخت نگاه کردی که گرخید.

چیزی نگفتم و ادامه پله ها رو بالا رفتم. الیکا خوب می دونست وقتی عصبانی باشم تنها واکنشم فقط و فقط سکوته. اون قدر سر هر چیزی زود عصبانی می شدم که الیکا لقب هاپو روم گذاشته بود.

برگشتم و به الیکا گفتم:

-طبقه چندم باید بریم؟

-سوم. نه ببخشید دوم!

سرم رو تکون دادم و ادامه پله ها رو بالا رفتیم.

زنگ در رو زدیم و یه خانوم میانسالی در رو باز کرد. روی صندلی ها نشستیم و منتظر بودیم تا افرادی که داخله اتاق رئیسن بیرون بیان.

شاید الیکا اون شغل رو لازم نداشت اما من واقعا بهش نیاز داشتم. خانواده الیکا خارج بودن و هر ماه براش پول می ریختن اما من باید تموم قرض هایی که بابا بالا آورده بود رو صاف می کردم.

من نمی تونستم صاف صاف توی اون شهر بچرخم در حالی که بابام پول چندین نفر رو بالا کشیده و فلنگ رو بسته بود.

من تصمیم گرفتم دیگه روی پای خودم وایسم. همه میگفتن کله شقیم به مامانم رفته بود؛ مامانی که دوران زیادی پیشم نموند ولی تو همون دوران کم برام مثل یه فرشته بود.

-می تونید تشریف ببرید داخل.

با صدای منشی از افکارم بیرون کشیده شدم.

من و الیکا وارد اتاق رئیس شدیم و سلام دادیم.

رئیس که یه مرد قد بلند با هیکل ورزشکاری و توپر بود از روی صندلی بلند شد و گفت:

-سلام، خوش اومدین. لطفا بشینین!

من و الیکا نگاهی به هم انداختیم و نشستیم.

روی صندلی رو به روی ما نشست و ادامه داد:

-آقای سلطانی دیروز زنگ زدن و گفتن که دو تا کارمند عالی و درجه یک برامون می فرستن که یکیشون هم دخترشون هستن.

-بله. من الیکام، دختر آقای سلطانی. این هم دوستم دیانا امیریه.

الیکا صحبت رو شروع کرد. هیچ وقت دوست نداشتم مکالمه ها رو من شروع کنم. نمی دونم چرا ارتباط برقرار کردن با آدم ها برام عذاب آور بود.

-بنده هم رامهر کیانی هستم. از آشنا شدن با شما خیلی خوش حال شدم.

الیکا لبخند پر رنگی زد و گفت:

-ما هم همین طور.

-خب می ریم سر اصل مطلب. چون شما رو آقای سلطانی سفارش کردن پس مطمئن باشید که از همین ثانیه استخدامید.

شوکه شدم! لب های کیانی تکون می خوردن اما من چیزی نمی شنیدم. باورم نمی شد که بالاخره تونستم کار پیدا کنم. انگار داشتم خواب می دیدم!

-دیانا...دیانا!

صدای الیکا رشته افکارم رو پاره کرد. با صدای ضعیفی گفتم:

-بله؟

-حواست کجاست؟ آقای کیانی با تو هستن.

-می تونین من رو رادمهر صدا بزنین مشکلی نداره.

با لحن خجالت زده ای گفتم:

-بله... ببخشید من یه لحظه حواسم پرت شد.

-مشکلی نیست. فقط پرسیدم که شما چند سال سابقه کاری دارید؟

گفتن حقیقت خطر بزرگی بود. شاید اگه می فهمید هیچ سابقه کاری نداشتم نظرش عوض می شد.

شونه ای بالا انداختم.

-هیچی.

-هیچی!؟

الیکا سریع جمعش کرد.

-آ...راستش...درسته که دیانا هیچ سابقه کاری نداره ولی شما نباید به توانایی هاش شک داشته باشین. مطمئن باشین دختر زرنگیه.

یه لحظه احساس حقارت بهم دست داد. دلم نمی خواست دوستم اونقدر به خاطر من داستان سرایی بکنه تا وضعیت من رو درست کنه. من بد نبودم اما بهترین هم نبودم.

با اون حال آقای کیانی موافقت کرد و بعد از گرفتن مدارک لازم بهمون گفت که از فردا می تونیم سر کار بریم.

یه سری از شرایط کاری رو هم برامون توضیح داد مثل این که خیلی باید وقت شناس باشیم، به موقع سر کار بیایم، تا جایی که امکانش هست مرخصی نگیریم، با نظم باشیم و با بقیه همکاری داشته باشیم. در مورد حقوقمون هم حرف زد و من باورم نمی شد که با اون تجربه کمی که ما داشتیم قرار بود اونقدر پول بگیریم!

واقعا بعد از مدت ها حس خوشبختی واقعی رو از ته قلبم حس می کردم. احساسی که تمام اون رو مدیون الیکا و باباش بودم.

من می تونستم با کار کردن توی اون شرکت تموم بدهی هایی که بابا به خاطرش از ایران فرار کرده بود رو بدم. می تونستم از شر همه اون طلبکار ها راحت بشم.

نمی دونستم چطوری باید از الیکا تشکر کنم.

هیچ وقت ابراز احساسات بلد نبودم؛ واکنشم به ابراز احساسات بقیه فقط یه لبخند کم رنگ بود اما اون لحظه باید به مغزم فشار می آوردم تا بتونم یه کاری برای محبت های الیکا انجام بدم.

دلم می خواست همون جا الیکا رو بغل کنم و یکی تو سرش بزنم. نمی دونم چرا انقدر دوست داشتم تو سر الیکا بزنم!

فرقی هم نداشت از دستش عصبانی باشم یا خوش حال؛ در همه حالت فقط دوست داشتم یکی تو سرش بزنم. خودش هم همیشه می گفت آخرش نفهمیدم وقتی تو سرم می زنی عصبانی یا خوش حال! در هر صورت من همیشه آدم عجیبی بودم.

از ساختمون که بیرون اومدیم وایسادم و نفسم رو با یه فوت بیرون دادم.

الیکا کف دست هاش رو با خوش حالی بهم کوبید.

-باورت نمی شه دیانا. تو دلم دارن کیلو کیلو قند می سابن! وقتی گفت استخدامیم دلم می خواست از ذوق بپرم رادمهر رو بغل کنم ولی با خودم گفتم زشته.

از حرف الیکا خندم گرفت.

-الیکا من واقعا نمی دونم چطوری باید از بابات تشکر...

با اخم حرفم رو قطع کرد.

-این چه حرفیه دیوونه؟ شیطونه می گه مثل صبح یکی دیگه بزنم...

تا فهمید چه حرفی زده سریع جمعش کرد.

-نه نه. شیطونه می گه...

بهم زل زد و چند ثانیه مکث کرد. نمی دونست باید چی بگه. اون طور مواقع همیشه هول می کرد.

یهو بغلم کرد و گفت:

-آخه این چه حرفیه دیوونه؟ من و تو که با هم این حرف ها رو نداریم.

لبخند پر رنگی روی لب هام نشست و الیکا رو محکم تر تو آغوشم فشردم. نمی دونستم اگه اون کنارم نبود باید چی کار می کردم. اون تنها کسی که همیشه پشتم بود و هوام رو داشت. همیشه جای خواهری که نداشتم رو برام پر می کرد.

بعد از این که مامانم فوت کرد همیشه پیشم بود و نمی ذاشت جای خالیش رو زیاد حس کنم.

کف دست هاش رو بهم مالید و گفت:

-خب، خب! حالا وقتشه بریم یه بستنی بزنیم تو رگ. می ریم همون بستنی فروشیه همیشگی.

چشمکی بهم زد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

-البته مهمونه تو! بزن بریم.

خیلی وقت بود هوس بستنی کرده بودم. کاش یه بستنی پیتزایی هم داشتیم. ترکیب بستنی و پیتزا خیلی عالی می شد. شاید اولش چندش به نظر می اومد ولی برای من معرکه بود.

سوار ماشین شدیم و به سمت بستنی فروشی رفتیم.

تو راه به میلاد زنگ زدم و خبر استخدام شدنم رو بهش دادم. خیلی خوش حال شد و گفت شب واسه دیدنم میاد.

الیکا هم به حسام زنگ زد و قرار شد که شب با هم بیرون برن.

جلوی بستنی فروشی همیشگی کنار پارک نگه داشتیم و پیاده شدیم.

تا خواستیم بشینیم الیکا یکی از دوست های قدیمیش رو دید.

رو به من گفت:

-دیانا، تو بشین من الان بر می گردم.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و نشستم.

هنوز چیزی از رفتن الیکا نگذشته بود که سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم. مردی با عینک دودی چند میز اون طرف تر از ما نشسته بود و یه روزنامه دستش بود. در ظاهر داشت روزنامه می خوند اما زیر چشمی به من نگاه می کرد.

یه لحظه بند بند وجودم رو ترس احاطه کرد. شاید اون هم یکی از طلبکارهای بابا بود که می خواست سرم رو زیر آب بکنه.

یهو روزنامه رو پایین آورد و تا چشمم به سوختگی روی صورتش افتاد چشم هام از ترس گرد شد. اون دقیقا همون مردی بود که توی کابوس هام می دیدم!

کت بلند و کلاه مشکی رنگی پوشیده بود.

حس کردم از اطرافم صدای گریه و خنده میاد. به اطرافم نگاه کردم و هیچ کس رو در حال خندیدن و گریه کردن ندیدم. اون صدا ها از کجا می اومدن؟ داشتم دیوونه می شدم. مغزم داشت می ترکید.

دقیقا مثل وقت هایی که اون رو توی کابوس هام می دیدم داشتم عذاب می کشیدم اما اون بار یه فرقی داشت و فرقش هم این بود که نمی تونستم از خواب پاشم.

با اومدن الیکا نگاهم رو از اون مرد گرفتم و سعی کردم بهش فکر نکنم.

الیکا بستنی ها رو روی میز گذاشت.

-کجا رو نگاه می کردی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-هیچ جا.

چشم هاش رو ریز کرد.

-قیافت شبیه این کارآگاه ها شده بود. انگار یکی رو زیر نظر داشتی.

-نه چیزی نیست.

یه قاشق از بستنیش رو خورد و ادامه داد:

-دیانا، میگم اون یارو چه قدر مهربون بود. مگه نه؟

-کی مهربون بود؟

-رادمهر رو می گم دیگه.

-قیافه اش که نشون می داد آدم مغرور و سخت گیریه.

-آره بابام هم گفت تا جایی که می تونین سعی کنین خطا و اشتباه نداشته باشین و هر چی که گفت بگین چَشم. هر کی که بهش چَشم نگه با یه تیپا می ندازتش بیرون.

صورتش رو جلو آورد و با صدای آرومی گفت:

-این رادمهر آدم حساسیه. اگه دست از پا خطا کنیم جفتمون رو هم اخراج می کنه.

شونه ای بالا انداختم.

-درسته واسه بدهی های بابا این شغل رو لازم دارم اما اگه شرایطش نباشه خیلی راحت استعفا می دم.

-شرایطش نباشه؟ یعنی چی؟

دوباره سنگینی نگاه اون مرد رو روی خودم احساس می کردم. آب دهنم رو با ترس قورت دادم.

لرزش های خفیفی توی دست هام حس می کردم.

-هیچی، ولش کن.

سرم رو بین دست هام گرفتم.

-حالت خوبه دیانا؟ دست هات چرا می لرزن؟

با لحن خسته و آشفته ای گفتم:

-خسته شدم الی. خسته شدم از این همه ترس. هر جا که پام رو می ذارم دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. احساس می کنم یکی از همون طلبکار ها مثل سایه دنبالمه.

خیلی سعی کردم بغضم نشکنه. از این که اشک هام رو کسی ببینه متنفر بودم.

الیکا دستش رو روی شونه ام گذاشت.

در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه ادامه دادم.

-از خودم نمی ترسم. هر بلایی سر خودم بیاد ککم هم نمی گزه. این بابای من بوده که اختلاس کرده و من هم چون دخترشم باید تقاص کار هاش رو پس بدم. من می ترسم چون با هم زندگی می کنیم پای تو هم وارد این بازی کثیف بشه و طلبکار ها به تو هم آسیب بزنن.

-به چشم هام نگاه کن دیانا!

سرم رو آروم بالا آوردم و به چشم های مشکیش زل زدم.

-ببین! ما با هم دوستیم. دوست ها که نباید فقط تو شادی ها کنار هم باشن. اگه این طوری باشه که دیگه اسمش دوست نیست، هست؟

چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد.

-قول می دم هیچ بلایی سر من نیاد. در ضمن، تو باید به خودت افتخار بکنی. تو خیلی قوی هستی! تو مجبور نیستی که تقاص کار های بابات رو پس بدی، تو فقط بین انسانیت و نامردی، انسانیت رو انتخاب کردی. این انتخاب تو بوده که قرض های بابات رو بدی تا عذاب وجدان نداشته باشی؛ فقط همین!

با انگشت اشاره گوشه چشمم رو پاک کردم تا اشکم سرازیر نشه. حرف های الیکا بهم امید می داد. دستی که رو شونم گذاشته بود رو برداشتم و توی دست هام گرفتم.

-ممنون الیکا. من بعضی وقت ها خیلی احساساتی...

-این حرف رو نزن! حالا هم بستنی ات رو بخور تا آب نشده. قراره بعدش بریم پیتزا بزنیم تو رگ.

خنده کوتاهی کرد و ادامه داد.

-خدا لعنتت کنه دیانا! انقدر پیتزا پیتزا کردی که دلم می خواد یه پیتزا فروشی بزنم فقط مخصوص خودمون. اسمشم بذارم پیتزا فروشی الی و هاپو!

لبخند کم جونی زدم و بقیه بستنیم رو خوردم.

تا ساعت نه شب با الیکا مشغول گشتن و خرید کردن بودیم. وقتی رسیدیم خونه هر دومون افتادیم روی مبل تا خستگی در کنیم.

الیکا پوفی کشید.

-آخیش، بالاخره رسیدیم! خیلی وقت بود انقدر تو بیرون نچرخیده بودم.

جوراب هام رو در آوردم. کف پاهام حسابی ذوق ذوق می کردن.

-آره، آخرین باری که انقدر خرید کردیم پارسال بود، واسه تولد میلاد.

تا اسم میلاد رو آوردم تازه یادم افتاد که قرار بود شب به دیدنم بیاد.

همون لحظه زنگ در خورد و فهمیدم میلاده. مثل همیشه یه دسته گل رز زرد برام خریده بود.

دسته گل رو گرفتم و بغلش کردم.

-خوش حالم که استخدام شدی. تبریک می گم! باید یه جشن حسابی بگیریم.

-نه، حوصله جشن ندارم!

میلاد هنوز نَشسته بود که دوباره زنگ در خورد و اون بار حسام بود. الیکا به پیشوازش رفت و گفت:

-به به! حسی خان بالاخره بعد از یه ماه اومد این جا.

حسام خندید.

-به مناسبت استخدام شدنت برات کادو خریدم.

الیکا ذوق زده شد.

-راست می گی!؟ مرسی حسام!

با خوش حالی جعبه رو گرفت و بازش کرد.

با دیدن جا کلیدی داخل جعبه مثل یه بادکنک خالی شد. هممون زیر خنده زدیم به جز الیکا که مثل همیشه از اون کار حسام حرص می خورد.

از اون جا که موقع حرص خوردن خیلی با مزه می شد حسام همیشه با اون کار اذیتش می کرد.
تقریبا صد تا جا کلیدی از حسام توی کمدش داشت!

حسام با لحنی که هنوز خنده توش موج می زد گفت:

-می خوام یه روز تموم جا کلیدی های دنیا رو به پات بریزم.

انقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود.

الیکا چشم غره ای به حسام رفت و زیر لب غرید.

به پیشنهاد میلاد قرار شد که به رستوران بریم. با این که پاهام درد می کرد و حسابی خوابم می اومد اما نخواستم اون شب رو از دست بدم.

بعد از رستوران همگی به خونه برگشتیم. ساعت تقریبا پنج صبح بود که میلاد و حسام رفتن. من و الیکا هم اونقدر خسته بودیم که روی کاناپه بی هوش شدیم.

...

-دیانا پاشو. باید بریم شرکت.

حاضر بودم نصف عمرم رو همون لحظه بدم ولی یه کم دیگه بخوابم.

وقتی دید حرکتی نکردم با لحن تهدید آمیزی گفت:

-پارچ آب یخ رو که یادت نرفته!؟

با شنیدن پارچ آب مثل فنر سر جام نشستم.

به آشپزخونه رفتم تا به قول دیانا صبحونه تو رگ بزنم اما حوصله نداشتم.

یه نگاهم به تخم مرغ توی دستم و یه نگاهم به ماهیتابه روی گاز بود. از سر ناچاری الیکا رو صدا زدم.

-الی!

صداش از توی اتاق خودش اومد.

-بله؟

-من خوابم میاد. بیا یه نیمرو درست کن واسم.

در حالی که غر می زد وارد آشپزخونه شد.

-تو این خونه همه کار ها گردن منه بدبخته. بده من اون تخم مرغ رو!

در حالی که سخت جلوی خودم رو گرفته بودم تا نخندم تخم مرغ رو دستش دادم.

نیمرو رو درست کرد و روی میز گذاشت.

-مرسی الی. دستپخت تو واقعا تکه!

-من گوش هام مخملی نیست دختر. صبحونه رو من درست کردم عوضش ناهار پای توئه.

لب و لوچه ام آویزون شد. از آشپزی کردن متنفر بودم. از همه ی کار ها توی دنیا فراری بودم به جز طراحی کردن. از بچگی در و دیوار اتاقم پر از طراحی بود. طراحی هایی که هیچ کس باورش نمی شد من کشیدم و می گفتن بهم نمی خوره با اون سن بتونم اونا رو بکشم. در هر صورت کاری که از همون اول انجام می دادم این بود که به نظر هیچ کس اهمیت ندم و راه خودم رو برم. واسه همینه که بهم می گفتن مثل مامان خدا بیامرزت کله شقی!

سوار ماشین شدیم و به دستور الیکا من رانندگی کردم. الیکا صدای ضبط رو کم کرد و گفت:

-راستی، شب باید بریم مهمونی.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

-مهمونی کی؟

-تولد الهامه. گفته دلم می خواد دیانا هم بیاد.

تا اسم الهام رو شنیدم اخم هام تو هم رفت. الهام دوست دوران دبیرستانمون بود. از اون آدم هایی که همیشه سعی می کرد رابطه بین من و الیکا رو بهم بریزه.

با لحن خسته ای گفتم:

-نه، می دونی حوصله جشن و تولد خودم رو هم ندارم چه برسه به بقیه. اگه دوست داری خودت برو.

شونه ای بالا انداخت.

-اگه تو نیای من هم نمی رم.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و صدای ضبط رو بلند کردم.

یه آهنگ آروم و بی کلام بود. الیکا با اخم به نیم رخم نگاه کرد.

-این چیه گذاشتی؟

دستش رو دراز کرد و آهنگ رو عوض کرد.

-آهان! این شد یه چیزی. حالا قرش بده.

با خنده گفتم:

-الی انتظار نداشته باش پشت فرمون برات بندری برقصم!

-اصلا به جهنم! خودم نَمردم که! خودم می رقصم.

صدای آهنگ رو تا ته بلند و حرکات موزونش رو شروع کرد. سرش رو با ریتم آهنگ تکون می داد و همزمان بلند بلند با خواننده می خوند.

-امشب دل من هوس رطب کرده، عاشق شده از عشق تو تب کرده. حالا بیا وسط!

پشت چراغ قرمز بودیم و بقیه با چشم های گرد شده به الیکا که شبیه خل و چل ها شده بود زل زدن.

الیکا آهنگ رو عوض کرد و یکی دیگه گذاشت. دوباره همراه با آهنگ با صدای بلندی خوند.

-آره دوسِت دارم، قد یه دنیا. بیش تر از دیروز، کم تر از فردا، هرچی ما می ریم بیش تر بیش تر، من دوسِت دارم بیش تر بیش تر...

اونقدر خندیدم که دلم درد گرفته بود.

با لحن بریده بریده ای گفتم:

-اِل...الی بسه...هَم...همه دارن نگاه می کنن دیوونه!

در حالی داشت سرش رو با ریتم تکون می داد و دست هاش رو تو هوا می رقصوند گفت:

-به جهنم. بذار نگاه کنن.

عاشق همون دیوونه بازی هاش بودم. خیلی راحت از چیز های کوچیک خوش حال می شد و لذت می برد. تنها آدمی بود که کنارش هیچ وقت احساس خستگی نمی کردم. الیکا خودش بود و نقش آدم دیگه ای رو بازی نمی کرد؛ دقیقا بر عکس من! من همیشه از احساساتم فرار می کردم و بروزشون نمی دادم.

همیشه در های احساساتم رو می بستم و سعی می کردم منطقی باشم. واسه همین لقب یه دختر سرد و بی رحم رو گرفته بودم. راستش تقصیر من نبود، تقصیر کسایی بود که همیشه از احساساتم استفاده می کردن و بهم ضربه می زدن؛ کسایی مثل بابای خودم!

کل مسیر با خل و چل بازی های الیکا و خنده های من گذشت. چند دقیقه بعد جلوی شرکت نگه داشتم. احساس دستپاچگی عجیبی بهم دست داده بود. رو به الیکا با تعجب پرسیدم:

-تو استرس نداری؟

الیکا که مثل همیشه بی خیالی تو صورتش موج می زد گفت:

-نه. مگه می خوایم آپولو هوا کنیم؟ یه سری پرونده مرتب کردن و تو سیستم ثبت کردن که انقدر نگرانی نداره.

من همیشه بر عکس الیکا استرسی بودم و با کوچیک ترین نگرانی دست هام مثل بید می لرزیدن.

آسانسور خراب بود و مجبور شدیم از پله ها بالا بریم. حین بالا رفتن از پله ها داشتم با الیکا صحبت می کردم که یهو شونه ام به شونه یه زن میانسال خورد و پرونده ای از دستش روی زمین پخش شد.

با شرمندگی رو به اون زن گفتم:

-ببخشید حواسم نبود!

سریع نشستم تا پرونده ها رو جمع کنم که حسابی دستپاچه شد. برگه ها رو از دستم کشید و با تته پته گفت:

-اِش...اشکال نداره. نمی...نمی خواد جمع کنی.

هول کردن اون زن برام عجیب بود. مگه اون برگه ها چی بودن که وقتی بر داشتمشون اونقدر ترسید!؟

سریع برگه ها رو لای پرونده گذاشت. انگار چیز محرمانه و مهمی لای پرونده بود که اونقدر ترسیده بود.

چشم هام رو از سر کنجکاوی ریز کردم و دیدم که گوشه پرونده نوشته شده بود "طبقه سوم".

زن بدون گفتن هیچ حرفی سریع جیم زد.

رفتنش رو با نگاهم دنبال کردم. با قدم های تند از پله ها رو دو تا یکی پایین می رفت و اطرافش رو با ترس می پائید. رفتارش خیلی مشکوک بود.

عکسی از پرونده روی زمین جا مونده بود. نشستم، عکس رو از روی زمین برداشتم، برگشتم و صداش زدم اما توجهی نکرد.

مثل خنگ ها به عکس توی دستم نگاه کردم. عکس یه پسر بچه حدود پنج ساله با قیافه شیرین و بانمک بود.

دست الیکا روی شونه ام نشست.

-این چیه؟

عکس رو توی جیب مانتوم گذاشتم تا بعدا توی سطل آشغال بندازمش.

-هیچی. بدو بریم تا دیر نشده.

به طبقه دوم رسیدیم. همون جا که باید کارمون رو شروع می کردیم. قبل از این پشت میز بشینیم الیکا گفت:

-من می رم یه زنگ به حسام بزنم و بیام.

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم. پشت میز روی صندلی نشستم. زیر چشمی به کارمند های دیگه نگاه می کردم. با دقت سرهاشون توی مانیتور رو به روشون بود و داشتن تند تند تایپ می کردن. یه عده دیگه هم پرونده ها رو می بردن و می آوردن.

هنوز چند دقیقه از رفتن الیکا نگذشته بود ک احساس غریبی می کردم. اون قدر که همیشه پیش هم بودیم همه فکر می کردن دو قلوییم!

یهو دستی به سمتم دراز شد و رشته افکارم رو پاره کرد. سرم رو بالا آوردم و یه پسر حدود بیست و چهار ساله که کت و شلوار مشکی رنگ پوشیده بود رو دیدم. قد نسبتا بلندی داشت و چشم و ابرو مشکی بود.

مثل خنگ ها بهش زل زدم. خودش هم متوجه گیج شدنم شد و گفت:

-سلام، من میثم سعیدی هستم، معاون شرکت.

از روی صندلی بلند شدم و بهش دست دادم.

-سلام. منم دیانا هستم.

-از آشناییتون خوش بختم!

با صدای ضعیفی گفتم:

-منم همین طور.

-منم الیکام!

تازه متوجه اومدن الیکا شدم. میثم تا الیکا رو دید لبخند گرمی زد و بهش دست داد.

-از آشناییتون خوش بختم الیکا خانوم!

-همچنین.

میثم نگاه معنا داری به من انداخت و گفت:

-خب! امروز اولین روز کاریتون هست و می دونم که هنوز با قوانین این جا و این که چطوری باید کار کنین کامل آشنا نیستین.

بعد با صدای بلندی یه مرد تقریبا چهل ساله رو صدا زد.

-آقای رستمی! یه لحظه بیاین اینجا.

مردی که قد کوتاهی داشت و یه کم چاق بود به سمتمون اومد.

-بله آقا میثم؟

-اون پرونده ها رو از روی اون میز بیار!

-چَشم آقا.

میثم رو به ما ادامه داد.

-برای اولین روزتون باید این پرونده هایی رو که آقای رستمی براتون میاره رو بررسی و مرتب کنین. بعد جزئیاتش رو مو به مو وارد کامپیوتر کنین.

تک سرفه ای کرد و ادامه داد.

-نظم و انضباط برای ما در الویت هست پس سعی کنین همیشه به موقع سر کار بیاین و مطلب بعدی هم اینه که تا جایی که می تونین از کنجکاوی و سرَک کشیدن تو کار بقیه حتما خودداری کنین.

من و الیکا نگاه مبهمی به هم انداختیم و متوجه منظورش نشدیم.

با تعجب پرسیدم:

-منظورتون چیه؟

-یعنی سرتون باید تو کار خودتون باشه. از این که بخواین بیخود و بی جهت کارِتون رو ول کنین و با بقیه مشغول گپ زدن بشین خودداری کنین.

همون لحظه گوشیش زنگ خورد.

-من دیگه باید برم. اگه سوالی داشتین ازم بپرسین، موفق باشین!

الیکا از پشت سر اداش رو در آورد و با حرص گفت:

-سرتون تو کار خودتون باشه! کارِتون رو ول نکنین و بیخودی با بقیه گپ نزنین. انگار این جا پادگان نظامیه. شیطونه می گه همون لحظه پرونده ها رو می کوبیدم تو سرش.

با حرف های الیکا ناخودآگاه خندم گرفت.

چپ چپ نگام کرد.

-چیه؟ مگه جوک می گم که می خندی؟

در حالی که می خندیدم لپش رو آروم کشیدم.

-دقیقا مثل پیرزن ها حرص می خوری.

یه دستش رو به کمرش زد و پشت چشمی برام نازک کرد.

-مگه پیرزن ها چطوری حرص می خورن؟

با خنده گفتم:

فرار از واقعیت
-دقیقا مثل تو!

-شیطونه می گه...

همون لحظه آقای رستمی با کلی پرونده اومد و اون ها رو روی میز گذاشت. بعد از دادن چند توضیح مختصر راجع به پرونده ها رفت.

نگاهی به پرونده های انبوه روی میز انداختم و پوفی کشیدم.

-کی حوصله داره این هارو مرتب کنه؟

الیکا خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

-من و تو! پول می گیریم که این کار ها رو بکنیم دیگه.

-من آخرش هم نفهمیدم. تو که به این پول نیازی نداری چرا کار می کنی؟

نگاه عاقل اندر سفیحانه ای بهم انداخت.

-واقعا فکر می کنی من خوشم میاد دستم رو جلوی مامان بابام دراز کنم و پول بخوام؟ اون هم مامان بابای من که دلشون می خواد سر به تن من نباشه. من خودم باید پول در بیارم. خیر سرم بیست و دو سالمه دیگه.

یه لحظه به خودم اومدم و دیدم بین بقیه کسایی که کار می کردن فقط من و الیکا داشتیم چرت و پرت می گفتیم.

-بسه! دیگه به کار هامون برسیم.

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و بقیه زمان به سکوت گذشت.

فکر اون زن و پرونده طبقه سوم مثل خوره به جونم افتاده و بود و یه لحظه هم ولم نمی کرد. تصمیم گرفتم از پشت میز بلند شم و یه سر و گوشی آب بدم.

فرار از واقعیت

-کجا می ری؟

سعی کردم الیکا بویی از اون ماجرا نبره.

-زود بر می گردم.

و از اون جا که می دونستم الیکا به سوال پیچ کردن عادت داشت سریع اون جا رو ترک کردم.

باید می فهمیدم اون طبقه سوم چی داشت که اونقدر ذهنم رو درگیر کرده بود.

از قسمت کارمند ها خارج شدم و تصمیم گرفتم طبقه سوم برم.

در حالی که با نگاهم همه جا رو زیر نظر داشتم، آروم دستم رو روی نرده ها گذاشتم و از پله ها بالا رفتم.

چیزی که برام خیلی سوال بود و نمی تونستم جوابی براش پیدا کنم این بود که اون قسمت از راه پله هیچ چراغی نداشت!

صدای تپش های قلبم اونقدر بلند بود که به گوشم می رسید.

پله ها پر از خاک بود و نشون می داد مدت زیادی کسی اون جا نیومده بود. اما مگه می شد؟ یعنی از اون چند صد نفر کارمند حتی یکیش هم اون جا نمی اومد؟

ذهنم پر از علامت سوال بود اما هر چه قدر به مغزم فشار میاوردم هیچ جوابی پیدا نمی کردم.

صدای زنگ خوردن گوشیم زهرم رو ترکوند. دستم رو که می لرزید روی قلبم گذاشتم.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و اسم الیکا رو دیدم. دست آزادم رو جلوی دهنم گذاشتم و با صدای ضعیفی گفتم:

-هان؟

-کجایی دختر؟ الان نیم ساعته که غیب شدی. رادمهر همین الان اومده بود که کار کردنمون رو ببینه ولی جنابعالی معلوم نیست کدوم گوری رفتی. صد تا سوال پرسیده که دیانا کجاست. منم هر سری دارم چرت و پرت تحویلش می دم، می گم رفته سرویس بهداشتی الان بر می گرده.

با همون صدای ضعیف گفتم:

-باشه، باشه. الان میام.

گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم. دلم نمیومد برم. انگار کار آگاه بازی بهم مزه داده بود!

هنوز وارد طبقه سوم نشده بودم ولی هر طور که شده از اون جای پر رمز و راز دل کندم و سر کارم برگشتم.

دیانا تا من رو دید مثل بمب منفجر شد.

-هیچ معلوم هست کجایی؟ رادمهر چند بار اومد و رفت.

باید حواسم رو جمع می کردم تا بین حرف هام از طبقه سوم چیزی نگم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب اومده باشه!

با تعجب گفت:

-اومده باشه!؟ حالت خوبه دیانا؟ اون رئیسه!

بقیه دست از کار کشیده بودن و داشتن به ما نگاه می کردن. اخم هام تو هم رفت. با صدای آرومی گفتم:

-می شه صدات رو پایین بیاری؟ بقیه دارن به ما نگاه می کنن.

الیکا تا فهمید توجه همه به سمت ماست لبش رو گزید.

تک سرفه ای کرد، صورتش رو بهم نزدیک کرد و با صدای آرومی گفت:

-یادته روز اول بهت چی گفتم؟ گفتم رادمهر آدم حساسیه. اگه دست از پا خطا کنیم می ندازتمون بیرون.

مکث کوتاهی کردم و گفتم:

-من هم یادته بهت چی گفتم؟ گفتم اگه شرایطش نباشه خیلی راحت استعفا می دم. درسته که به این کار نیاز دارم اما حاضر نیستم به خاطرش از کسی حرف شنوی داشته باشم یا چمیدونم، یه جور هایی زور بالا سرم باشه. تو که اخلاق من رو می دونی الی. از این که کسی بهم دستور بده متنفرم!

زیر لب گفت:

-آره، خوب با اخلاق گندت آشنام.

روش رو برگردوند و به ادامه کارش رسید. هیچ کدوم هیچی نگفتیم تا وقتی که شب رسید و شرکت کم کم داشت تعطیل می شد.

پالتوم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم. از اون موقع که با الیکا بحثم شد هنوز با هم حرف نزده بودیم. صدای پایی که بهمون نزدیک می شد توجهم رو جلب کرد. سرم رو بالا آوردم و میثم رو دیدم.

-سلام دختر ها، اولین روز کاریتون چطور گذشت؟

نگاه سردی بین من و الیکا رد و بدل شد. الیکا کیفش رو برداشت و لبخند زورکی زد.

-عالی بود!

میثم لبخندش رو پررنگ تر کرد.

-خب، خیلی هم خوب.

نگاه معناداری به من انداخت. نمی دونستم چرا به من اون جوری نگاه می کرد. چشم هاش پر از رمز و راز بود.

تک سرفه ای کرد و گفت:

-فردا می بینمتون!

لبخند زورکی بهش زدم و وقتی که رفت نفس حبس شده ام رو بیرون دادم.

-چقدر فضوله!

الیکا سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

-اوهوم. خیلی!

در ماشین رو باز کردم ولی الیکا سوار نشد.

-سوار شو دیگه.

-من با حسام می خوام برم بیرون. نمیام خونه.

-حسام میاد دنبالت؟

-آره.

-خب پس من منتظر می مونم هر وقت که حسام رسید منم می رم.

-نه تو برو.

-نمی تونم که تنهات بذارم!

-گفتم نمی خواد منتظر بمونی.

-هر طور راحتی!

سوار ماشین شدم و در رو کوبیدم.

حسابی سرم درد می کرد و دلم می خواست زود تر به خونه برسم.

پشت چراغ قرمز بودم که باز سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم. اون روز ها احساس می کردم یه نفر سایه به سایه دنبالم بود و تعقیبم می کرد.

دوباره لرزش دست هام شروع شد و کم کم کل بدنم مثل بید شروع به لرزیدن کرد.

آروم سرم رو چرخوندم و به راننده ماشین کناری نگاه کردم.

مردی توی ماشین کناری نشسته و از شیشه نیمه باز به من زل زده بود. عینک دودی روی صورتش بود و نشناختمش.

تا چشمم به سوختگی کنار صورتش افتاد چشم هام از ترس گرد شدن و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

اون همونی بود که یه بار هم توی بستنی فروشی دیدمش. همون مرد مرموزی که توی کابوس هام دنبالم بود.

چیزی نگذشت که دوباره همون صدای خنده ترسناک اطرافم رو پر کرد.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و حس وحشت بند بند وجودم رو احاطه کرد.

تو دلم دعا دعا می کردم که اتفاقی نیفته. قلبم داشت تو دهنم می اومد.

چراغ سبز شد. با تمام قدرتم پام رو روی پدال گاز فشار دادم. فقط دلم می خواست از اون جا دور بشم.

اون کی بود؟ چی از جونم می خواست؟ چرا دنبالم بود؟

اون ها سوال هایی بودن که مثل خوره به ذهنم افتاده بودن.

از آینه بغل دیدم که باز هم دنبالم می اومد، سایه به سایه!

داشتم سکته می کردم. دست هام یخ زده بود و نمی تونستم فرمون رو درست بگیرم. تعادلم رو از دست داده بودم.

همون لحظه ماشین پشتی از یه دور برگردون مسیرش رو عوض کرد و برگشت.

ماشین رو کنار زدم و نفس حبس شده ام رو بیرون دادم.

احساس می کردم مغزم در حال ترکیدن بود.

حتی نمی دونستم داشتم از چی و از کی فرار می کردم! تمام زندگیم رو در حال فرار کردن بودم. از آدم ها، از جمعیت و از هزار تا چیز نامعلوم دیگه. من حتی از خود واقعیم هم فرار می کردم! خود واقعی من یه دیانای بزدل بود که تمام زندگیش رو با ترس می گذروند.

همیشه حس می کردم دنبال یه واقعیتی می گشتم ولی نمی تونستم پیداش کنم.

فرار از واقعیت
نمی دونم چرا داشتم اون فکر ها رو می کردم و چرا همیشه توی زندگیم احساس می کردم در حال فرارم.

سرم رو که در حال ترکیدن بود به فرمون تکیه دادم و گذاشتم اشک هام بعد از سال ها روی گونه هام جاری بشن.

نمی دونستم فکر کردن به اتفاق های گذشته تا چه اندازه قرار بود من رو از پا در بیارن.

فلش بک به گذشته

-تو باید روی پای خودت وایسی! تو بچه نیستی دیانا. هیفده سالته.

پوزخند عصبی زدم.

-بسه بابا! از بچگی همین حرف ها رو بهم زدی. روی پای خودت وایسا، تو بزرگی، تو باید مستقل باشی و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه. اما دیگه نمی خوام این حرف ها رو بشنوم.

بغضم رو قورت دادم و تمام سعیم رو کردم که صدام نلرزه.

-من محبت می خوام بابا! کاری که هیچ وقت از تو ندیدم، کاری که بعد از فوت مامان می تونستی برام انجام بدی تا جای خالیش رو کم تر حس کنم اما نکردی. همیشه بهم گفتی ازم متنفری، همیشه!

با نوک انگشتم گوشه چشمم رو پاک کردم تا اشک هام نریزن.

-الان هم که باید پشتم باشی داری این جوری من رو تنها می ذاری. هیچ می دونی چه بلایی سرم میاد؟

در حالی که تند تند مدارکش رو توی کیفش می ذاشت گفت:

-من وقت ندارم تا به چرت و پرت های تو گوش بدم. چند دقیقه بعد کلی مامور می ریزن این جا. اگه بمونم شک نکن بابات رو توی زندون پشت میله ها می بینی. تو که این رو نمی خوای؛ می خوای!؟

-اما بابا...

-اما و ولی و اگر نداریم؛ همین که گفتم.

حیف لقب پدر که هیفده سال روی اون مرد گذاشته بودم. اون هیچ بویی از انسانیت و شرف پدرانه نبرده بود.

همیشه مامانم رو اذیت می کرد و آخر باعث شد مامانم سرطان بگیره و بمیره.

یادمه واسه فوت مامان حتی یه قطره اشک هم نریخت و همیشه جوری رفتار می کرد که انگار هیچ وقت مامان رو نمی شناخته.

صدام رو بالا بردم و با عصبانیت گفتم:

-این خونه مصادره می شه. من باید کجا بمونم؟ هیچ به این جاش فکر کردی؟

وقتی مطمئن شد تموم وسیله هاش رو جمع کرده زیپ کیفش رو بست و به سمت در رفت.

-می تونی بری خونه اون دوستت...اسمش چی بود!؟

با دستش شقیقه هاش رو فشار داد و توی فکر فرو رفت.

-الیکا رو می گی؟

-آره، آره خودشه! بمون پیش اون.

حرفش مثل خنجر قلبم رو تیکه پاره کرد. با تنفر بهش چشم دوختم. کسی که اونقدر بی رحم باهاش رفتار می کرد غریبه نبود، دخترش بود!

هیچ وقت اندازه سر سوزن بهش احساس محبت نداشتم چون محبتی ازش ندیده بودم. اون داشت من رو تنها می ذاشت. می تونست منم با خودش ببره اما اون کار رو نکرد.

دلم می خواست زیر گریه بزنم اما یاد گرفته بودم پیش هیچ کس احساساتم رو نشون ندم.

نباید فراموش می کردم که ابراز احساسات هیچ کمکی به آدم ها نمی کرد؛ فقط به اون ها ضربه می زد!

فرار از واقعیت

همون لحظه صدای بسته شدن در توی خونه پیچید. احساس می کردم پاهام دیگه نمی تونستن وزنم رو تحمل کنن. به دیوار پشت سرم تکیه دادم، آروم سر خوردم و روی زمین نشستم.

حالا دیگه هیچ کس رو نداشتم! تمام خانوادم از هم پاشیده بود. اما من به شکست خوردن عادت کرده بودم.

زمان حال

کلید رو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم.

ساعت از ده شب گذشته بود و اون همه مدت بی هدف داشتم توی خیابون ها پرسه می زدم.

سمت آشپزخونه رفتم و واسه خودم چای ریختم.

گاهی وقت ها دلم می خواست بذارم اشک هام روی گونه هام جاری بشن اما نمی تونستم.

دیانای سنگ دل و بی احساسی که از خودم ساخته بودم اون اجازه رو بهم نمی داد. اما من تونستم! چند ساعت پیش توی ماشین گریه کرده بودم پس الان هم می تونستم.

باورم نمی شد اما یه لحظه خیسی گونه هام رو حس کردم. با انگشتم گونه ام رو پاک کردم و به رد اشک روی انگشتم نگاه کردم. اون دومین باری بود که بعد از مدت ها تونسته بودم گریه کنم.

نه، من نمی خواستم مثل دیانای قبل باشم. من با خودم عهد بسته بودم که دیگه احساساتی نباشم.

من از همون دیانای بی احساس و سرد لذت می بردم نه از دیانای قبل!

سریع اشک هام رو کنار زدم و تلویزیون رو روشن کردم. با این که از سکوت لذت می بردم اما سکوت اون لحظه عذابم می داد.

بلافاصله اخبار پخش شد. مجری داشت گزارش قتل یه پسر بچه رو می داد.

-خبر قتل پسر بچه ای به نام ماهان در سراسر کشور پیچید! جسد این پسر بچه که هفته پیش به طرز مشکوکی ناپدید شد در یکی از بیابان های تهران...

تا عکس پسر بچه رو دیدم درجا خشکم زد! انگار یه پارچ آب یخ روم خالی شد.

با دست هایی که می لرزیدن سریع اون عکس رو از جیب مانتوم در آوردم و تا قیافه ماهان رو روش دیدم جیغ زدم و پرتش کردم.

مجری هنوز داشت حرف می زد اما من چیزی نمی شنیدم. کر شده بودم. انگار یکی داشت از داخل مغزم فریاد گوش خراشی می کشید و گوش هام رو کر کرده بود.

مثل روز روشن بود که قتل ماهان به شرکتی که توش کار می کردم ربط داشت. رفتار های عجیب اون زن، پرونده مشکوکی که دستش بود، طبقه سومی که خالی بود، همه اون ها مثل یه زنجیر به هم وصل بودن. زنجیری که حس می کردم دور گردنم حلقه شده بود و داشت خفم می کرد.

نمی تونستم نفس بکشم. قیافه ماهان حتی یک لحظه هم از جلوی چشم هام کنار نمی رفت.

گوشی رو برداشتم و به الیکا زنگ زدم. بعد از دو تا بوق برداشت و صدای پر شورش توی گوشم پیچید.

-رسیدی خونه؟

گوشی توی دست های لرزونم سنگینی می کرد.

دو دستی گوشی رو در گوشم گرفتم و با صدایی که نگرانی توش موج می زد گفتم:

-اِل...الی...

از لحن حرف زدنم سریع فهمید اتفاق بدی افتاده.

-چی شده دیانا؟ حالت خوبه؟

نمی تونستم حرف بزنم. انگار مغزم اجازه نمی داد بیش تر از چند کلمه بگم.

با لحن بریده بریده ای گفتم:

-ب...بیا خ...خ...خونه...

بدون این که منتظر حرفی باشم گوشی رو قطع کردم.

دلم می خواست جیغ بزنم ولی اون قدری ترسیده بودم که زبونم بند اومده بود و نمی تونستم حرکت اضافی بکنم.

عکس ماهان رو از روی زمین برداشتم و به چشم های معصومش خیره شدم.

اون بچه بی گناه تو جایی که من کار می کردم به قتل رسیده بود. شک نداشتم!

مگه اون بچه چه گناهی داشت؟ چرا اون رو کشتن؟

بعد از گذشت یک ربع در باز شد و الیکا و حسام با نگرانی وارد خونه شدن.

الیکا سریع کنارم نشست.

بی حرکت به عکس ماهان توی دستم خیره بودم.

الیکا یه نگاه به عکس توی دستم و بعد یه نگاه به من انداخت. با لحن مضطربی گفت:

-دیانا، جون به لبم کردی! چی شده؟

حسام لیوان آب رو به سمتم دراز کرد. گرفتمش و تا ته سر کشیدم.

الیکا بازوم رو با نگرانی گرفت.

-حالا بگو چی شده!

با پشت دستم دهنم رو پاک کردم. نفسی گرفتم و عکس رو دستش دادم.

با لحن مشکوکانه ای از الیکا پرسیدم:

-این بچه رو می شناسی؟

بلافاصله سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

-با دقت نگاش کن. این بچه رو تا حالا هیچ جایی ندیدی؟

الیکا چند بار عکس رو به چشم هاش نزدیک و بعد دور کرد.

مکثی کوتاهی کرد و گفت:

-نه تا حالا ندیدمش، این کیه؟

حسام که هنوز سر پا وایساده بود عکس رو از دست الیکا گرفت و عینکش رو زد.

با دقت به عکس نگاه کرد. دستی به چونه اش کشید و توی فکر فرو رفت.

چند ثانیه بعد بشکنی روی هوا زد.

-آره! این بچه رو می شناسم. فکر می کنم اسمش ماهانه. یه هفته پیش غیب شد بعد جسدش رو تو بیابون پیدا کردن.

الیکا که حسابی جا خورده بود به من زل زد و گفت:

-خب...خب این موضوع چه ربطی به ما داره؟

حسام هم انگار همون سوال توی ذهنش بود.

دست هام رو روی زانوهام گذاشتم و بلند شدم.

-یادته اون روز توی پله ها به یه زنی خوردم و پرونده ای که سفت بغلش کرده بود یهو از دستش افتاد؟

-آره، یادمه.

-این عکس دقیقا از لای همون پرونده روی زمین افتاد. به نظرت معنیش چیه؟ چرا اون زن حسابی دست و پاش رو گم کرده بود؟ فکر نمی کنی این قضیه بو می ده؟

الیکا که انگار دوزاریش تازه افتاده بود دستش رو روی دهنش گذاشت و هین بلندی کشید.

-یعنی تو می گی قتل ماهان کار اون زنه؟

شونه ای بالا انداختم.

-می تونه کار رادمهر یا کار میثم هم باشه. حتی می تونه کار جفتشون هم باشه!

الیکا با دلشوره به حسام چشم دوخت.

حسام که تا اون موقع به یه نقطه نامعلوم خیره بود گفت:

-البته همه این ها فقط در حد حدس و گمانه، هر چند من هم با دیانا موافقم و حس می کنم این قضیه زیادی مشکوکه ولی ما برای اثبات حرف هامون به مدرک نیاز داریم.

الیکا گفت:

-اما رادمهر دوست پدرمه. امکان نداره قاتل باشه. در ضمن اگه هم باشه بابام می فهمید و بهم می گفت.

-فکر می کنی اگه بابات می فهمید رادمهر قاتله ما رو می فرستاد شرکتش که کار کنیم؟

الیکا سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

-پس بابات نمی دونه رادمهر قاتله و این چیزیه که ما باید ثابتش کنیم.

پوف کلافه ای کشید.

-اما چطوری؟ ما که یه روز بیش تر توی اون شرکت کار نکردیم. حتی نمی دونیم سرویس بهداشتی اون جا کجاست چه برسه به این که بخوایم یواشکی مدرک پیدا کنیم!

حسام که انگار منتظر اون سوال از سمت الیکا بود گفت:

-باید بفهمین! باید از زیر و بم اون شرکت سر در بیارین. با همه آشنا شین و افراد مشکوک رو شناسایی کنین.

با چشم هایی ریز شده به زمین خیره شدم و توی فکر فرو رفتم. شاید اون واقعیتی که همیشه دنبالش بودم توی اون شرکت پنهان شده بود!

حسام نیم نگاهی به ساعت مچیش انداخت.

-خب دیگه، من باید برم.

حسام رفت و فقط من و الیکا موندیم.

الیکا که دید سخت توی فکر فرو رفتم دستش رو روی شونه ام گذاشت.

-ته توی این ماجرا رو با هم در میاریم. خیالت راحت!

پوفی کشیدم و به چشم های درشتش زل زدم.

-آره. احساس می کنم یه واقعیتی هست که باید کشفش کنم و اون واقعیت توی همون شرکته.

از جام بلند شدم و بعد از گفتن شب بخیر توی اتاقم رفتم تا بخوابم.

روی تختم افتادم و به قاب عکس روی میز خیره شدم. بر داشتمش و با افسوس بهش زل زدم.

یه دختر کوچولو که تو بغل باباش بود و مامانش هم کنارشون وایساده و با چشم های مهربونش به اون دو تا نگاه می کرد.

سه تا چهره شاد و خندون. با انگشت شستم صورت مامان رو لمس کردم و زیر لب گفتم:

-دلم برات تنگ شده مامان!

قاب عکس رو توی آغوشم گرفتم و خوابم برد.

...

الیکا با عصبانیت لگدی به در آسانسور زد.

-این آسانسور که باز هم خرابه. بخشکی شانس!

-انقدر غر نزن الی! چهار تا پله بالا رفتن که انقدر داد و بیداد نداره!

پوفی از سر کلافگی کشید، پله ها رو سلانه سلانه بالا رفت و من هم پشت سرش راه افتادم.

امروز دو هفته از روز اول کاریمون می گذشت. چند بار یواشکی به طبقه سوم رفتم اما به جز گرد و خاک و شیشه خورده های روی زمین چیزی ندیدم!

تمام سوراخ سنبه های طبقه سوم رو گشته بودم ولی چیزی پیدا نکردم. در همه اتاق ها هم بسته بود و نمی تونستم واردشون بشم.

هنوز اون سوال توی ذهنم بود.》 چرا طبقه سوم!؟ 《

رادمهر رو توی اون دو هفته ندیده بودم.

رفتار میثم اون روز ها زیادی مشکوک شده بود.

یکی از کارمند ها که اسمش اشکان بود رابطه صمیمی با میثم داشت. هم قد میثم بود، موهای گندمی و چشم های آبی داشت.

از اون جا که تمام جیک و پوکشون با هم بود به اون هم شک داشتم.

از اون شب به بعد هم دیگه اون مرد مشکوک که صورتش سوخته بود رو ندیدم.

چند تا پرونده رو که مشکل داشتن پیش میثم بردم و بهم گفت که باید به خود رادمهر نشونش بدم.

اولین بار بود که می خواستم اتاق رادمهر برم و استرس داشتم.

در زدم اما کسی در رو باز نکرد.

-آقای کیانی، دیانام، می شه بیام تو؟

جوابی نیومد. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و به سمت پایین فشار دادم اما قفل بود.

دوباره پیش میثم برگشتم. سرش پایین بود و داشت پرونده ها رو چک می کرد.

-ببخشید! اتاق آقای کیانی کجاست؟

سرش رو بالا آورد، عینکش رو برداشت و با تعجب پوزخندی زد.

-نمی شناسی اتاق رادمهر کجاست؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-در اتاقش قفله.

دوباره عینکش رو زد، سرش رو پایین انداخت و مشغول چک کردن پرونده ها شد.

مکثی کرد و بدون این که نگام کنه گفت:

-رادمهر هفته پیش اتاقش رو عوض کرد. اتاقش طبقه سومه.

خشکم زد! طبقه سوم که پرنده هم پر نمی زد، رادمهر واسه چی اتاقش رو اون جا برده برد؟ چرا طبقه سوم رفته بود؟ چرا خلوت ترین و مشکوک ترین طبقه رو انتخاب کرده بود؟

-واسه چی هنوز این جا وایسادی؟

با صدای میثم به خودم اومدم و یادم افتاد که با کلی پرونده توی بغلم هنوز رو به روش وایسادم.

-هی...هیچ چی.

سریع از اون جا جیم شدم، البته می دونستم که رفتارم خیلی مشکوک می زد و مطمئن بودم میثم از پشت داشت رفتنم رو نگاه می کرد.

پرونده ها رو محکم تر بغل کردم و آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

طبقه سوم، طبقه سوم، طبقه سوم...

اون لحظه توی ذهنم هیچ کلمه ای به جز طبقه سوم معنی نداشت. کلی چیز های بهم ریخته توی مغزم بود که سعی می کردم به هم ربطشون بدم تا یه سرنخی گیرم بیاد اما هر چه قدر بیش تر فکر می کردم بیش تر گیج می شدم!

حس عجیبی داشتم و از اون جا که همیشه به حس هام اعتماد می کردم می دونستم یه چیزی هست که من ازش بی خبرم؛ یه راز که باید فاش می شد! رازی که شک نداشتم به همون طبقه سوم و افراد اون شرکت مربوط می شد.

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و به طبقه سوم رسیدم.

باورم نمی شد! چطوری تو مدت دو هفته اون جا اونقدر مرتب شده بود؟

یه سری تغییرات به وجود اومده بود که کنجکاوی من رو بیش تر می کرد. عجیب بود! تعدادی از کارمند ها و همچنین اتاق رادمهر خیلی یهویی به طبقه سوم منتقل شده بود.

خبری از اون شیشه های شکسته، لامپ های سوخته و گرد و خاک روی زمین نبود و اون تغییرات خیلی یواشکی انجام شده بودن که من نفهمیده بودم!

اما من که تمام مدت حواسم به همه اطرافم بود!

پس یه احتمال می موند، اون هم این که هر تغییری که ایجاد شده بود مربوط به شب ها می شد، یعنی شب توی شرکت می موندن و اون جا رو درست می کردن اما چه دلیلی داشت که اونقدر سوسکی و یواشکی کار کنن؟

-کاری داشتین؟

حس کردم قلبم یهو ریخت. با ترس به عقب برگشتم و یه دختر تقریبا بیست و پنج ساله رو پشت سرم دیدم.

قد متوسط، چشم های درشت قهوه ای و ابروهای نازک قهوه ای رنگ داشت که با دیدن من توی هم گره خورده بودن.

با تته پته گفتم:

-با... با آقای کیانی کار دارم. باید این پرونده ها ر...رو بهشون نشون بدم.

چشم هاش رو ریز کرد. انگار داشت یه چیزی رو از چشم هام می خوند.

دستش رو از جیبش در آورد تا پرونده ها رو ازم بگیره.

-من واسه رادمهر می برم. دیگه می تونی بری.

از طرز حرف زدنش فهمیدم کارمند معمولی نیست و به رادمهر خیلی نزدیکه.

در حالی که دست هام می لرزید پرونده ها رو بهش دادم. با تعجب یه نگاه به دست هام و یه نگاه به صورتم انداخت.

سریع دست هام رو توی جیب مانتوم فرو کردم تا لرزششون رو نبینه.

مکثی کرد. عینکش رو از جیب کتش در آورد، می خواست نگاهی به پرونده ها بندازه که همون لحظه یکی از کارمنده های زن به سمتش اومد و گفت:

-سحر خانوم! جلسه شروع شده. آقای کیانی گفتن شما هم باید باشین.

سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

-باشه، الان میام.

-راستی، به میثم هم گفتم تا با آقای کیانی حرف بزنه قرار داد اون روز رو فسق کنیم. نظر شما چیه؟

-آره من همون روز اول هم به رادمهر گفتم ولی اون...

سحر و اون زن مشغول حرف زدن شدن، از اون فرصت استفاده کردم و چشمم رو به اطراف چرخوندم تا محیطش رو بیش تر بشناسم.

یکی از در ها باز شد و رادمهر بیرون اومد. فهمیدم اون اتاق رادمهر بود.

یه لحظه با دستی که جلوم تکون داده شد به خودم اومدم.

-کجا رو نگاه می کنی!؟

آب دهنم رو قورت دادم و لبخند زورکی زدم.

-هیچ چی!

دستش رو به کمرش زد و با لحن کنایه داری گفت:

-دیگه می تونی بری.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم. به خیر گذشت!

تا برگشتم برم با صدای سحر سر جام میخکوب شدم.

-در ضمن، دیگه این جا نیا. طبقه سوم فقط جای آقای کیانیه و فقط کارمند های ویژه می تونن این جا بیان. هر کاری هم که داشتی می تونی به من یا میثم بگی.

بدون این که برگردم باشه ی بلندی گفتم و با سرعت برق از اون جا بیرون اومدم.

تو راه پله وایسادم، به دیوار تکیه دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

احساس می کردم داشت یه اتفاق هایی می افتاد، پشت ظاهر آروم اون طبقه یه راز هایی پنهان بود.

احساس خفگی می کردم و لرزش پاهام دست خودم نبود.

به طبقه دوم برگشتم، الیکا رو دیدم که با نگاه نگرانش اطراف رو می گشت و تا چشمش به من افتاد به سمتم دوید.

با دست هاش بازوهام رو محکم چسبید.

-کجا بودی دیانا؟ جون به لب شدن دختر! یه کلمه به من نمی گی کجا می ری، آدم نگران می شه خب!

پوف کلافه ای کشیدم.

-داستانش مفصله. بیا بشینیم بعدش بهت می گم، ولی قبلش بذار یه سر پیش میثم برم و برگردم. باشه؟

دست هاش شل شد و بازوهام رو رها کرد.

سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

-باشه. فقط زود برگرد.

-سعی می کنم.

با عجله به سمت اتاق میثم رفتم تا بهش بگم که پرونده ها رو به سحر دادم.

خواستم در بزنم اما دست نگه داشتم. در اتاقش نیمه باز بود و داشت با تلفن صحبت می کرد.

لبم رو با زبونم تر کردم. زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم؛ کسی حواسش به من نبود.

بهتر بود از اون موقعیت استفاده کنم و حرف هاش رو یواشکی گوش بدم.

از گوشه در داخل اتاقش رو نگاه کردم.

با قدم های تند و بی قرار طول و عرض اتاق رو طی می کرد و با عصبانیت با کسی که پشت خط بود حرف می زد.

-تو رو دید؟ اون لحظه عینکت رو چشم هات بود؟

چنگی لای موهاش زد و گوشی رو روی اون یکی گوشش گذاشت.

-خب خوبه، فقط مراقب باش عینکت رو در نیاری چون حتما می شناستت. ما هر طور که شده امشب باید بریم طبقه سوم.

تا اسم طبقه سوم رو شنیدم پاهام به کف زمین چسبید! تو طبقه سوم چه اتفاق هایی داشت می افتاد؟ اون کی بود که میثم تاکید می کرد نباید عینکش رو برداره؟

ناخودآگاه تصویر مردی که یه طرف صورتش سوخته بود جلوی چشم هام اومد.

قلبم داشت به در و دیوار قفسه سینم می کوبید.

نه امکان نداشت! میثم و اون مرد چه ربطی به هم داشتن؟

چند ثانیه گذشت و هیچ صدایی نیومد. قیافم مات و به هم ریخته شد.

همون لحظه صدایی از پشت سرم اومد.

-تو کی هستی؟

سر جام میخکوب شدم و تنم لرزید. برگشتم و با دیدن زنی که جلوم وایساده بود چشم هام گرد شد! اون خودش بود! همون زنی که روز اول به هم خوردیم و پرونده از دستش روی زمین ولو شد.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و نمی دونستم چی باید بگم. انگار همه کلمه ها از ذهنم فرار کرده بودن. دهنم خشک خشک شده بود و زبونم تکون نمی خورد.

-من بهش گفتم بیاد!

میثم که از اتاق بیرون اومد اون حرف رو زد.

اوضاع بد جوری گره خورده بود.

زن یه دستش رو به کمرش زد و با حالتی توهین آمیز گفت:

-تو گفتی بیاد در اتاقت فال گوش وایسه؟

میثم نیم نگاهی به من انداخت و لبخندش رو پر رنگ تر کرد.

-من به دیانا جان گفتم که تا وقتی کارم تموم میشه پشت در وایسه. ایشون هم لطف کردن و قبول کردن.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و آروم فشرد.

با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم.

نمی تونستم حدس بزنم توی مغزش چی می گذشت. یه پسر مرموز با یه ظاهر کاملا جدی، هر از گاهی هم لبخند می زد تا عادی جلوه کنه.

نگاه خاصی بین میثم و اون زن رد و بدل شد که چیزی ازش نفهمیدم. فقط می دونستم اون دو تا دستشون توی یه کاسه بود.

میثم با همون لبخندی که واسه ظاهر سازی زده بود رو به من گفت:

-خب دیانا جان، ما بعدا با هم حرف می زنیم، می تونی بری.

هنوز هم زبونم بند اومده بود و بدون این که بتونم چیزی بگم فقط سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

میثم رو به اون زن گفت:

-مریم تو هم برو داخل اتاق، من الان میام.

اون زن با نگاه های مشکوکانه از نوک پا تا سرم رو آنالیز می کرد.

احساس کردم دمای بدنم از چند دقیقه قبل پایین تر اومده بود.

بعد از چند ثانیه نگاه های پر سوالش رو ازم گرفت، وارد اتاق میثم شد و در رو باز گذاشت.

میثم خیلی عادی بود و طوری رفتار می کرد که انگار از قبل می دونست من حرف هاش رو گوش می دادم.

با رفتن اون زن لبخند میثم کم کم محو شد، چشم هاش رو ریز کرد. انگشتش رو با تهدید جلوی صورتم تکون داد و آروم گفت:

-فقط برو و اگه می خوای زنده بمونی به کسی نگو که چی دیدی و چی شنیدی.

لرزش دست هام هر لحظه داشت بیش تر و بیش تر می شد. به چشم هاش خیره بودم و سعی می کردم چیزی رو که دنبالشم رو از چشم هاش بخونم.

سکوت سنگینی توی فضا حاکم شد.

اون واقعا کی بود؟ امشب تو طبقه سوم چی کار داشت؟

احساس کردم مغزم داشت سوت می کشید.

هر چه قدر بیش تر به چشم هاش زل می زدم بیش تر توی اعماقش فرو می رفتم.

اون پسر خیلی رمز آلود بود و همیشه حس کنجکاویم رو تحریک می کرد.

بعد از چند ثانیه نگاهم رو ازش گرفتم و راهم رو کشیدم و رفتم.

از پشت سرم صدای بسته شدن در رو شنیدم. شک نداشتم که میثم و اون زن داشتن راجع به طبقه سوم حرف می زدن.

چرا به من گفت نباید به کسی چیزی بگم؟ حتما مسئله مهمی رو فهمیده بودم که اون طوری تهدیدم کرد.

به بخش کارمند ها رفتم و آروم روی صندلیم نشستم. سرم رو بین دست هام گرفتم.

الیکا روی صندلی کنارم نشست.

-تو حالت خوبه دیانا؟ چته؟ چرا به من چیزی نمی گی؟

سرم رو بالا آوردم و به صورت نگران الیکا زل زدم.

-من چیزیم نیست. بیخودی نگران نباش.

نگاهی به اطراف انداختم، سرم رو به گوش الیکا نزدیک کردم و با صدایی که شبیه پچ پچ بود گفتم:

-من یه چیز هایی فهمیدم.

-چی؟ چی فهمیدی؟

انگشت اشاره ام رو روی بینیم گذاشتم.

-هیس! ممکنه بشنون.

لبم رو با زبونم تر کردم. نمی دونستم از کجا شروع کنم.

بعد از مکث نسبتا طولانی گفتم:

-اون پرونده ای که اون روز از دست اون زن روی پله ها ولو شد رو یادته؟ عکس ماهان هم از لای همون پرونده زمین افتاد.

-آره یادمه.

-روی پرونده با ماژیک نوشته بودن طبقه سوم.

-خب! یعنی چی؟

-این یعنی ما باید توی طبقه سوم دنبال جواب بگردیم.

با تعجب بهم زل زده و توی فکر فرو رفته بود. انگار توی ذهنش داشت با خودش کلنجار می رفت.

بعد از چند ثانیه با صدای بلندی گفت:

-چرا زود تر نگفتی؟

صداش اونقدر بلند بود که چند نفر سرشون رو به طرف ما برگردوندن و بهمون خیره شدن.

کف دستم رو به پیشونیم کوبیدم و بعدش چشم غره ای به الیکا رفتم.

-مگه نمی گم یواش!؟ کل کره زمین فهمیدن چی می گیم!

لب پایینش رو گزید.

-وای ببخشید!

-آروم صحبت کن.

-باشه. بقیه اش رو بگو.

صدام رو پایین تر آوردم و ادامه دادم.

-من قبلا رفته بودم طبقه سوم ولی اون جا هیچی نبود. همه جا گرد و خاک بود ولی خیلی اتفاقی اتاق رادمهر رو چند روز پیش بردن اون جا. این چه معنی می ده؟

-چه معنی می ده؟

دوباره چشم غره ای بهش رفتم و آروم تو سرش زدم.

-خنگ! به نظرت چرا یهویی اتاق رادمهر رفته طبقه سوم؟ خب معلومه! اون ها ترسیدن که تا وقتی این جا جلوی چشم کارمند هان، کسی از کارهاشون سر در بیاره.

الیکا دستش رو زیر چونه اش گذاشت و تو فکر فرو رفت. کم کم چشم هاش گرد شد، طوری که داشت از حدقه بیرون می زد. دستش رو از زیر چونه اش کشید و جلوی دهنش گرفت.

-یعنی...یعنی...

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

-آره، همون چیزی که تو ذهنته. من چند دقیقه پیش طبقه سوم بودم؛ یه دختره که اسمش سحر بود نذاشت برم داخل اتاق رادمهر. به جون خودم این قضیه زیادی بو داره.

چشم هاش رو ریز کرد.

-می خوای چی کار کنی؟

پوفی کشیدم. پیشونیم داغ کرده بود. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و با لحنی که خستگی توش موج می زد گفتم:

-نمی دونم، واقعا نمی دونم!

دستی به چونه اش کشید و به یه نقطه نا معلوم خیره شد.

چند دقیقه در سکوت گذشت و هر دومون به فکر یه راه حل بودیم.

الیکا که انگار چراغ مغزش روشن شده بود سکوت رو شکست و گفت:

-کَس دیگه ای به جز من و تو که این قضیه رو نمی دونه؟

حالت متفکری به خودم گرفتم.

-نه. فقط من و...

تازه یاد میثم افتادم و ادامه حرفم رو قورت دادم.

شک داشتم که به الیکا بگم یا نه.

توی ذهنم داشتم با خودم کلنجار می رفتم که الیکا با تعجب پرسید:

-تو و کی؟

-شک ندارم میثم هم تو این قضیه دست داره.

الیکا هر دو تای ابروش رو بالا انداخت.

-میثم!؟ تو از کجا می دونی؟

-آره میثم. چون قبل از این که بیام پیش تو، رفتم بهش در مورد پرونده ها بگم ولی در اتاقش نیمه باز بود و داشت با گوشی صحبت می کرد. حسابی عصبانی و نگران بود. آشفته بود و تند تند لای موهاش چنگ می زد. وقتی دیدم کسی اون اطراف نیست، پشت در اتاقش فال گوش وایسادم. بین حرف هاش شنیدم که از طبقه سوم می گفت.

-چی می گفت!؟

-می گفت که امشب می رن طبقه سوم.

-که این طور!

-الی، به نظرت باید به پلیس بگم؟

-نه! دست نگه دار. خودمون باید ته توی ماجرا رو در بیاریم.

-اگه بفهمن چی؟ اگه بفهمن و سرمون رو زیر آب کنن چی؟

-ما هم انقدر احمقانه قدم بر نمی داریم که بفهمن. هوم؟

-نمی دونم! مغزم دیگه کار نمی کنه.

-حرف های حسام رو یادت رفته؟ ما برای اثبات حرف هامون به مدرک نیاز داریم.

بدون این که نگاش کنم سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

-پس انتظار نداشته باش پلیس به حرف تو گوش بده در حالی که حتی یه مدرک هم واسه اثبات حرف هات نداری؛ درست می گم؟

سرم رو دوباره به نشونه تایید تکون دادم.

-پس قدم اول اینه که مدرک جمع کنیم. تا جایی که می تونیم باید سوراخ سنبه های شرکت رو بگردیم. ما هر طور که شده باید بریم اتاقه میثم.

چشم هام گرد شد.

-اما چطوری؟

شونه ای بالا انداخت.

-کاری نداره. صبر می کنیم یه روز که از اتاقش بیرون رفت یواشکی می ریم اتاقش رو می گردیم. چطوره؟

-فکر خوبیه ولی چطوری جلوی چشم این همه کارمند بریم تو اتاق میثم؟

چشم هاش رو ریز کرد و تو فکر فرو رفت.

یهو فکری به سرش زد.

-فهمیدم! شب می ریم.

-ما که اجازه نداریم شب این جا باشیم.

-چقدر خنگی! خب نباید کسی بفهمه ما شب این جاییم.

چشمکی بهم زد.

-نگران نباش. الیکا رو دست کم نگیر.

تو فکر فرو رفتم. اون روز ها افکارم دست خودم نبود. افکارم فقط و فقط توی یه چیز خلاصه می شد، طبقه سوم!

دیگه چیزی نگفتیم و به کارمون رسیدیم.

سرم باز تیر می کشید و احساس سرگیجه شدیدی داشتم.

چند ساعت بعد به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتم زدم. خنکی آب یه کم از داغی پیشونیم رو کم کرد.

سرم رو بالا آوردم و از توی آینه میثم رو پشت سرم دیدم. جیغ کوتاهی کشیدم و به عقب برگشتم.

دست به سینه جلوی در سرویس بهداشتی وایساده و با حالتی طلبکارانه بهم زل زده بود.

به دیوار پشتم تکیه دادم و با ترس بهش زل زدم.

میثم برگشت و قبل از این که در رو ببنده نیم نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن بشه کسی اون دور و بر نیست.

در حالی که با قدم های کوتاه بهم نزدیک می شد انگشتش رو با تهدید جلوم تکوت داد.

-بگو وقتی پشت در وایساده بودی چی شنیدی؟

چشم هاش به خون نشسته بود و پره های بینیش با عصبانیت می لرزیدن.

دهنم خشک شده بود و نمی تونستم یه کلمه هم حرف بزنم.

فاصلمون خیلی کم شد و من مثل یه پرنده توی قفس داشتم می لرزیدم.

بیش تر به دیوار پشتم چسبیدم. کاش دیوار باز می شد و می تونستم از دست میثم که اون لحظه مثل یه شیر زخمی بود فرار کنم.

مشت محکمی به دیوار کوبید که بیش تر به خودم لرزیدم.

طوری داد زد که حس کردم دیوار پشتم لرزید.

-لعنتی! بگو چی شنیدی؟

همون لحظه دستگیره در چرخونده شد اما قفل بود.

یه نفر با نگرانی از پشت در صداش زد.

-آقای سعیدی! حالتون خوبه؟

نفس های عصبیش به صورتم می خورد.

میثم بدون این که سرش رو کامل به عقب برگردونه داد زد.

-از این جا دور شین تا خفتون نکردم.

دیگه هیچ صدایی از پشت در نیومد.

دوباره با چشم های به خون نشسته بهم زل زد.

سعی می کرد لحنش دوباره به داد تبدیل نشه. با صدای آروم ولی تهدید آمیزی گفت:

-لالی؟ ازت پرسیدم اون روز چی شنیدی؟

اون یکی دستش رو هم به دیوار تکیه داد. دیگه من هیچ راهی برای فرار نداشتم.

نفس های عصبانیش به صورتم می خورد.

چاقویی رو از جیب کتش در آورد و به سمتم گرفت.

وحشت زده اول به چاقوی توی دستش بعد به چشم های به خون نشسته اش نگاه کردم.

چاقو رو کنار گردنم گذاشت. تیزیش رو روی پوستم حس می کردم. نفسم بند اومده بود و داشتم از ترس به خودم می لرزیدم.

نمی تونستم داد بزنم و کمک بخوام. فقط خیسی اشک هام که روی گونه هام جاری می شدن رو حس می کردم.

-اگه حرفی نزنی همین جا سرت رو با همین چاقو می بُرم. اونقدر هم تو کارم حرفه ایم که بهت قول می دم کسی نفهمه چطوری مردی، جنازه ات کجاست، چرا مُردی و حتی کی تو رو کشته! پس به نفعته زبونت رو بچرخونی و حرف بزنی.

با چشم هام ازش التماس می کردم که ولم کنه. نفس نفس می زدم و حس می کردم پاهام تحمل وزنم رو ندارن.

قلبم یه لحظه هم آروم و قرار نداشت و تند تند به در و دیوار قفسه سینم می کوبید. هر چه قدر فشار چاقوش روی گردنم بیش تر می شد، لرزش پاهام هم بیش تر می شد تا جایی که یه لحظه حس کردم دنیا دور سرم چرخید و دیگه نفهمیدم چی شد!

...

با برخورد نوری به صورتم، چشم هام رو محکم فشار دادم و خواستم دستم رو جلوی صورتم بگیرم اما هیچ نیرویی نداشتم.

آروم آروم چشم هام رو باز کردم، نور لامپی که روی سقف بود چشم هام رو اذیت می کرد.

چند دقیقه گذشت تا چشم هام به نور محیط عادت کردن و تونستم اطرافم رو درست ببینم.

سرم تیر می کشید و احساس سوزش خفیفی روی دستم داشتم.

نگاهی به سِرُم نصفه بالای سرم انداختم.

الیکا وارد اتاق شد و تا من رو بیدار دید کیسه های توی دستش روی زمین ولو شدن.

هراسون داد زد.

-پرستار! پرستار! بیاین به هوش اومده.

پرستار که یه زن لاغر و قد بلند بود سریع وارد اتاق شد.

الیکا با خوش حالی به سمتم دوید.

-خدایا شکرت! بالاخره به هوش اومدی.

می خواستم بشینم اما دست هام هیچ نیرویی نداشتن که ازشون کمک بگیرم.

پرستار الیکا رو کنار زد.

-باید به دکتر بگم بیان معاینشون کنن.

طولی نکشید که دکتر وارد اتاق شد. نور چراغ قوه رو توی چشم هام انداخت و با دقت به مردمک چشم هام نگاه کرد.

بعد از این که چیز هایی رو یادداشت کرد رو به الیکا گفت:

-حال دوستتون خوبه. فقط فشارشون افتاده بوده و یه شوک عصبی بهش وارد شده.

الیکا نفس حبس شده اش رو بیرون داد.

دکتر با لحن جدی رو به من ادامه داد.

-سعی کنین از فشار و تنش عصبی دور باشین! و گرنه صدمه های جدی می بینین.

چشم هام رو به نشونه باشه بستم و باز کردم.

-الان پرستار یه آرام بخش براتون تزریق می کنن. سعی کنین بیش تر استراحت کنین.

پرستار بعد از تزریق آرام بخش از اتاق بیرون رفت. پوفی کشیدم و رو به الیکا گفتم:

-الی، کمک کن بشینم.

الیکا دستش رو زیر سرم گذاشت، بعد از این که سرم رو بلند کرد اون یکی دستش رو هم پشت کمرم گذاشتم و بلندم کرد.

روی تخت نشستم و دستم رو روی پیشونی داغم گذاشتم.

خم شد و توی چشم هام نگاه کرد.

-حالت خوبه؟ می خوای پرستار رو صدا کنم بیاد؟

حوصله حرف زدن نداشتم و فقط سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

کنارم روی تخت نشست.

-یه روز حساب اون میثم عوضی رو می رسم که این کار رو باهات کرده. گردنت خیلی می سوزه؟

تا اسم گردن رو آورد، تازه سوزش زخمم رو حس کردم.

-یه آینه بده!

الیکا آینه ای از جیب مانتوش بیرون کشید و به سمتم دراز کرد.

آینه رو گرفتم و به زخم گردنم توی آینه نگاه کردم. خون روی گردنم خشک شده بود. الیکا با یه دستمال نم دار رد خون رو پاک کرد.

-الهی دستش بشکنه! شیطونه می گه بزنم گردنش رو قطع کنم. ببینم، چی شد که این طوری شد؟

-هیچی، یه کم بحثمون شد سر این که چرا فال گوش وایساده بودم بعدش هم با چاقو تهدیدم کرد که اعتراف کنم چی شنیدم.

چشم های الیکا گرد شد و یه سیلی آروم به خودش زد.

-وای، خاک به سرم! بعدش چی شد؟

چشم غره ای بهش رفتم.

-یه سوال هایی از آدم می پرسی که مرغ پخته خنده اش می گیره! بعدش هم اومدم این جا دیگه.

-این پسره رسما دیوونه است. خودش این بلا رو سرت آورده خودش هم ترسیده و رسوندتت بیمارستان.

با دهن نیمه باز و چشم های گرد شده نگاش کردم.

-چی؟ خود میثم من رو آورد بیمارستان؟

-آره. وقتی دیدم دیر کردی و خبری ازت نیست اومدم دنبالت. دیدم چند تا از کارمند ها پشت در سرویس بهداشتی وایسادن و دارن پچ پچ می کنن.

فرار از واقعیت
-خب!

-از داخل هم صدای داد و بیداد اون میثم عوضی می اومد. سریع بقیه رو کنار زدم و جلوتر اومدم که یهو در باز شد. تو توی بغل میثم بودی و خون از زخم گردنت می ریخت. میثم حسابی نگران شده بود. من با جیغ اسمت رو صدا می زدم. میثم با سرعت تو رو از پله ها پایین برد بعد سوار ماشینش کرد و رسوند بیمارستان.

از چیز هایی که شنیدم داشتم شاخ در می آوردم! میثم من رو بغل کرده و بیمارستان آورده بود!؟

اون که می خواست من رو بکشه!

یه لحظه حرف های آخری که بهم زده بود دوباره یادم افتاد.

《این چاقو رو می بینی؟ اگه حرفی نزنی همین جا سرت رو با همین چاقو می بُرم. اونقدر هم تو کارم حرفه ایم که بهت قول می دم کسی نفهمه چطوری مردی، جنازه ات کجاست، چرا مردی و حتی کی تو رو کشته! پس به نفعته زبونت رو بچرخونی و حرف بزنی.》

-دیانا این قضیه شوخی بر دار نیست. بهتره دست از این ماجرای طبقه سوم برداری و بی خیالش بشی. خواهش می کنم.

پوزخندی زدم.

-یه لحظه فکر کن من بی خیال بشم!

اخم های الیکا تو هم رفت.

-چرا نمی فهمی دختر!؟ میثم آدم خطرناکیه. تو تا همین جا هم به خاطر طلبکار های بابات جونت در خطره. حالا می خوای پای خودت رو تو این قضیه بچه دزدی باز کنی که چی بشه؟ که باز هم جونت رو به خطر بندازی؟ اصلا مخت کار می کنه؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به حرف ها و نصیحت های مادر بزرگانه الیکا گوش کردم.

در حالی که قیافه عاقلی به خودش گرفته بود ادامه داد.

-اصلا به ما چه که تو اون شرکت داره چه اتفاق هایی می افته! تو هم دیگه تمومش کن بره. شتر دیدی ندیدی!

-تموم شد؟

پوفی کشید و پشت چشمی نازک کرد.

-آره تموم شد. ولی مطمئنم اندازه سر سوزن هم به حرف هام اهمیت نمی دی.

-تو من رو خوب می شناسی الی. من وقتی به چیزی گیر بدم ول کن قضیه نمی شم. حالا هم باید بفهمم که ارتباط میثم و مریم با پرونده طبقه سوم و اون بچه های معصوم چیه. پای یه قتل در میونه الی؛ شاید هم بیش تر یه دونه قتل!

در حالی که زیر لب می غرید کیسه های ولو شده روی زمین رو برداشت و یه کمپوت ازش بیرون آورد. درش رو باز کرد و کمپوت رو به سمتم گرفتم.

-باشه. این همه سال نمی دونستم با یه کار آگاه دوستم. بگیر این کمپوت رو بخور به کم جون بگیری. شدی پوست استخون!

همون لحظه میلاد در حالی که نفس نفس می زد وارد

اتاق شد. تا چشمش به من افتاد شوکه شد و به سمتم اومد. با لحنی که نگرانی توش موج می زد گفت:

-حالت خوبه دیانا؟

الیکا از گوشه تخت بلند شد و میلاد جاش نشست. با نگرانی اول به چشم هام و بعد به گردنم نگاه کرد. ابروهاش از عصبانیت به هم گره خورد و با صدایی که کنترل می کرد به داد تبدیل نشه گفت:

-کدوم آشغالی این بلا رو سرت آورده!؟ بگو تا برم جنازه اشو واست بیارم.

-آروم باش میلاد! من خوبم، چیزیم نشده. این قضیه جریانش مفصله.

واسه این که حواس میلاد رو از زخم روی گردنم پرت کنم سریع ادامه دادم.

-ببین من و الیکا متوجه شدیم که تو اون شرکتی که کار می کنیم...

الیکا که پشت سر میلاد وایساده بود وسط حرفم پرید.

-بیا اول کمپوتت رو بخور بعدا تعریف کن.

وقتی به الیکا نگاه کردم با حرکات ابرو بهم فهموند که ادامه ندم.

میلاد که منتظر ادامه حرفم بود گفت:

-خب، بقیه اش!

نمی دونستم چطوری باید ادامه حرفم رو جمع کنم. الیکا چرا نمی ذاشت به میلاد چیزی بگم؟

با تته پته گفتم.

-را...راستش من و...الی...فهمیدیم... فهمیدیم که...

مکثی کردم. هیچ کلمه ای واسه تکمیل حرفم به ذهنم نمی رسید.

خدا لعنتت کنه الیکا. حالا چطوری باید گندی که زده بودم رو جمعش می کردم؟

-چی رو فهمیدین دیانا؟ چرا درست و حسابی توضیح نمی دی بفهمم چی شده؟

الیکا جلو اومد و حرف من رو تکمیل کرد.

-ما فهمیدیم که چند تا از پرونده ها دست کاری شده و اعداد و ارقام فروش به حد چشم گیری پایین اومده. دیانا این رو زود تر فهمید و یه درگیری جزئی بین اون و مسئول فروش به وجود اومد که به این جا کشید.

میلاد اخمی کرد و از روی تخت بلند شد.

-یعنی چی؟ کسی که این کار رو کرده یه روانی به تمام معناست! باید ازش شکایت کنیم.

وضعیت بد جوری قرمز شده بود و هر لحظه امکان داشت میلاد همه چی رو بهم بریزه.

کافی بود بفهمه توی شرکتی که کار می کردم قتل انجام می شد. اون وقت عمرا نمی ذاشت دیگه پام رو اون جا بذارم.

-آروم باش چیزی نیست. بی خودی شلوغش نکن میلاد.

با عصبانیت پوزخندی زد.

-اون چاقو گذاشته زیر گردنت، اون وقت انتظار داری آروم باشم؟ مسخرست!

برای این که میلاد رو از اون همه نگرانی در بیارم لبخندی زدم.

-من خوبم، انقدر من نگران نباش.

دوباره کنار تختم نشست، دست هام رو تو دست هاش گرفت و به چشم هام زل زد.

-من نمی تونم نگرانت نباشم دیانا!

-چرا می تونی. من که بچه نیستم همیشه بخوای مراقبم باشی.

-ولی تو زخمی...

-آره زخمی شدم. ولی من به اون کار نیاز دارم میلاد، می فهمی؟ من به اون کار نیاز دارم. اگه تو بیای شرکت و جنگ به پا کنی هیچی درست نمی شه. فقط من کارم رو از دست می دم. همین!

-تو دیگه لازم نیست کار کنی. خودم شبانه روز کار می کنم و بدهی های باباتو می دم.

-تو الان باید به فکر مامان مریضت باشی نه من! من خودم می دونم چطور باید مشکلاتم رو حل کنم.

الیکا که تا اون موقع فقط داشت به بحث های ما گوش می داد در اتاق رو بست و گفت:

-هیس! چه خبرتونه؟ بیمارستان رو گذاشتین رو سرتون.

میلاد در حالی که آشفته بود چنگی لای موهاش زد. خوب می تونستم از چشم هاش بفهمم که ازم دلخور شده بود.

اخلاقش همیشه اون طوری بود، فکر می کرد قراره یه اتفاق بدی برای من بیفته که نتیجه سر به هوا بودن خودمه.

از روی تخت بلند شد و با صدای گرفته ای گفت:

-هر طور راحتی. فقط مراقب خودت باش.

چشم هام رو به نشونه تایید بستم و باز کردم.

الیکا برای اینکه جو رو عوض کنه با ذوق کف دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

-خب دیگه همه چی درست شد! زنگ بزنم سه تا پیتزا برامون بیارن.

-نه نمی خواد، من دیگه باید برم. تو کی مرخص می شی؟

نگاه کوتاهی به سِرُمم انداختم که یه کمش مونده بود.

-نمی دونم.

الیکا یه نگاه به سِرُم و یه نگاه به میلاد انداخت.

-دکترش به من گفت وقتی سِرُمش تموم شد می تونه مرخص بشه.

میلاد با لحنی که نشون می داد ناراحته گفت:

-باشه، پس شب میام دنبالت.

-نه نمی خواد، خودم می رم.

شونه ای بالا انداخت و به سمت در رفت.

زیر لب خداحافظی گفت و در رو بست.

الیکا چشم هاش رو تنگ کرد.

-این چرا انقدر پکر و به هم ریخته بود؟

-نمی دونم.

با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-چرا نذاشتی به میلاد چیزی بگم؟

-فکر می کنی میلاد اگه بفهمه تو شرکتی که کار می کنی قتل و آدم ربایی انجام می شه، می ذاره پات رو بذاری اون جا؟

-نه نمی ذاره. ولی من تا حالا چیزی رو از میلاد قایم نکردم.

-این مورد فرق می کنه. اگه چیزی بهش می گفتی همه چی به هم می ریخت.

قیافه دلخور میلاد جلوی چشم هام اومد. می دونستم میلاد از دستم ناراحت شده بود ولی چاره ای نداشتم.

خمیازه ای کشیدم و چشم هام رو مالیدم. حس کردم هر کدوم از پلک هام اندازه یه تن سنگینی داشتن.

سر جام دراز کشیدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم. بلافاصله خوابم برد.

شب که شد از بیمارستان مرخص شدم و با الیکا سوار ماشین شدیم تا به خونه برگردیم.

میلاد دنبالم نیومد و حتی یه زنگ هم بهم نزد.

تو راه هر دومون سکوت کرده بودیم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و به جاده تاریک خیره شدم.

واقعیت چی بود؟ چه اتفاق هایی تو طبقه سوم می افتاد؟ چند تا بچه معصوم رو تا حالا کشته بودن؟

میثم چرا بعد از تهدید کردن، من رو به بیمارستان رسوند؟

حس کسی رو داشتم که بین هزار تا تیکه پازل گم شده و نمی دونست چطور باید درستش کنه.

صدای الیکا توجهم رو جلب کرد.

-داری به طبقه سوم فکر می کنی؟

جوابش رو ندادم. حوصله حرف زدن نداشتم.

بعضی وقت ها دلم می خواست هیچ صدایی نشنوم. صداهای داخل مغزم اونقدر زیاد بودن که دیگه فرصتی برای صداهای بیرون نمی ذاشتن.

الیکا دنده رو عوض کرد و گفت:

-می خوای بریم پیتزا بخوریم؟

بدون این که نگاش کنم گفتم:

-نه، فقط بریم خونه.

باشه ای زیر لب گفت و سرعت ماشین رو بیش تر کرد.

چند دقیقه بعد به خونه رسیدیم.

احساس می کردم سرم حسابی سنگین شده بود.

الیکا در یخچال رو باز کرد و شروع به غر زدن کرد.

-کی این مرغ ها رو خورده؟

-من!

پشت چشمی نازک کرد و با لحن بچه گونه ای گفت:

-چرا اون ها رو خوردی؟ اون ها مال من بودن!

-من می رم بخوابم، شب بخیر.

فرار از واقعیت
در اتاق رو بستم و روی تختم افتادم.

دست هام رو زیر سرم گذاشتم و به سقف زل زدم. خیلی وقت بود آهنگ گوش نداده بودم و دلم برای آهنگ هام تنگ شده بود.

هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و یکی از آهنگ های شادمهر رو پلی کردم.

》باید تو رو پیدا کنم

شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی

تقدیر بی تقصیر نیست

با اینکه بیتابه منی

بازم منو خط میزنی

باید تو رو پیدا کنم

تو با خودت هم دشمنی

کی با یه جمله مثل من

می تونه آرومت کنه

اون لحظه های آخر از

رفتن پشیمونت کنه

دلگیرم از این شهر سرد

این کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر میکنی

حس میکنم از راه دور... ﴾

...

الیکا یه دستش رو به کمرش زد و با لحن طلبکارانه ای گفت:

-دیانا داری کلک می زنی! امروز نوبت تو بود رانندگی کنی.

دستم رو روی سقف ماشین گذاشتم و ملتمسانه نگاش کردم.

-الی، من تازه از بیمارستان اومدم. چطور دلت میاد بذاری من رانندگی کنم؟

-تو یه هفته پیش از بیمارستان اومدی!

-الی، تو که انقدر خوبی، با معرفتی، این بار هم تو رانندگی کن من خوابم میاد.

حرص می خورد و قیافش مثل همیشه بامزه شده بود.

دست به سینه وایساد و پشت چشمی نازک کرد.

-مگه من گوش هام مخملیه که داری این حرف ها رو می زنی؟

سعی کردم خودم رو مظلوم نشون بدم.

مکثی کرد و پوفی کشید.

-باشه، من رانندگی می کنم. قیافت رو هم این طوری نکن، شبیهِ قطعِ نخاعی ها می شی!

خنده بلندی کردم و خواستم سوار بشم که از پشت شونه الیکا همون مرد عینکی رو دیدم.

خنده از صورتم محو شد و پاهام به کف زمین چسبید!

الیکا سوار شد ولی من نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم. حتی نمی تونستم پلک بزنم.

همون مرد با صورت سوخته چند متر اون طرف تر، درست رو به روی من وایساده و بهم زل زده بود.

باز هم لرزش دست هام شروع شد و احساس کردم دنیا دور سرم می چرخید.

-دیانا سوار شو دیگه!

الیکا وقتی جوابی از من نشنید از ماشین پیاده شد.

-چرا سوار نمی شی؟

الیکا طوری جلوم وایساد که دیگه نتونستم اون مرد رو ببینم.

-بیا کنار!

الیکا مثل خنگ ها بهم زل زد.

روی نوک پاهام رفتم و سرم رو این طرف و اون طرف کردم تا ببینمش اما نبود! در عرض یه ثانیه غیب شده بود!

با کف دستم به پیشونیم کوبیدم.

-چی شده دیانا؟ کجا رو نگاه می کنی؟

کامل به عقب برگشت ولی کسی رو ندید.

-خب بگو چی دیدی که رنگت این طوری پریده؟

با لحن کلافه ای گفتم:

-بازم دیدمش.

الیکا دوباره سرش رو به عقب چرخوند، وقتی چیزی ندید برگشت و گفت:

-کی رو دیدی؟ من نمی فهمم چی می گی!

-بشین تو ماشین می گم بهت.

تمام ماجرا رو براش کردم. وقتی که تموم شد دستش رو جلوی دهنش گذاشت و هین خفه ای کشید.

-چرا زود تر نگفتی؟ این آدم خیلی خطرناکه!

دندون هام رو از عصبانیت به هم فشار دادم و دست هام رو مشت کردم.

-می دونم خطرناکه ولی مهم نیست. ولش کن. ماشین رو روشن کن بریم.

با عصبانیت به رو به روم زل زدم.

الیکا هم که مثل من کلافه بود گفت:

-تونستی چشم هاش رو ببینی؟

-مثل همیشه عینک دودی زده بود.

-عجیبه! اون دنبال چیه؟

-نمی دونم، حتما دنبال جنازه منه.

با عصبانیت به نیم رخم نگاه کرد.

-دهنت و ببند دیانا!

پوفی کشیدم، سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

-شک ندارم یکی از طلبکار های باباته.

با این که الیکا به طلبکار های بابا شک داشت اما یه حسی بهم می گفت اون مرد از آدم های میثم بود.

یاد اون روز که پشت در میثم فال گوش وایساده بودم و حرف هایی که میثم با گوشی می زد افتادم.

《 خب خوبه، فقط مراقب باش عینکت رو در نیاری چون حتما می شناسنت! 》

اون جمله بار ها و بار ها توی ذهنم تکرار شد.

ولی میثم برای چی باید اون مرد رو دنبالم می فرستاد؟ اون دنبال چی بود؟ از من چی می خواست؟

فرار از واقعیت
-دیانا خوبی؟

جوابی ندادم. اون لحظه دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم، یعنی نمی تونستم فکر کنم. مغزم قفل شده بود.

چند دقیقه بعد جلوی در شرکت وایسادیم.

توی اون یه هفته میثم رو اصلا ندیده بودم. رادمهر یه بار به دیدنم اومد و حالم رو پرسید اما از ترسم جیک هم نزدم و چیزی از میثم نگفتم. فقط بهش گفتم فشارم افتاد و از حال رفتم.

بعد از چند ساعت کار کردن، الیکا خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

-آخ که چه قدر دلم هوس چای کرده.

همون لحظه آقای فرهادی، خدمتکار مُسنِ شرکت، با یه سینی چای به سمتمون اومد.

پوزخندی زدم و رو به الیکا گفتم:

-کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستی!

با کف دستش به پیشونیش کوبید و خندید.

آقای فرهادی اول چای الیکا رو جلوش گذاشت.

-خسته نباشی آقا فرهاد!

لبخندی زد.

-ممنون دخترم.

چای من رو هم جلوم گذاشت و رفت.

یه تیکه کاغذ از گوشه نعلبکی بیرون زده بود. سریع از زیر نعلبکی کشیدمش و خوندمش.

نوشته بود:》 بیا اتاق من! 《

آروم کاغذ رو تا کردم و تو فکر فرو رفتم.

الیکا که متوجه جا خوردنم شده بود گفت:

-این چیه توی دستت؟

بدون این که نگاه خیره ام رو از رو به روم بگیرم گفتم:

-باید برم.

-کجا باید بری!؟

-اتاق میثم!

-واسه چی؟

-نمی دونم الیکا. فقط باید برم.

بدون این که منتظر سوال دیگه ای از سمت الیکا باشم به سمت اتاق میثم رفتم.

اتاق میثم انتهای راهرو بود. یه جای مخوف و مرموز؛ درست مثل خود میثم.

چند تقه به در زدم ولی صدایی نیومد. دوباره در زدم، وقتی جوابی نشنیدم دستگیره رو چرخوندم و وارد اتاق شدم.

یه مرد با کت و شلوار روی صندلی پشت به من نشسته بود و سیگار می کشید. دود سیگار اتاق رو پر کرده بود. دستم هنوز روی دستگیره بود و حتی یه قدم هم داخل اتاق نذاشته بودم.

-بیا تو!

یه قدم به داخل گذاشتم.

-در رو هم پشت سرت ببند!

برام عجیب بود. اون که نمی تونست من رو ببینه ولی طوری رفتار می کرد که انگار پشت سرش رو می بینه!

در رو بستم و بدون این که یه کلمه حرف بزنم همون جا کنار در وایسادم.

روی صندلی به سمتم چرخید. از جاش بلند شد و نور از پنجره رو به روش به نیم رخش زد.

یه قدم جلو تر اومد. نگاه های مرموز همیشگیش رو بهم دوخت.

عصبانیت توی صورتش دیده نمی شد اما باز هم حس عجیبی داشتم. همون حسی که هر وقت همه چیز برام مبهم بود سراغم می اومد؛ دقیقا مثل زمانی که اون مرد عینکی رو می دیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و به زمین خیره شدم. می دونستم اگه به چشم هام نگاه کنه ترس رو توی وجودم حس می کنه، چیزی که نمی خواستم هیچ وقت کسی بفهمه!

صدای پوزخند تمسخر آمیزش به گوشم خورد.

-چرا سرت رو انداختی پایین؟ نکنه خجالت می کشی؟

با عصبانیت پوست لب هام رو می کندم. نکنه انتظار داشت به خاطر کاری که باهام کرده بود ازش تشکر کنم؟ هنوز جای زخم چاقوش روی گردنم بود.

صداش رو بالا برد.

-مگه لالی؟

سرم رو با عصبانیت بالا آوردم و دستم رو مشت کردم.

-سر من داد نزن!

با تعجب خندید و دست زد.

-آفرین! پس بلدی از خودت هم دفاع کنی؟ فکر می کردم فقط یه جوجه ی ضعیفی که نمی...

دندون هام رو با حرص روی هم فشار دادم و با لحن محکمی حرفش رو قطع کردم.

-من ضعیف نیستم!

لبخند کجی زد.

-اگه ضعیف نیستی چرا دست هات می لرزه؟

دست هام رو توی جیب مانتوم فرو بردم.

-من رو کِشوندی این جا تا ازم بپرسی چرا دست هام می لرزه؟

پوزخند تمسخر آمیزی روی لب هاش بود. دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و چند قدم بهم نزدیک شد.

-نه. تو رو کشوندم این جا تا ازت بپرسم اون روز پشت در اتاقم داشتی چه غلطی می کردی؟

آب دهنم رو به زور قودت دادم.

-هیچ...هیچ چی!

دست هاش رو از جیبش در آورد و کف دست هاش رو بهم نشون داد.

-ببین! چاقو ندارم که ازم بترسی، پس راستش رو بگو.

پوزخندی زدم و یه تای ابروم رو بالا انداختم.

-من از هیچ چی نمی ترسم.

نگاهی به سر تام انداخت و با کنایه گفت:

-مشخصه!

-تو از جون من چی می خوای؟ می دونی که همین الان می تونم برم پیش رادمهر و بگم معاونش چه آدم کثیفیه!؟

بلند بلند شروع به خندیدن کرد.

-تو!؟ تو همچین کاری کنی؟

و دوباره خنده اش اوج گرفت.

با لحن جدی گفتم:

-بله، من این کار رو می کنم.

-البته اگه بتونی پات رو از در این اتاق بیرون بذاری.

اخم هام توی هم رفت.

-منظورت چیه؟

-ببین دو حالت وجود داره. حالت اول اینه که واقعا خودت خنگی، حالت دوم اینه که خودت رو به خنگی زدی. حالا خودت بگو کدومش درسته؟

-هیچ کدوم. وقتی هر چی که شنیدم رو مو به مو گذاشتم کف دست رادمهر اون وقت می فهمی.

دست به سینه وایساد و دو تای ابروش رو بالا انداخت.

-تو که گفتی چیزی نشنیدی!

تنم یخ کرد! اون به من یه دستی زد و فهمید که همه حرف هاش رو شنیدم.

توی مغزم دنبال کلمه ها می گشتم تا حرف بزنم. انگار همه کلمه ها از ذهنم فرار کرده بودن.

بعد از مکث نسبتا طولانی با تته پته گفتم:

-منظورم...اینه...که...اینه که...

-همه جای این شرکت دوربین داره و خوبه که بدونی همشون تحت نظر منن. حتی اون موقعی که پشت در اتاقم وایساده بودی می دونستم اون جایی. تمام حرکات تو و همچنین بقیه توی این شرکت داخل یه مانیتور نشون داده می شه. مانیتوری که فقط من می دونم کجاست!

چشم هام داشت از حدقه بیرون می زد!

روی صندلیش نشست و پاهاش رو روی میز دراز کرد. سیگارش رو روشن کرد و ادامه داد.

-قبل از این که پات به طبقه سوم برسه آدم های من گیرت می ندازن و فکر کنم بتونی ادامه اش رو حدس بزنی!

-پس چرا به حرف زدن ادامه دادی و تا وقتی مریم بیاد در رو باز نکردی؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت.

-چون می دونستم دیر یا زود میای و یه سِری چیز ها باید برام روشن می شد. اگه پشت در وایمیستادی و به حرف هام گوش می دادی پس از یه چیزهایی بو برده بودی ولی اگه در می زدی و وارد می شدی پس از هیچی خبر نداشتی.

پُک عمیقی به سیگارش زد و ادامه داد.

-متاسفانه از دسته اول بودی.

-از کجا می دونستی میام؟

-مریم بعد از گندی که جلوی تو به بار آورد اومد و همه چیز رو بهم گفت. واسه همین بود که روز اول اومدم تا باهات آشنا شم. می خواستم ببینم به قیافت می خوره اهل دردسر باشی یا نه!

خنده کوتاهی کرد.

-به قیافت نمی خورد انقدر کله شق باشی. من تو نگاه اول فقط یه دختر معصوم و ضعیف...

-من ضعیف نیستم!

-حالا هر چی!

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

-فکر نمی کردم پیگیر این قضیه باشی ولی فهمیدم کله شقی؛ خیلی بیش تر از اونی هم فکر می کردم کله شقی.

کشوی زیر میزش رو باز کرد و یه بسته پول روی میز انداخت.

-این رو بگیر و زیپ دهنت رو بکش. بهت تاکید می کنم اگه کسی از این قضیه بویی ببره این تویی که واسه همیشه باید از زندگیت خداحافظی کنی. پس اگه جونت رو دوست داری سرکشی نکن و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

یه نگاه به دسته پول روی میز و یه نگاه به قیافه مطمئن میثم انداختم. فکر می کرد من آدمی بودم که با پول وسوسه بشم.

دست به سینه وایسادم و پوزخندی زدم.

-اگه فکر کردی من خریدنیم اشتباه کردی آقا میثم!

با شنیدن اون حرف قیافش به هم ریخت.

سیگارش رو با عصبانیت یه گوشه پرت کرد و کف دست هاش رو چنان روی میز کوبید که صداش تا هفت آسمون رفت!

-لعنتی! پس تو دنبال چی هستی؟

-من دنبال پول نیستم، دنبال هیچی نیستم، فقط دنبال واقعیتم.

پوزخند مسخره ای روی لبش بود.

-پس تو دنبال واقعیتی! فکر می کنی واقعیت چیه؟

-واقعیت اینه که تو و اون همدست هات انقدر بی شرفین که حتی به بچه های معصوم هم رحم نمی کنین. عطش پول، شما رو دیوونه کرده! مغز هاتون زنگ زده و از کار افتاده. شما یه مشت احمق پول پرستین.

با چشم های به خون نشسته از روی صندلیش بلند شد و داد زد.

-نه، واقعیت اینه که تو یه احمق ترسویی که از جونت سیر شدی؛ همین!

-من ترسو نی...

-دهنت رو ببند! تو داری با دم شیر بازی می کنی!

برای بار آخر بهت هشدار می دم، از زمانی که پات رو از این در بیرون بذاری تا لحظه مرگت حق نداری در مورد این قضیه به کسی چیزی بگی. فهمیدی؟

وقتی جوابی نشنید دوباره داد زد.

-فهمیدی یا نه!؟

سرم رو آروم به نشونه تایید تکون دادم.

یکی روی میز کوبید که قلبم یهو ریخت.

-من چیزی نشنیدم. بلند بگو فهمیدی یا نه؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با صدای متوسطی گفتم:

-فهمیدم.

روی صندلیش نشست و بدون این که نگام کنه به در اشاره کرد.

-به سلامت.

مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده بود به سمت در پرواز کردم و از اتاق بیرون رفتم.

با قدم های بلند و تند از راهرو خارج شدم. سرعتم اونقدر زیاد بود که در طول راه به چند نفر بر خورد کردم.

تا الیکا رو دیدم که پشت میز نشسته و مشغول کار بود انگار یه چیزی پیدا کردم. سریع به سمتش رفتم و روی صندلیم نشستم. بی مقدمه و نفس نفس زنان گفتم:

-الی...الی...

تا چشمش به من خورد دستش رو جلوی دهنش گذاشت و جیغ خفیفی کشید.

-تو کِی اومدی این جا؟

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم نفس بگیرم تا درست حرف بزنم.

-ما نمی تونیم بریم اتاق میثم.

مثل خنگ ها بهم نگاه کرد.

چشم هام رو ریز کردم و نگاهی به گوشه های سقف انداختم.

-همه جا دوربین داره و مانیتور هم یه جایی مخفیه! جایی که فقط میثم ازش خبر داره.

دهن الیکا از شنیدن اون حرف باز موند.

-پس...پس باید چطوری بریم اتاقش؟

-باید تو فکر یه نقشه دیگه باشیم.

-خب عقل حکم می کنه که کنتور برق رو قطع کنیم. اون وقت ردی اَزمون به جا نمی مونه.

بشکنی رو هوا زدم.

-پس اول باید بفهمیم کنتور برق کجاست.

الیکا به یه نقطه نا معلوم خیره شد و گفت:

-آره، باید بفهمیم!

چند دقیقه توی سکوت گذشت. الیکا دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و فکر می کرد.

یک دفعه انگار فکری به سرش زد. چشم های ریز شده اش رو بهم دوخت و گفت:

-به نظرت، تو اگه جای میثم بودی، مدارک مهم رو توی اتاق خودت نگه می داشتی!؟

و نگاه متفکرانه ای بهم انداخت.

دو تای ابروم رو بالا انداختم.

-نه، حالا چرا این سوال رو می پرسی؟

پوزخندی زد و سرش رو تکون داد.

-میثم هیچ وقت چیز های مهم رو تو اتاق خودش نگه نمی داره، در واقع یه آدم زرنگی مثل اون این کار رو نمی کنه.

مکثی کرد و دوباره تو فکر فرو رفت.

پس کجا باید دنبال مدرک می گشتیم؟ اون سوال بار ها و بار ها توی ذهنم تکرار شد ولی هیچ جوابی نمی تونستم براش پیدا کنم.

مغزم خسته بود و حس می کردم رشته افکارم داشت پاره می شد.

الیکا دستی به چونه اش کشید و با تعجب پرسید:

-اون زنی که روز اول بهش خوردی و پرونده از دستش افتاد اسمش چی بود؟

-مریم.

الیکا که انگار سر نخ مهمی پیدا کرده بود لبخندی از سر پیروزی روی لب هاش نشست.

-خودشه! ممکنه چیزی که دنبالشیم توی اتاق مریم باشه! هیچ کس به اون شک نمی کنه تا بره اتاقش رو بگرده.

یه تای ابروم بالا پرید. الیکا راست می گفت.

کف دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

-خب دیگه قضیه حل شد. ما می ریم اتاق مریم رو اول می گردیم. به مناسبت این پیروزی هم امشب می ریم پیتزا می زنیم تو رگ.

تا اسم پیتزا به گوشم خورد آب دهنم راه افتاد. یکی تو سرش زدم.

-می مُردی اگه اسم پیتزا رو جلوی من نمی آوردی؟ الیکا خنده کوتاهی کرد و گفت:

-بعد از پیتزا فروشی بریم خرید. باید چند تا خرید ضروری بکنیم.

-ما که چند روز پیش از خرید کردن اومدیم. دوباره برای چی باید بریم خرید؟

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت.

-مثل این که ماموریت مهمی داریم ها! باید بریم دستکش و... چمیدونم وسایلی که دزد ها لازم دارن رو بخریم. تازه سیم چین و چراغ قوه هم می خوایم. تو تاریکی که نمی شه کاری کرد! در ضمن باید عینک دودی هم بخریم که وقتی از شرکت بیرون میریم بزنیم تا کسی ما رو نشناسه.

لبخند عریضی زدم طوری که دندون هام به نمایش در اومدن.

از بچگی عاشق کارآگاه بازی بودم. کف دست هام رو به هم مالیدم و با لحن شیطنت آمیزی گفتم:

-آره. باید تیپ کارآگاهی بزنیم!

دستمون رو مشت کردیم و به هم کوبیدیم. اون حرکت بین ما نشونه پیروزی بود! تو مدرسه هم هر وقت موفق به تقلب می شدیم اون حرکت رو انجام می دادیم.

الیکا که مثل من یاد دوران مدرسه افتاده بود خندید و سرش رو تکون داد.

شب بعد از این که کارمون تموم شد رفتیم پیتزا خوردیم و بعدش خرید کردیم.

باورم نمی شد واسه خریدن یه عینک الیکا اون قدر وسواسی رفتار می کرد. هر کدوم رو روی صورتش می زد می گفت: 《 نه این خوب نیست، شبیه کارآگاه ها نشدم! 》

بعدش عینک رو سر جاش می ذاشت و وارد مغازه بعدی می شد.

من عینکم رو از اولین مغازه ای که وارد شدیم خریدم ولی الیکا از هیچ کدوم خوشش نمی اومد.

اون صدمین مغازه ای بود که وارد می شدیم. عینکی رو به صورتش زد و جلوی آینه وایساد. یه دستش رو به کمرش زد و گفت:

-این چطوره دیانا؟

پوفی کشیدم و سرم رو تکون دادم.

-الی خسته شدم! باور کن خوبه، همین رو بردار بریم.

-نه این بهم نمیاد. شبیه دزدها نشدم هنو...

با صدای بلند و عصبی گفتم:

-الیکا من می رم!

داشتم می رفتم که بازوم رو از پشت گرفت.

-باشه، حالا چرا هاپو می شی؟

دست به سینه وایسادم و چپ چپ نگاش کردم.

نیم نگاهی به من انداخت و در حالی که ریز ریز می خندید عینک رو روی میز گذاشت.

-آقا قیمت این عینک چنده؟

-پونصد هزار تومن.

از کیفش پول در آورد و به فروشنده داد. از مغازه بیرون اومدیم.

زیر لب غر می زدم:

-خستم کردی الی. پاهام داره می شکنه!

کف دست هاش رو به هم مالید و گفت:

-خب، خب! حالا وقته دستکش خریدنه.

اخم هام تو هم رفت و با لحن خسته ای گفتم:

-جون هر کی که دوست داری این یکی رو بذار برای فردا!

دستم رو کشید و با خودش جلو برد.

-بیا بریم تنبل. بدون دستکش که نمی شه کاری کرد.

پوفی کشیدم و سلانه سلانه دنبال الیکا راه افتادم.

هر کی قیافم رو می دید فکر می کرد کوه کندم! دستکش ها رو که خریدیم سوار ماشین شدیم تا به خونه برگردیم.

روی صندلی شاگرد نشستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. تا پلک هام رو روی هم گذاشتم گوشیم زنگ خورد. الیکا صدای ضبط رو کم کرد. با دیدن اسم میلاد آیکون سبز رنگ رو کشیدم.

صداش تو گوشم پیچید.

-سلام چطوری؟

با لحن بی حوصله ای گفتم:

-مرسی خوبم. تو چطوری؟

-منم خوبم.

هر دومون مکث کردیم و چیزی نگفتیم. یه کم که گذشت سکوت رو شکستم و گفتم:

-اگه کاری نداری قطع کنم.

-نه قطع نکن!

پوف کلافه ای کشید و ادامه داد.

-چرا خونه نیستی؟ کجایی؟

-با الی اومدیم بیرون. چطور؟

-هر چی زنگ درتون رو زدم کسی جواب نداد واسه همین نگران شدم.

-نه نگران نشو بیرونم. کاری نداری؟

-مراقب خودت باش.

-باشه. خدافظ.

و بدون این که منتظر حرف دیگه ای باشم قطع کردم.

-چی می گفت؟

شونه ای بالا انداختم و گوشیم رو توی کیفم گذاشتم.

الیکا نگاه پر سوالش رو به نیم رخم دوخت. قبل از این که بپرسه خودم جریان رو گفتم.

-مثل این که رفته دم درمون ولی چون ما در رو باز نکردیم نگران شده.

-آهان.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

تا وقتی جلوی در برسیم دیگه حرفی نزدیم.

انگار الیکا هم مثل من خسته بود ولی اون آدمی بود که هیچ وقت خستگی هاش رو توی صورتش نشون نمی داد. همیشه لبخند روی لب داشت و خودش رو یه دختر شاد و خوش حال نشون می داد اما من می دونستم از درون چقدر شکست خورده است.

درست پنج سال پیش عاشق پسری به نام رامین شد. پسری که توی شرکت بابای من کار می کرد و من از زیر و بَم زندگیش خبر داشتم.

هر کثافت کاری ازش سر می زد و چون توی اون مورد خیلی شبیه بابام بود، بابام ازش خوشش اومد و اون رو دست راست خودش توی شرکت کرد.

الیکا و رامین همدیگه رو از قبل می شناختن ولی یه شب که الیکا خونه ما بود، رامین به خاطر یه کار ضروری وارد خونمون شد.

الیکا و رامین اون جا از هم خوششون اومد.

وقتی دیدم قضیه جدی تر شد به الیکا گفتم که رامین آدم درستی نیست ولی تو گوشش نمی رفت.

عشق چشم و گوشش رو گرفته بود و به جز رامین به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کرد.

فرار از واقعیت

روز به روز رابطشون صمیمی تر می شد و می دونستم الیکا واقعا بهترین روزهاش رو کنار رامین می گذروند اما رامین اون رو برای خودش نمی خواست؛ رامین می خواست داماد خانواده سلطانی بشه تا از شهرت و ثروت اون ها برای پوشوندن کثافت کاری هاش استفاده کنه. در واقع الیکا فقط پلی برای رسیدن رامین به خواسته هاش بود.

رامین رو تهدید کردم که دست از سر الیکا برداره اما اون مارموز تر از اون حرف ها بود.

رامین برای این که از دست من خلاص بشه به الیکا گفت که من به اون ها حسودی می کنم و می خوام رابطشون رو بهم بریزم.

الیکا ازم دلخور شد و چند ماه باهام حرف نزد. آخرش فکر هام رو روی هم ریختم، تصمیم گرفتم به مامان باباش بگم و اون کار رو هم کردم.

بابای الیکا تا واقعیت رو فهمید از دست الیکا خیلی عصبانی شد و اون رو برای مدتی تو خونه زندانی کرد تا دیگه رامین رو نبینه.

رامین چند ماه بعد به طرز خیلی مشکوکی غیب شد و دیگه هیچ وقت ندیدمش. چند سال بعدش هم فهمیدیم به خاطر مصرف بیش از حد مواد مرده.

پنج سال از اون ماجرا گذشت. الیکا دیگه هیچ وقت حرفی از رامین نزد.

مامان بابای الیکا از ایران رفتن و اون برای مدتی تنها زندگی می کرد تا وقتی که بابام فرار کرد و من رو بین اون همه

طلبکار تنها گذاشت.

یه روز زنگ خونه زده شد و الیکا بعد از مدت ها خونمون اومد. باورم نمی شد که توی اون شریط بحرانی به کمکم اومده بود.

هیچ وقت یادم نمی رفت که توی اون همه بدبختی الیکا به دادم رسید. دستم رو گرفت و بهم گفت نگران هیچی نباشم؛ ما تا تهش با همیم.

بعد از این که خونمون با اون همه خاطره ای که توش داشتم مصادره شد، من و الیکا یه خونه دیگه پایین شهر خریدیم، همون خونه ای که الان توش زندگی می کردیم. بعضی وقت ها فکر کردن به این که الیکا همیشه پشتم بود بهم آرامش می داد.

-رسیدیم.

با صدای الیکا چشم هام رو باز کردم و دیدم جلوی خونه ایم.

چشم هام رو مالیدم و خمیازه ای کشیدم.

-چه قدر زود رسیدیم!

با قیافه حق به جانبی گفت:

-آره دیگه، دست فرمون رفیقت رو دست کم نگیر.

سوار آسانسور که شدیم به کیسه های توی دست الیکا اشاره کردم و گفتم:

-اگه یکی این ها رو تو دستمون ببینه فکر می کنه می خوایم بریم دزدی!

-خب می خوایم بریم دزدی دیگه.

دست به سینه به دیوار آسانسور تکیه داد. نچ نچ کرد و سرش رو تکون داد.

-دزد نشده بودم که به لطف جنابعالی دزد هم شدم.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-ما نمی ریم دزدی. داریم می ریم دزد بچه ها رو پیدا کنیم.

-صحیح.

دستکش های مشکی رو پوشید، با شالش دهنش رو پوشوند و در حالی که می خواست ادای دزد ها رو در بیاره با لحن مرموزی گفت:

-ما داریم می ریم دزدی؛ بکشین کنار! چی؟ نمی کشین کنار؟ الان حسابتون رو می رسم!

دستش رو به شکل اسلحه گرفت و صدای شلیک گلوله از دهنش در می آورد.

حرکاتش باعث شد خنده ام بگیره. بیش تر شبیه خل و چل ها شده بود تا دزد!

از آسانسور خارج شدیم و به سمت در رفتیم.

الیکا در حالی که کلید رو توی در می چرخوند گفت:

-وای دیانا، دل تو دلم نیست. دارم واسه دزدی فردا شب لحظه شماری...

تا در رو باز کرد کف پاهام به زمین چسبید و دهنم قفل شد. الیکا با دیدن صحنه رو به روش جیغ خفیفی کشید و کیسه ها از دستش روی زمین ولو شدن. باورم نمی شد! کل خونه به هم ریخته بود و مبل ها وسط خونه ولو شده بودن.

الیکا ترسیده بود و صداش می لرزید.

-ای...این...جا...چه خبره؟

زبونم بند اومده بود و نمی تونستم حرف بزنم.

فقط با ترس به خونه ای که انگار زلزله به اون روزش انداخته بود نگاه می کردم.

خواستم وارد بشم که الیکا دستش رو جلوم گرفت و مانعم شد.

-صبر کن! اول باید به پلیس زنگ بزنیم. نرو خونه.

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به نشونه باشه تکون دادم.

نیم ساعت بعد پلیس ها اومدن و همسایه ها همه جلوی در خونه ما جمع شده بودن.

از هر کسی که پرس و جو می کردیم دزد رو ندیده بود.

پلیس ها بعد از ساعت ها تحقیق توی خونه هیچ اثری از دزد پیدا نکرده بودن. هیچ ردی از خودش باقی نذاشته بود!

بعد از این که پلیس ها همه جا رو بررسی کردن فهمیدیم حتی یه چوب کبریت هم از خونه کم نشده بود.

هر کس که بود قصد ترسوندن ما رو داشت نه چیز دیگه ای.

دست الیکا رو گرفتم و کمکش کردم تا روی صندلی بشینه. با چشم های خیس به میز و وسایلی که کف خونه ولو بودن نگاه می کرد و به خودش می لرزید.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و با قیافه ای متاسف به نیم رخش زل زدم.

-الیکا، نگران نباش. چیزی ندزدیده فقط خونه رو بهم ریخته.

هیچی نگفت. حتی بهم نگاهم نکرد، فقط به وسایل روی زمین خیره بود. یه لحظه فکر کردم حرفم رو نشنیده.

-الی، شنیدی چی گفتم؟

بازم هیچ واکنشی نشون نداد. دست هاش رو که می لرزیدن رو توی دست هام گرفتم و با لحن امید بخشی گفتم:

-چیزی نیست، پلیس پیداش می کنه. نگران نباش الی.

بدون این که نگام کنه سرش رو تکون داد و پوزخند عصبی زد.

-ما خودمون داشتیم می رفتیم دزدی...

متوجه پلیس ها شد و سریع حرفش رو برید. زیر لب طوری که فقط من بشنوم ادامه داد:

-ولی خبر نداشتیم خونه خودمون دزد اومده!

پوف کلافه ای کشیدم و سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم.

همون لحظه سرگرد که یه مرد قد بلند با موها و چشم های قهوه ای بود به سمتمون اومد. می دونستم قراره ازم سوال بپرسه. چون حال الیکا زیاد خوب نبود من بلند شدم.

-چی شد؟ به کجا رسیدین؟

سرگرد دستی به چونش کشید و با لحن متفکری گفت:

-جالبه! دزد خیلی حرفه ای بوده. نه اثر انگشتی ازش به جا مونده و نه تصویری ازش توی دوربین های ساختمون ثبت شده.

قیافم مات و مبهوت شد. هیچی از حرف هاش نمی فهمیدم.

پلیس که متوجه گیجی من شد سعی کرد منظورش رو یه جور دیگه برسونه.

-ببینید خانوم! واقعیت اینه که ما با یه سارق حرفه ای طرف هستیم نه یک سارق ناشی. اون به قدری حرفه ای بوده که قبل از ورودش تمام سیستم دوربین های ساختمون رو از کار انداخته.

-یعنی ممکنه از افراد همین ساختمون باشه؟

پلیس نگاه مشکوکی به اطراف انداخت و با لحن مشکوکی گفت:

-احتمالش هست.

نگاهی به الیکا انداختم که تا اون موقع بی حرکت روی صندلی نشسته و به رو به روش خیره بود.

-شما اخیرا فرد مشکوکی رو ندیدید؟

می خواستم بگم تو شرکتی که کار می کردم تا دلش می خواست فرد مشکوک دیده بودم ولی اون ها چه ربطی به ماجرای دزدی خونه ما داشتن؟

شونه ای بالا انداختم و سرم رو به نشونه نه تکون داد.

پلیس چیزی روی برگه یادداشت کرد و گفت:

-کسی می دونست که شما خونه نیستین؟ همسایه ها، دوستی، فامیلی یا آشنایی؟

دهنم رو باز کردم تا اسم میلاد رو بیارم اما سریع پشیمون شدم. چرا باید پای اون رو به این ماجرا باز می کردم و الکی واسش دردسر درست می کردم؟

پلیس که انگار از چشم هام فهمیده بود دارم چیزی رو پنهون می کنم گفت:

-اسمش رو بگین لطفا.

خودم رو به اون راه زدم.

-اسم کی رو؟

-همین شخصی که می دونست خونه نیستین.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-نه کسی نمی دونست.

نگاه معناداری به من انداخت.

-بسیار خب!

سرش رو پایین انداخت و دوباره چیزهایی رو روی برگه یادداشت کرد.

همون لحظه یکی از پلیس ها با یک نقاب توی دستش اومد و در گوش سرگرد چیزهایی گفت که من نشنیدم.

با دقت به اون نقاب نگاه کردم. یه نقاب پلاستیکی به رنگ مشکی که به شکل یه مرد در حال خندیدن بود.

سرگرد نقاب رو از دست اون پلیس گرفت، عینکش رو زد و با دقت نگاهش کرد.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و رو به من گفت:

-این برای شماست؟

با دقت به نقاب توی دستش خیره شدم. تو ذهنم داشتم با خودم کلنجار می رفتم که جایی دیده بودمش یا نه ولی چیزی یادم نمی اومد.

بعد از مکث طولانی سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

سرگرد دوباره با تعجب به نقاب توی دستش خیره شد.

-عجب!

-از کجا پیداش کردین؟ ما همچین چیزی توی خونه نداشتیم.

-اون پلیسی که نقاب رو آورد گفت که از زیر یکی از تخت ها پیداش کرده.

سرگرد نقاب رو به الیکا نشون داد ولی الیکا هم گفت که تا به حال همچین چیزی ندیده.

سرگرد سخت مشغول فکر کردن شد.

-که این طور!

پلیس ها بعد از چند ساعت بررسی توی خونه فقط همون نقاب رو پیدا کرده بودن که احتمالش می رفت سارق اون رو از عمد جا گذاشته بود و شاید هم یادش رفته بود!

هیچ چیز معلوم نبود، همه چیز یه جور هایی به هم گره خورده بود و واقعا مغزم کار نمی کرد تا بهشون فکر کنم.

پلیس ها دیگه کارشون اون جا تموم شده بود و بهمون گفتن می تونیم وسایل خونه رو سر جاش بچینیم.

بعد از رفتن پلیس ها پوف کلافه ای کشیدم و پنجره ها رو باز کردم تا هوای خونه یه کم عوض بشه.

آروم کنار الیکا نشستم و به نیم رخش نگاه کردم. انگار هنوز توی شوک بود ولی از چند ساعت پیش بهتر به نظر می رسید.

-الی، یه چیزی بگو دختر. دیگه داری نگرانم می کنی ها!

سرش رو روی شونم گذاشت و با صدای آرومی گفت:

-من مطمئنم کار میثم و همدست هاشه.

سرم رو به سرش تکیه دادم. هر دومون خسته بودیم.

-از کجا می دونی؟ اون که خونمون رو نمی شناسه.

-خب از قبل تعقیبمون کرده. واسه یه قاتلی مثل اون که دزدی کاری نداره، مثل آب خوردن می مونه.

-نمی دونم الی، مغزم قفل کرده. بعضی وقت ها می خوام حرف بزنم ولی انگار مغزم بهم دستور می ده سکوت کنم چون هنوز از هیچی خبر ندارم.

با لحن مطمئنی گفت:

-من شک ندارم همون مرد عینکی که بعضی وقت ها می بینیش و حالت بد می شه هم از آدمای میثمه.

سرش رو بالا آورد و با نگرانی توی چشم هام زل زد.

-دیانا، باید زود تر مدارکی که می خوایم رو پیدا کنیم و میثم رو به پلیس تحویل بدیم. دزدی امشب یه نشونه بوده، یه نشونه از طرف میثم که بهمون بفهمونه خونمون رو بلده و هر وقت که اراده کنه می تونه یکی از آدم هاش رو بفرسته تا جونمون رو بگیره.

-تو که اون روز توی بیمارستان می گفتی بی خیال میثم بشیم!

-نمی دونم. شاید اون موقع این حس رو نداشتم. الان نگرانم؛ خیلی زیاد!

سرم رو بین دست هام گرفتم. خیلی خسته و کلافه بودم.

گاهی وقت ها دلم می خواست بی خیال همه چیز بشم و از اون شرکت بیرون بیام، انگار نه انگار که چیزی می دونستم ولی نمی شد. یه نیرویی داشت من رو تشویق می کرد تا عقب نکشم.

انگار از کشف کردن واقعیت لذت می بردم. ولی واقعیت چی بود؟ حتی خودم هم نمی دونستم! بعضی وقت ها اون حجم از ندونستن بهم حس حماقت می داد!

لبم رو با زبونم تر کردم و مکث طولانی مدتم رو شکستم.

-همین فردا شب باید نقشه امون رو اجرا کنیم. اگه قبلا یک در صد هم تو انجام این کار شک داشتم ولی الان کاملا مطمئنم که می خوام انجامش بدم.

-آره، منم موافقم.

یه لحظه یاد اون نقاب افتادم.

-الی، تو اون نقابی رو که دست پلیس بود رو قبلا جایی ندیدی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه، به نظرت واسه چی اون رو جا گذاشته؟

-نمی دونم، احساس می کنم اون رو از عمد جا گذاشته. شاید همه این ها یه نشونه است، شاید با جا گذاشتن نقاب داره بهمون می فهمونه که باز هم بر می گرده.

دست هاش رو روی زانوهاش گذاشت و بلند شد.

-شاید هم داره میگه بهمون نزدیکه ولی نقابی روی صورتش هست که ما نمی تونیم چهره واقعیش رو ببینیم.

وقتی سکوت من رو دید گفت:

-من باید به حسام زنگ بزنم بیاد این جا. امشب باید یه نقشه درست و حسابی بریزیم و قال قضیه رو بکَنیم.

-موافقم.

الیکا به حسام زنگ زد و جریان دزدی رو گفت. حدود بیست دقیقه بعد حسام با سرعت برق خودش رو به خونه رسوند و در حالی که نفس نفس می زد از الیکا پرسید:

-چ...چی شده؟ این جا چه خ...خبره؟

الیکا به خورده شیشه های روی زمین اشاره کرد و با لحن کلافه ای گفت:

-خودت وضع خونه رو می بینی دیگه. دزد اومده.

حسام با آشفتگی چند بار چنگی لای موهاش زد.

-من که گیج شدم! شما کجا بودین که دزد اومد؟

-من و الی رفته بودیم خرید وقتی برگشتیم و در رو باز کردیم خونه رو این طوری بهم ریخته دیدیم.

حسام به دیوار تکیه داد و با پاهاش روی زمین ضرب گرفت.

-که این طور! چیز با ارزشی هم با خودش برده؟

من و الیکا به هم نگاه کردیم و سرمون رو به نشونه نه تکون دادیم.

-عجیبه! معمولا سارق واسه دزدین وسایل بارزش و طلا و جواهر میاد دزدی نه واسه به هم ریختن خونه!

مکثی کرد و دست هاش رو تو هم قفل کرد.

-شک ندارم کار میثم و آدم هاشه وگرنه چرا این اتفاق قبلا نمی افتاد؟ اون ها فهمیدن که ما از کثافت کاری هاشون بو بردیم و واسه همین دنبال راهی برای ترسوندن ما هستن تا کنار بکشیم.

الیکا دستی به چونش کشید و گفت:

-بشینیم امشب فکر هامون رو روی هم بریزیم و یه نقشه بچینیم.

نگاهم رو از الیکا به حسام دوختم و گفتم:

-آره، موافقم.

حسام با چشم های ریز شده به من و الیکا نگاه کرد.

-شما می دونین کنتور برق شرکت کجاست؟

من و الیکا نگاهی به هم انداختیم و سرمون رو به نشونه نه تکون دادیم.

حسام با لحن متاسفی گفت:

-اَه، بخشکی شانس! اگه جای کنتور برق رو می دونستین عالی می شد. اول کنتور برق رو قطع می کردیم تا دوربین ها از کار بیفتن بعدش هم راحت هر جا رو که می خواستیم می گشتیم.

یه لحظه انگار چراغ مغزم روشن شد. بشکنی روی هوا زدم و گفتم:

-خب می تونیم پیداش کنیم!

الیکا و حسام هر دو با تعجب نگام کردن و همزمان پرسیدن:

-چطوری؟

-خیلی راحت! حسام که توی کار برقه. ما سیم های برق رو قطع می کنیم و اون ها مجبور می شن یه برق کار بیارن تا تعمیرش کنه. ما هم حسام رو بهشون معرفی می کنیم.

الیکا لبخند کجی زد.

-خب نابغه، اون ها که خودشون یه برق کار دارن!

-نه، آقای ترابی چند روز پیش مرخصی گرفته و رفته.

چشم های الیکا گرد شد.

-تو از کجا می دونی؟

-چند روز پیش یکی از بچه های شرکت داشت از اشکان سراغ ترابی رو می گرفت. اشکان هم گفت مرخصی گرفته و رفته. از اون جا فهمیدم.

الیکا نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت.

-آفرین، اطلاعات خوبی بهمون دادی.

حسام که تا اون موقع با دقت گوش می داد پرسید:

-خب بعدش چی؟

شونه ای بالا انداختم.

-خب بعدش هم که دیگه معلومه. تو جای کنتور برق رو پیدا می کنی و به ما می گی. ما هم قطعش می کنیم. فقط حواست باشه سوتی ندی!

حسام که توی فکر فرو رفته بود بدون این که نگام کنه سرش رو تکون داد.

-نقشه جالبیه! نگران نباش، حواسم هست.

...

اون روز روز مهم و سرنوشت سازی بود. استرس بالایی داشتم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

حدود دو ساعت گذشته بود که الیکا سرش رو بهم نزدیک کرد و با صدای آرومی گفت:

-حالا وقتشه!

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

تنم یخ کرده بود و به سختی نفس می کشیدم.

مکث طولانی کردم و نفس عمیقی کشیدم. الیکا که انگار از صورتم فهمیده بود نگرانم گفت:

-اگه الان آماده نیستی...

-نه نه؛ آماده ام.

چند تا پرونده از کشوی زیر میز بیرون کشیدم و آروم از روی صندلی بلند شدم.

الیکا هم که مثل من استرس داشت نگاهی به اطرافش انداخت و طوری که کسی نشنوه گفت:

-حواست رو جمع کن!

-باشه.

پرونده ها رو بغل کردم و وسط سالن رفتم.

از دور به الیکا که روی صندلی نشسته بود نگاه کردم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و همزمان سری به نشونه آمادگی تکون دادیم.

برگشتم و زنی رو دیدم که داشت به سمت من می اومد. تک سرفه ای کردم و به سمتش رفتم. وقتی به هم رسیدیم با شونم یکی بهش زدم و پرونده ها رو از عمد ول کردم.

اخمی کردم و با عصبانیت داد زدم.

-حواست کجاست؟ مگه کوری؟

ابرو های زن به هم گره خوردن و با لحنی که حسابی شاکی بود گفت:

-درست حرف بزن! می خواستی حواست رو جمع کنی!

هر دو دستم رو به کمرم زدم و سرم رو بالا تر گرفتم. سعی کردم صدام رو اون قدر بالا ببرم تا توجه بقیه رو جلب کنم.

-اگه درست حرف نزنم می خوای چی کار کنی!؟

-مثل این که شما حالتون خوب نیست.

خواست بره که بازوش رو محکم گرفتم و مانعش شدم.

-کجا؟ این ها رو جمع کن ببینم.

افرادی که دورمون حلقه زده بودن داشتن ما رو از هم جدا می کردن.

-شما خیلی آدم بی شخصیتی...

-بی شخصیت منم یا تو که می زنی پرونده ها از دستم می ریزه بعدش دعوا راه می ندازی؟

با چشم های گرد شده دستش رو مشت کرد و جلو دهنش گرفت.

-من!؟ من دعوا انداختم؟ تو اول...

یهو میثم از پشت داد زد.

-بس کنین!

سریع همه برگشتیم و میثم رو با قیافه ای خشمگین دیدیم که به دست به سینه ایستاده و به دعوای ما نگاه می کرد.

همه با یک چشم به هم زدن کنار رفتن تا میثم جلو بیاد.

-این جا چه خبره؟ به چه جرئتی دارین تو شرکت دعوا می کنین؟

اون زن که انگار یه حامی برای خودش پیدا کرده بود زود گفت:

-من گناهی ندارم آقا میثم. همش زیر سر این خانومه.

منم که می خواستم دعوا کِش پیدا کنه تا یه کم زمان برای الیکا بخرم پیاز داغ ماجرا رو زیاد کردم.

-داره دروغ می گه. اول با شونش به شونم زد و پرونده ها رو ریخت. بعدش بدون این که چیزی بگه از کنارم رد...

-تو اول به من خوردی و بعدشم شروع به توهین کردی.

با صدایی که تقریبا شبیه داد بود گفتم:

-من!؟ من توهین کردم؟ چی گفتم؟

میثم چنان دادی زد که حس کردم سقف ساختمون یهو ریخت.

-بسه!

هم من و هم اون زن سکوت کردیم و سرمون رو پایین انداختیم.

میثم نگاه خشمگینش رو به کارمند ها دوخت و با عصبانیت غر زد.

-شما چرا سر کار هاتون نیستین؟ زود برین به کارهاتون برسین، زود!

در کسری از ثانیه جمعیتی که دورمون حلقه زده بود از هم پاشید و همه سر کارهاشون برگشتن. فقط ما سه نفر موندیم.

چشم چرخوندم و الیکا رو دیدم که سیم چین رو آروم توی جیبش گذاشت و روی صندلیش نشست.

تا چشمش بهم خورد چشمکی بهم زد که فهمیدم کار رو تموم کرده.

نفس حبس شده ام رو با یه فوت بیرون دادم. با این که موفق شده بودیم اما باز هم استرس داشتم. نمی دونستم منشا اون همه استرس از کجا بود!

میثم با نگاه های مشکوکش روی من خیره بود. نمی دونستم می خواست باهامون چی کار کنه ولی مهم نبود. کار الیکا دیگه تموم شده بود و ما هم از اول همین رو می خواستیم.

حس خوش حالی همراه با اضطراب سر تا سر وجودم رو گرفته بود. سعی کردم به خودم مسلط باشم.

میثم که انگار می دونست همه چی زیر سر منه با لحن تهدید آمیزی گفت:

-بار آخرت باشه تو این شرکت دعوا می کنی. فهمیدی؟

و رو به اون زن که ترسیده بود با همون لحن ادامه داد.

-با شما هم هستم، با جفتتونم. اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه خطایی ازتون سر بزنه در کم تر از یک ثانیه اخراجین!

اون زن سریع چَشم گفت. میثم نگاه معنا داری به من انداخت و یه تای ابروش بالا پرید.

-تو هم بگو چَشم!

از این که به کسی چَشم بگم و ازش اطاعت کنم متنفر بودم! ولی اگه اون لحظه لجبازی می کردم امکان داشت نقشمون به هم بریزه.

از بین دندون های به هم فشردم با عصبانیت چَشم کوتاهی گفتم.

-نه، این طوری نمی شه، بلند بگو چشم.

الیکا که از دور با نگرانی به ما نگاه می کرد لبش رو گزید. با این که حرف هامون رو نمی شنید اما می دونست اتفاق بدی افتاده که اون قدر نگران بود.

چشمم رو از الیکا گرفتم و با تنفر به میثم دوختم، دست هام رو کنار بدنم مشت کردم و با صدای متوسطی گفتم:

-چَشم.

نگاه معناداری به مشت هام انداخت و پوزخندی زد.

-خوبه! دیگه برگردید سر کار هاتون. دعوا هم تعطیل!

هنوز قدمی بر نداشته بودم که اشکان سراسیمه اومد و در گوش میثم چیزی گفت که میثم دوباره آتیشی شد.

در حالی که تند تند لای موهاش چنگ می زد با صدایی که شبیه داد بود گفت:

-یعنی چی برق یکی از قسمت ها قطع شده؟ خب زنگ بزن به آقای ترابی و بگو بیاد درستش کنه.

اشکان کف دستش رو به پیشونیش کوبید و با لحن کلافه ای گفت:

-یادت نیست؟ ترابی همین چند روز پیش از خودت مرخصی گرفت و رفت.

-ای بخشکی شانس! حالا تو این هاگیر واگیر باید دنبال برق کار بگردیم. زنگ بزن به یه برق کار دیگه و بگو زود خودش رو برسونه این جا. زود!

و بدون معطلی با قدم های تند و عصبی به سمت اتاقش رفت.

اشکان که پیشونیش خیس عرق بود کتش رو در آورد و زیر لب غرید.

-حالا برق کار از کدوم گوری بیارم؟

خواست بره که صدای الیکا اون رو سر جاش نگه داشت.

-می تونین به این شماره زنگ بزنین.

برگشتم و الیکا رو پشت سرم دیدم. کارتی رو به سمت اشکان دراز کرد و گفت:

-این یکی از دوست هامه. می تونین بهش زنگ بزنین بیاد. کارش هم خوبه همه ازش تعریف می کنن.

اشکان که حسابی کلافه شده بود سریع کارت رو گرفت. نیم نگاهی بهش انداخت و فرهادی رو صدا زد. فرهادی که انگار همون اطراف آماده بود سریع خودش رو رسوند.

-بله آقا اشکان؟

اشکان کارت رو دستش داد.

-زود به این برق کار زنگ بزن و بگو خیلی سریع خودش رو برسونه این جا. کارمند ها کم کم داره صداشون در میاد.

-چَشم آقا!

اشکان از شدت کار هایی که روی سرش ریخته بود پوف کلافه ای کشید و رفت.

من و الیکا برای این که طبیعی جلوه کنیم فرهادی رو تنها گذاشتیم و بدون این که با هم حرفی بزنیم سمت میزمون برگشتیم.

الیکا دست به سینه به میز تکیه داد. در حالی که چشم هاش رو ریز کرده بود و به فرهادی نگاه می کرد گفت:

-این چرا به کارت زل زده؟ خب بهش زنگ بزن دیگه!

-سیم ها رو قطع کردی؟

-آره همشون رو با سیم چین قطع کردم.

نفس راحتی کشیدم.

-خب، خوبه.

توی دلم داشتم دعا دعا می کردم تا نقشمون بگیره.

بعد از مکث طولانی بالاخره فرهادی گوشیش رو در آورد و شماره حسام رو گرفت.

چشم هام رو بستم و نفس حبس شدم رو با یه فوت بیرون دادم.

الیکا با لحنی که ذوق و استرس توش موج می زد زیر لب گفت:

-به خیر گذشت!

بعد از این که فرهادی تماس رو قطع کرد، الیکا گوشیش رو در آورد و به حسام زنگ زد.

-حسام، حواست رو جمع کن! طوری رفتار نکن که بهت شک کنن.

صدای حسام رو از پشت گوشی شنیدم.

-باشه باشه، حواسم کامل جَمعه. خیالتون راحت!

الیکا بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد و روی میز انداخت.

سرم رو که تیر می کشید روی میز گذاشتم و چشم هام رو بستم. فکر این که اگه میثم می فهمید اون وقت چه بلایی سرمون می آورد لرزه به تنم انداخت.

سعی کردم تا وقتی که حسام نرسیده بود به چیزی فکر نکنم.

الیکا اخلاقم رو خوب می دونست، توی مدرسه هم هر وقت استرس داشتم سرم رو روی میز می ذاشتم و چشم هام رو می بستم.

واسه همون صدام نزد و اجازه داد همون طوری بمونم.

چند دقیقه بعد صدای زنگ گوشی الیکا بلند شد.

سریع سرم رو از روی میز بلند کردم.

الیکا بدون معطلی آیکون سبز رنگ رو کشید.

-الو، حسام. کجایی؟ چی؟ رسیدی!؟ خب از پله ها که بالا بیای می رسی به طبقه دوم. ما همون طبقه کار می کنیم. آره گوشی رو قطع نکن تا حرف هاتون رو بشنوم. زود بیا بالا.

بعد چند ثانیه تقه ای به در خورد. اشکان که همون نزدیکی منتظر اومدن برقکار بود سریع خودش رو به در رسوند و بازش کرد.

حسام وارد طبقه دوم شد و کنار در ایستاد. چشمش رو به اطراف چرخوند ولی ما رو ندید.

الیکا دستش رو جلوی دهنش گرفت و با گوشی به حسام گفت:

-دیدمت. ما یه کم اون طرف تر کنار ستون سمت چپ پشت میز نشستیم.

همون لحظه حسام ما رو دید و نگاه معناداری بهمون انداخت.

حسام و اشکان با هم به سمت اتاق فرهادی رفتن. اشکان یه چیز هایی بهشون گفت و بعدش رفت.

به دهن الیکا چشم دوختم که داشت با حسام حرف می زد.

-خب دیگه با من حرف نزن تا فرهادی بو نبره. فقط حواست رو جمع کن تا بفهمی کنتور برق کجاست.

بی حرکت به حسام و فرهادی خیره بودیم.

فرهادی در آبدار خونه رو بست و همراه حسام به سمت در خروجی رفتن.

پوفی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. اون لحظه حس عجیبی داشتم. احساس می کردم موفق ترین فرد روی کره زمینم!

الیکا با دقت حرف هاشون رو از پشت گوشی می شنید و توی فکر رفته بود.

با تعجب از الیکا پرسیدم:

-چی می گن؟

-این فرهادی چه قدر پر حرفه! مخ حسام بدبخت رو خورد. هیچی فعلا داره از حقوق کمی که بهش می دن و زحمت های زیادی که این جا می کشه ناله می کنه.

-نفهمیدی دارن کجا می رن؟

-حسام که نمی تونه حرف بزنه. این فرهادی هم داره چرت و پرت می گه. نه هنوز نفهمیدم.

یهو تماس الیکا با حسام قطع شد. پوفی کشید و گوشی رو روی میز پرت کرد.

-اینم شانسه ما داریم؟ تماسمون قطع شد!

شقیقه هام رو محکم فشار دادم تا یه کم از شدت سر دردم کم کنم.

دو ساعت گذشت اما حسام زنگ نزد. با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم. الیکا با بی قراری چشمش رو به گوشی دوخته و منتظر زنگ حسام بود.

با نگرانی گفتم:

-چرا حسام زنگ نمی زنه؟ نکنه اتفاقی افتاد؟

-نه حسام تو کارش حرفه ایه. شاید هنوز کارش تموم نشده.

-دعا کن یهو سر و کله میثم پیدا نشه.

-نه نگران نباش. میثم اون قدر کار های مهم رو سرش ریخته که فکر کنم کلا قضیه برق رو یادش رفته. بعدش هم اگه بیاد هم اتفاقی نمی افته. این هم یه برقکاره دیگه.

-می دونی اگه میثم بفهمه تو حسام رو معرفی کردی چی می شه؟ سریع بهمون شک می کنه.

-نترس هیچ اتفاقی نمی افته. به من اعتماد کن.

همون لحظه حسام زنگ زد. الیکا با سرعت پلنگ گوشی رو برداشت.

-الو حسام. کجایی؟ تموم شد؟ جدا؟ راست می گی؟

حسام چیزی بهش گفت که الیکا مکث کرد و توی فکر رفت.

-الی چی شد؟ چی گفت؟

سرش رو تکون داد و از فکر بیرون اومد. بدون این که جواب من رو بده به حسام گفت:

-باید درش رو باز بذاری بدون این که فرهادی بفهمه. حسام حواست رو جمع کن. فرهادی اگه بفهمه بهمون شک می کنه و همه چی رو به میثم می گه ها! فرهادی کجاست که تو راحت داری با من حرف می زنی؟ رفته چند تا ابزار بیاره؟ خب خوبه. تا نرسیده قطع کن. برو ببینم چه می کنی!

گوشی رو قطع کرد و روی میز انداخت.

انگار حسام خبر بدی بهش داده که اون طوری به هم ریخته بود.

-گاومون زایید دیانا!

-چی شده؟

-کنتور توی زیر زمینه. در زیر زمین رو هم قفل می کنن تا کسی واردش نشه. کلید هم دست فرهادیه و بعدا میاره به اشکان می ده. حالا حسام باید یه جوری حواس فرهادی رو پرت کنه تا در رو باز بذاره.

با کف دستم به پیشونیم کوبیدم.

-وای! جا قحط بود که کنتور رو تو زیر زمین گذاشتن؟

الیکا زیر لب غرید.

-لعنت بهشون! ما هر طور شده باید امشب بریم اتاق مریم.

دل تو دلم نبود. نمی تونستم تا اومدن حسام صبر کنم. پوست لب هام رو تند تند می کندم و دلم می خواست یه طوری فرهادی گم و گور می شد تا حسام کارش رو راحت انجام می داد.

یهو فکری به سرم زد. انگار چراغ مغزم یهو روشن شده بود! سریع رو به الیکا گفتم:

-به حسام بگو در رو باز نذاره.

الیکا شوکه شد.

-مخت تاب برداشته؟ اگه در بسته باشه چطوری می تونیم بریم زیر زمین و برق رو قطع کنیم؟

سنجاق سرم رو از بین موهام بیرون آوردم.

-من بلدم با این سنجاق سر قفل باز کنم.

چشم هاش گرد شد. دستش رو مشت کرد و جلوی دهنش گرفت.

-ت...تو بلدی در ب...باز کنی!؟

-آره بلدم. کاری نداره که! فقط بجنب که وقت تنگه. زود به حسام بگو فرهادی زرنگ تر از این حرف هاست. اگه در رو باز بذاره همه چی لو می ره. کارش که تموم شد زود از اون جا بیاد بیرون.

الیکا سرش رو به نشونه باشه تکون داد. زنگ زد و همه چیز رو به حسام گفت. بعد نفس راحتی کشید و گفت:

-خیالم راحت شد! فقط مرحله آخر موند که اون رو باید شب وقتی همه از شرکت بیرون رفتن انجام بدیم.

چشم هاش رو ریز کرد و ادامه داد:

-راستی، تو چرا به من نگفته بودی بلدی در باز کنی؟ وقتی داشتیم فکر می کردیم تا در اتاق مریم رو چطوری باز کنیم گفتی بشکونیمش. چرا نگفتی می تونی در باز کنی؟

با نوک انگشتم سرم رو خاروندم.

-آخه می...می دونی چیه؟ من خیلی وقته این کار رو نکردم و ترسیدم یادم رفته باشه واسه همین نگفتم.

سرش رو تکون داد.

-پس که این طور!

دیگه چیزی نگفتیم. نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم. یه ساعت دیگه شرکت تعطیل می شد.

حسام بعد از این که سیم های برق رو درست کرد از شرکت خارج شد.

اشکان یه بار اومد و از فرهادی پرسید که مشکل برق رفع شده یا نه. وقتی فهمید همه چی رو به راهه با خیال راحت سر کارش برگشت.

فرار از واقعیت

میثم رو از دعوای ظهر به بعد دیگه ندیده بودم. همون بهتر که کم تر می دیدمش. اون آدم اون قدر مرموز بود که حتی اگه ساعت ها به چشم هاش زل می زدی هم چیزی نمی فهمیدی!

داشتم جزئیات پرونده ها رو وارد کامپیوتر می کردم که اتفاقی چشمم به مریم خورد. داشت با اشکان صحبت می کرد، انگار داشتن جر و بحث می کردن. اشکان با عصبانیت دست هاش رو توی هوا تکون می داد. از اون فاصله نمی شنیدم که چی به هم می گفتن.

طولی نکشید که با هم وارد اتاق مریم شدن و در رو بستن.

پوزخندی زدم و لیوان آبم رو سر کشیدم. تا کجا می خواستن فرار کنن؟ تا چند ساعت دیگه تمام سیستم های برق شرکت رو قطع می کردم و هر جا که دلم می خواست رو می تونستم بگردم.

انگار دقیقه ها به زور تکون می خوردن. بر عکس چند دقیقه قبل هیچ استرسی نداشتم. حس خلا و پوچی بهم دست داده بود.

همیشه انتظار کشیدن برام سخت بود. دقیقا مثل روز هایی که مامانم مرده بود و من مثل دیوونه ها هر روز کنار پنجره می شَستم و منتظر برگشتنش بودم.

اون روز ها سخت ترین روزهای زندگیم بودن. همه می گفتن مامانم دیگه بر نمی گرده اما من تو کَتَم نمی رفت.

مدت ها انتظار کشیدم تا این که یه روز بابام تموم وسایل مامانم رو تو حیاط جلوی چشم هام سوزوند. وسایلی که تمام مدت توی اتاق مامانم بودن؛ اتاقی که من درش رو قفل کرده بودم تا کسی بعد از مامانم واردش نشه.

گریه می کردم، جیغ می زدم و از بابام می خواستم که اون کار رو نکنه اما اون با بی رحمی همه یادگاری های مامانم رو آتیش زد.

وقتی دهنم رو باز کردم اعتراض کنم یه سیلی توی صورتم زد؛ اون قدر محکم که گاهی وقت ها دردش رو حس می کردم.

بازوم رو محکم گرفت و گفت:

فرار از واقعیت

-هیچ وقت از واقعیت فرار نکن. اگه می خوای واقعیت رو ببینی باید احساساتت رو آتیش بزنی و خاکسترش رو توی دریا بریزی تا هیچ وقت دستت بهشون نرسه. اون وقت چشم هات باز می شن و می تونی با واقعیت رو به رو بشی.

بابام آدم بدی بود و من این رو قبول داشتم. اما اون توی زندگی چیز خوبی بهم یاد داد. این که برای قوی شدن باید احساساتم رو دور می ریختم.

حرف های بابا همیشه توی گوشم بود و بهم کمک کرد تا شخصیت خودم رو قوی کنم.

دستی جلوی صورتم تکون خورد که رشته افکارم رو پاره کرد. الیکا به چشم هام نگاه کرد و گفت:

-کجایی دختر؟ ده دقیقه است دارم باهات حرف می زنم آخرش فهمیدم حواست به من نبوده. به چی فکر می کردی؟

لبخند مصنوعی زدم و شونه ای بالا انداختم.

-هیچی.

نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم. کم کم وقت کاری داشت به پایان می رسید. دستکش ها و چراغ قوه رو از کیفم برداشتم و توی جیب سمت راستم گذاشتم.

کیسه مشکی و سیم چین رو هم توی جیب سمت چپم گذاشتم. کیفم رو به الیکا دادم و گفتم:

-حالا وقتشه! من می رم زیر زمین و تو هم به بهونه سرویس بهداشتی برو قایم شو. وقتی همه رفتن بهم زنگ بزن تا برق رو قطع کنم. دستکش، چراغ قوه و کیسه هم توی کیفمه. بعد از این که همه رفتن بپوشش.

الیکا که با دقت به حرف هام گوش کرده بود سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

خواستم برم که با صداش وایسادم.

-دیانا مراقب خودت باش.

با لحنی که سعی می کردم دلگرم کننده باشه گفتم:

-نگران نباش. ما از پسش بر میایم.

و به رسم همیشگی دستمون رو مشت کردیم و به هم کوبیدیم.

بدون هیچ معطلی از طبقه دوم بیرون اومدم. کفش هام رو در آوردم و توی دستم گرفتم. نباید صدای پاهام رو کسی می شنید. وقتی برای تلف کردن نداشتم.

پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم تا به در بسته زیر زمین رسیدم.

دستکش رو پوشیدم؛ سنجاق سرم رو از سرم در آوردم و داخل قفل انداختم. دعا دعا می کردم تا بتونم در رو باز کنم چون آخرین باری که اون کار رو کردم واسه خیلی وقت پیش بود.

سنجاق رو توی قفل تکون می دادم اما باز نمی شد.

زیر لب غریدم.

-لعنتی، باز شو دیگه!

چند بار سنجاق رو در آوردم و دوباره وارد قفل کردم. اون بار با فشار محکمی سنجاق رو توی قفل تکون دادم که بالاخره قفل باز شد.

با خوش حالی به قفل باز توی دستم نگاه کردم.

در زیر زمین رو باز کردم و داخل شدم.

زیر زمین توی سکوت و تاریکی فرو رفته بود. تا چراغ قوه رو روشن کردم یه موش بزرگ با سرعت نور از کنار دیوار توی سوراخ فرار کرد.

تصور کردم اگه الیکا پیشم بود با دیدن موش جیغش هوا رفته بود!

با چراغ قوه تمام دیوار ها رو نگاه کردم که یهو چشمم به کنتور برق روی دیوار افتاد.

سریع به الیکا زنگ زدم. بعد از خوردن یه دونه بوق جواب داد.

-کجایی دیانا؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با صدای خفه ای گفتم:

-من الان زیر زمینم.

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفت:

-منم الان وارد سرویس بهداشتی شدم و درش رو از داخل بستم. دارم از سوراخ کلید در، بیرون رو نگاه می کنم. همه رفتن. فقط فرهادی و دو تا از کارمند های دیگه موندن.

-مریم چی؟ مریم هم رفته؟

-آره. پیش پای تو اون هم در اتاقش رو قفل کرد و رفت.

-خب، خوبه.

الیکا با حرص گفت:

-این کچل چه قدر لفتش می ده! خب برو دیگه!

-کی رو می گی؟

-فرهادی رو می گم. وایساده داره با یکی حرف می زنه. خب برین بیرون حرف هاتون رو بزنین دیگه!

با تصور قیافه عصبانی الیکا آروم خندیدم.

-چرا می خندی؟ مگه دارم جوک می گم؟

-هیس! الیکا یواش تر حرف بزن ممکنه صدات رو بشنون.

-نه خیالت راحت. صدام اون قدر ضعیفه که خودم هم نمی شنوم چه برسه به فرهادی و بقیه که انقدر دورن.

-هر وقت همه رفتن بهم زنگ بزن.

-باشه.

گوشی رو قطع کردم و توی دستم نگه داشتم.

زیر زمین خیلی مخوف و مرموز بود! هر از گاهی احساس می کردم یکی از پشت داشت نگام می کرد. با ترس چراغ رو به عقب می نداختم ولی وقتی چیزی نمی دیدم نفسم رو با راحتی بیرون می دادم.

حدود ده دقیقه بعد الیکا دوباره زنگ زد و گفت شرکت خالی شده. سیم چین رو از جییم در آوردم و سیم های برق رو یکی یکی قطع کردم.

حالا دیگه برق کل شرکت رفته بود. کیسه مشکی که از قبل جای چشم ها، دماغ و دهنش رو سوراخ کرده بودم رو توی سرم کردم.

کفش هام رو پوشیدم و در یک چشم به هم زدن خودم رو به طبقه دوم رسوندم.

تا در رو باز کردم الیکا چراغ قوه رو یهو توی صورتم انداخت و به شوخی تکونش داد.

سریع دستم رو جلوی چشم هام گرفتم و در حالی که سعی می کردم صدام به داد تبدیل نشه گفتم:

-بگیرش اون سمت کورم کردی!

خنده ریزی کرد و چراغ رو به یه سمت دیگه گرفت.

با لحن جدی گفتم:

-خب دیگه الان نباید وقت تلف کنیم. باید بریم سر اتاق مریم.

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و زود به سمت اتاق مریم رفتیم. جلوی در وایسادیم و چراغ رو به دست الیکا دادم. سنجاق سرم رو توی در انداختم و با چند حرکت، سریع بازش کردم.

-برو تو!

الیکا بی حرکت وایساده بود و مات و مبهوت به من نگاه می کرد. هیچ وقت فکر نمی کرد بتونم با اون سرعت در باز کنم.

-پس چرا وایسادی؟ برو تو دیگه!

نگاهش رو به سختی ازم گرفت و وارد اتاق شد. منم پشت سرش وارد شدم و در رو باز گذاشتم. رو به الیکا که با تعجب داشت به در و دیوار اتاق نگاه می کرد گفتم:

-تو کمدش رو بگرد، من هم کشو ها رو می گردم.

-باشه.

-فقط زود باش که باید اتاق میثم و کیانی رو هم بگردیم.

-باشه.

تند تند کشو ها رو باز کردم و مشغول گشتن شدم.

توی کشوی اول فقط لوازم آرایشی و وسایل شخصی بود.

توی کشوی دوم هم چند تا کاغذ و پرونده بود. چراغ رو روی پرونده و کاغذ ها گرفتم تا بخونمشون.

چیز مهمی نبودن.

کشو ها رو با عصبانیت بستم و گفتم:

-لعنتی! این جا چیزی نیست. تو چیزی پیدا کردی؟

الیکا صندلی رو زیر پاش گذاشت و در حالی که با دقت داشت سقف کمد رو می گشت گفت:

-نه، داخل کمدش رو کامل گشتم چیزی نبود. روی سقف کمد هم که چیزی نیست.

چراغی که توی دستم بود رو با عصبانیت فشار دادم.

الیکا از صندلی پایین اومد و لگد آرومی بهش زد.

-بخشکی شانس!

پوفی کشیدم و گفتم:

-خب دیگه این جا کاری نداریم. باید بریم اتاق میثم. زود!

چیزهایی که روی زمین ریخته بودن رو زود زود جمع کردیم و سر جاشون گذاشتیم.

-الی، حواست باشه مرتب بچینیشون که بو نبرن.

-باشه، حواسم هست.

صندلیش رو هم پشت میز گذاشتیم و در رو بستیم.

نفس حبس شدم رو بیرون دادم. الیکا با نا امیدی گفت:

-امیدوارم تو اتاق میثم بشه چیزی پیدا کرد.

-پیدا می شه. دنبالم بیا.

در اتاق میثم رو مثل اتاق مریم سریع باز کردم و همزمان واردش شدیم.

یه لحظه حس ترس و وحشت وجودم رو فرا گرفت و دست هام شروع به لرزیدن کردن. نمی تونستم نور رو یه جا بگیرم. انگار چراغ قوه توی دست هام سنگینی می کرد.

الیکا که متوجه حال بدم شده بود گفت:

-چی شده دیانا؟ بجنب دیگه!

سرم رو تکون دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. چراغ رو سفت تر گرفتم.

-چیزی نیست. این دفعه من کمد رو می گردم و تو کشو ها رو بگرد.

باشه ای گفت و بدون معطلی شروع به گشتن اتاق کردیم.

چند تا پرونده رو برداشتم و روی زمین نشستم تا بررسی کنم.

تند تند می خوندمشون و وقتی می دیدم به درد نمی خورن کنار می ذاشتم.

نا امید و عصبی بودم. اون بار دست هام سر نگرانی نمی لرزیدن، به خاطر عصبانیت می لرزیدن.

اون قدر زحمت کشیده بودم تا آخرش یه مشت پرونده مزخرف گیرم بیاد؟ واقعا مسخره بود!

پوفی کشیدم و پرونده ها رو با عصبانیت پرتشون کردم.

-لعنتی، این ها که هیچ کدوم به درد نمی خورن!

-غر نزن دیانا، بگرد فقط بگرد.

خسته و نا امید همون طور که نشسته بودم به دیوار پشتم تکیه دادم.

با نگاهم همه جا رو زیر نظر گرفته بودم. دیگه کجا رو باید می گشتم؟

هیچ چیزی توجهم رو جلب نمی کرد. انگار تموم نقشه ها و تلاش هامون بی فایده بودن!

یه لحظه نگاهم روی گلدون بزرگ کنار پنجره ثابت موند. چشم هام رو ریز کردم و نور رو به سمتش گرفتم.

آروم بلند شدم و با قدم های کوتاه به سمتش رفتم.

یه حسی من رو به اون گلدون جذب می کرد. الیکا سخت مشغول گشتن کشو ها بود و متوجه من نشد.

بالای سر گلدون وایسادم. اندازه اش تا بالای زانو هام می رسید. خم شدم و خاک مرطوبش رو با انگشت هام کنار زدم.

یهو انگشتم به چیزی خورد که بی حرکت موندم.

داخل خاک گلدون یه چیزی پنهان شده بود.

خاکش رو با سرعت بیش تری کنار زدم و گوشه پرونده رو دیدم.

چشم هام برق زد!

سریع گوشه پرونده رو گرفتم و بیرون کشیدمش.

خاک روش رو کنار زدم و تا نور رو روی پرونده انداختم چشم هام گرد شد!

خودش بود! پرونده طبقه سوم درست توی دست هام بود. دلم می خواست از خوش حالی جیغ بزنم اما هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم. حتی نمی تونستم دهنم رو باز کنم و به الیکا بگم. فقط به پرونده توی دستم خیره شده بودم و پلک هم نمی زدم.

الیکا کشو ها رو تند تند می گشت و زیر لب می غرید:

-اگه می دونستم انقدر می خوام زحمت بکشم تا وارد این اتاق بشم و آخرش به جز چند تا قاب عکس و کاغذ پاره...

حرفش رو قطع کرد و سرش رو بالا آورد.

-اصلا گوش می دی من چی می گم؟ چرا مثل مجسمه خشکت زده؟

بدون این که جواب الیکا رو بدم پرونده رو باز کردم و تا چشمم به اون عکس افتاد موهای تنم یکی یکی سیخ شد!

روی اولین برگه عکس جسد یه دختر بچه بود. لرزه ای به تنم افتاد.

ورق زدم و عکس جسد بچه دیگه ای رو دیدم که به طرز وحشتناکی خون روی صورتش رو پوشونده بود.

الیکا فهمیده چیز مهمی پیدا کردم. سریع کنارم نشست؛ با دیدن جسد اون بچه ها دستش رو جلوی دهنش گرفت و جیغ خفه ای کشید.

باورم نمی شد اون قاتل ها دقیقا بیخ گوشم بودن و هر روز می دیدمشون.

با دیدن اون عکس ها انگار خنجری به قلبم می زدن.

دیگه طاقت دیدنش رو نداشتم.

جلوی نگاه های پر از وحشت الیکا پرونده رو بستم و زیر بغلم زدم.

الیکا انگار می خواست چیزی بگه اما نمی تونست.

اون هم مثل من حسابی جا خورده بود.

قبل از این که بتونه حرفی بزنه گفتم:

-آخرین جایی که باید بگردیم اتاق رادمهره.

-اتاق اون رو برای چی باید بگردیم؟ ما چیزی که دنبالش بودیم رو پیدا کردیم. تازه، اون که از چیزی خبر نداره!

-تا وقتی اتاقش رو کامل نگردم مطمئن نمی شم. درسته دوست باباته ولی بهش اعتماد ندارم.

-اما اون دوست بابامه و اگه چیزی باشه بهش...

-دنبالم بیا.

بدون این که منتظر حرف دیگه ای از سمت الیکا باشم از اتاق میثم بیرون اومدم. الیکا هم پوف کلافه ای کشید و دنبالم افتاد.

پله ها رو به سمت طبقه بالا که طبقه سوم شرکت می شد دویدم.

نفس نفس زنان به در اتاق رادمهر رسیدم ولی هر کار کردم نتونستم بازش کنم. با مشت به در کوبیدم و بهش تکیه دادم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس نفس زدم.

الیکا دست به سینه به ستون کنارش تکیه داد و گفت:

-حالا باید چی کار کنیم؟

-معلومه، باید در رو بشکونیم.

-این در مثل بقیه در ها نیست که بتونی بشکونیش. این در شکسته نمی شه و با هیچ سنجاق سری هم باز نمی شه. نا سلامتی این جا اتاق رئیس شرکته!

بدون این که اهمیتی به حرف هاش بدم به سمت صندلی ها رفتم، چراغ قوه رو با دهنم نگه داشتم و یکی از صندلی ها رو با یه حرکت بلند کردم.

الیکا که انگار داشت از کار های من دیوونه می شد با قدم های تند به سمتم اومد.

-بذارش زمین! تو نمی تونی این در رو باز کنی.

صندلی رو روی زمین گذاشتم و چراغ رو توی دستم گرفتم.

-ولی ما باید تلاشمون رو بکنیم. من این جا اومدم که جواب سوال هام رو پیدا کنم.

-آره ما باید تلاش کنیم اما تا وقتی که بدونیم تلاشمون نتیجه می ده! چه باور کنی چه باور نکنی ما نمی تونیم این در رو باز کنیم. ما چیزی که می خواستیم رو پیدا کردیم پس لزومی نداره که دیگه خودمون رو به درد سر بندازیم، مگه نه؟

وقتی سکوتم رو دید با دست هاش دو طرف بازو هام رو گرفت و ادامه داد.

-خب دیگه وقتی واسه تلف کردن نمونده. باید بریم.

از توی کیفم که دستش بود عینک دودی ها رو در آورد و به سمتم گرفت.

-این ها دستت باشه که موقع خروج از توی شرکت بزنیمشون.

-باشه.

عینک ها رو گرفتم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. به خاطر نرفتن توی اتاق رادمهر خودم رو سرزنش می کردم اما چاره ای نداشتم. اون در با همه در ها فرق داشت و هیچ جوره باز نمی شد.

...

پوفی کشیدم و خودم رو روی مبل انداختم. اون قدر خسته بودم که حوصله حرف زدن نداشتم.

الیکا به حسام زنگ زد و گفت زود خودش رو برسونه.

پرونده رو باز کردم و دوباره با دیدن عکس جسد اون بچه به خودم لرزیدم.

بالای برگه رو با دقت خوندم که مشخصات ظاهری بچه نوشته شده بود.

الیکا که از کنارم به پرونده نگاه می کرد، آه سوز داری کشید و سرش رو با تاسف تکون داد.

-ببین چه آدم های کثیفی پیدا میشن. بیچاره مادر پدر این بچه ها.

وقتی به عکس اون بچه ها نگاه می کردم انگار قلبم تیکه تیکه می شد. قیافه های معصومشون باعث شد تا اشک توی چشم هام حلقه بزنه.

پرونده رو بستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

الیکا پرونده رو برداشت و ورق زد. زیر لب چیز هایی می گفت که نشنیدم اما می دونستم اون هم مثل من پکر و به هم ریخته بود.

حسام چند دقیقه بعد خودش رو رسوند. تا پرونده رو نگاه کرد انگار یه پارچ آب یخ روش خالی کرده بودن.

همون طور که پرونده رو آروم ورق می زد زیر لب گفت:

-باورم نمی شه!

الیکا دست هاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

-ما هم اولش شوکه شدیم. ولی مثل این که حقیقت داره.

نگاهی به حسام و بعد به الیکا انداختم.

-فردا باید این پرونده رو ببریم پیش پلیس و بگیم چه اتفاق هایی داره تو اون شرکت می افته. فقط...

مکثی کردم و توی فکر رفتم. چرا اسم پرونده رو طبقه سوم گذاشتن در حالی که هیچی توی طبقه سوم نبود که بهش شک کنم؟

چرا سحر از این که من رو تو طبقه سوم دیده بود عصبانی شد؟ چرا بهم گفت که دیگه طبقه سوم نرم؟ نکنه هنوز حقیقتی وجود داشت که ازش بی خبر بودم؟

الیکا گازی به سیب توی دستش زد و با تعجب پرسید:

-فقط چی؟

حسام نگاه پرسشگری بهم انداخت. هر دوشون کنجکاو بودن تا بفهمن توی ذهن من چی می گذشت.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-فقط این که چرا اسم پرونده طبقه سومه؟ ما که طبقه سوم رو گشتیم و چیزی پیدا نکردیم.

حسام پرونده رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد.

-شاید منظورش از طبقه سوم جای دیگه باشه!

الیکا نگاهی به حسام انداخت و سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

-آره راست می گی. شاید منظورشون طبقه سوم یه جای دیگه است.

نگاه های پرسشگرم رو به حسام دوختم و گفتم:

-ولی کجا می تونه باشه؟

حسام شونه ای بالا انداخت.

-نمی دونم.

الیکا پوزخندی زد.

-مثل روز روشنه که اون ها بچه ها رو می دزدن و با خودشون یه جای دیگه می برن؛ جایی که اسمش رو گذاشتن طبقه سوم. حتی ممکنه یه خونه متروکه تو همین شهر باشه و برای رد گم کُنی اسمش رو گذاشته باشن طبقه سوم!

حرف های الیکا من رو گیج تر می کرد. نگاه های پر سوالم رو از الیکا گرفتم و به پرونده روی میز دوختم.

-اگه این طور باشه که تو می گی، پس این پرونده تو شرکت چی کار می کنه؟ چرا میثم باید اون رو توی گلدون قایم کرده باشه؟ خب چرا از اول پرونده رو نبردن همون جا؟

الیکا و حسام بهم نگاه کردن و چیزی نگفتن. اون ها هم جوابی برای سوالم پیدا نمی کردن.

خودم هم نمی دونستم جواب چی بود. احساس می کردم اون معما فقط یه کلید داشت؛ کلیدی که به اون پرونده ختم نمی شد.

هر چه قدر زمان می گذشت سوال های بیش تری ذهنم رو مشغول می کرد، سوال هایی که برای هیچ کدوم جواب درستی پیدا نمی کردم.

الیکا در یخچال رو باز کردم و غذا رو روی اجاق گذاشت تا گرم بشه.

-خب جواب این رو هم بعدا پیدا می کنیم.

با لحن شیطنت آمیزی ادامه داد:

-حالا بگین بعد از دزدی چی می چسبه؟

حسام به دست الیکا اشاره کرد و پوزخندی زد.

-با اون ملاقه توی دستت چقدر شبیه پیرزن ها شدی!

الیکا مثل یه بادکنک خالی شد. ملاقه رو به سمت حسام گرفت و با تهدید گفت:

-جواب من رو بده تا با این ملاقه نزدم تو سرت.

-باید برای این موفقیتت برات یه جا کلیدی بخرم.

-حسام اون دهنت رو می بندی یا...

با عصبانیت وسط حرفش پریدم.

-بس کنید!

حسام و الیکا با تعجب به من نگاه کردن. نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم و گفتم:

-الان باید به فکر این باشین که پرونده رو کِی پیش پلیس ببریم و چی بگیم؛ نه این که مسخره بازی در بیارین.

حسام تک سرفه ای کرد و جدی شد.

-دیانا راست می گه.

الیکا زیر غذا رو خاموش کرد و در حالی که داشت برای خودش ماکارونی توی بشقاب می ریخت گفت:

-به نظرم فردا نبریم بهتره. اگه فردا پرونده رو پیش پلیس ببریم نمی تونیم دیگه بریم شرکت. دلم نمی خواد قیافه دیدنی میثم رو از دست بدم که در به در داره دنبال پرونده می گرده. بذارین پس فردا ببریم.

یه لحظه فکر کردن به قیافه پریشون و نگران میثم باعث شد لبخند پیروزمندانه ای بزنم.

الیکا راست می گفت؛ اون لحظه خیلی دیدنی می شد و نباید از دستش می دادیم.

...

-هیس! الی انقدر بلند بلند تو پله ها نخند.

الیکا یکی به شونم زد و با خنده گفت:

-فکر کن! الان قیافه میثم مثل گوجه فرنگی قرمز شده!

و خندش دوباره اوج گرفت. از خنده الیکا من هم خندم گرفته بود.

از صبح که بیدار شده بودیم همش از قیافه دیدنی میثم تعریف می کردیم و می خندیدیم.

با خنده و مسخره بازی های الیکا به طبقه دوم رسیدیم که یهو سر جامون میخکوب شدیم.

در باز بود، پلیس ها مثل مور و ملخ توی شرکت ریخته بودن و داشتن تک تک اتاق ها رو می گشتن.

من و الیکا مات و مبهوت به هم نگاه کردیم.

اون جا چه خبر بود؟ پلیس ها واسه چی داشتن اون جا رو زیر و رو می کردن؟

میثم دست به سینه جلوی اتاق مریم وایساده بود و داشت با یکی از پلیس ها حرف می زد.

الیکا که مثل من شوکه شده بود زیر لب گفت:

-دیانا، این جا چه خبره؟

-نمی دونم والا! منم مثل تو الان رسیدم.

-ولی خیلی عجیبه. دارن همه اتاق ها رو می گردن.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم.

-نکنه جریان دیشب رو فهمیدن؟

-نه بابا. میثم واسه چی باید به پلیس بگه؟ زنگ بزنه به پلیس و بگه من قاتلم؟ پرونده ای که عکس تمام مقتول هام توش بوده سرقت شده؟

پوزخندی زد.

-ساده ای ها!

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و زیر لب گفتم:

-خوب نیست این جا جلوی در وایسادیم. بهتره بریم سر کارِمون تا عادی جلوه کنیم.

الیکا باشه ای زیر لب گفت و پشت سرم راه افتاد.

پشت میزمون نشستیم و از دور حرکات پلیس ها و میثم رو زیر نظر گرفتیم.

اگه میثم به پلیس ها زنگ نزده بود پس کی اون کار رو کرده بود؟ چرا میثم جلوی در اتاق مریم وایساده بود و با نگرانی داخل رو نگاه می کرد؟ چه اتفاقی داشت اون جا می افتاد؟

همون لحظه چیزی رو دیدم که شوکم کرد! پلیس ها در حالی که به مریم دستبند زده بودن و اون رو در حالی که گریه می کرد از اتاقش خارج کردن.

-کار من نبوده. حرفم رو باور کنین! اون اسلحه برای من نیست. من روحمم از این اسلحه خبر نداره.

با شنیدن اسم اسلحه چشم هام گرد شد! توی اتاق مریم یه اسلحه پیدا کرده بودن.

امکان نداشت! ما که دیشب کل اتاق مریم رو گشتیم ولی اسلحه ای ندیدیم!

الیکا مات و مبهوت به من زل زد و گفت:

-کدوم اسلحه؟ ما که دیشب اون جا رو گشتیم. اسلحه ای تو اتاقش نبود!

گیج شده بودم. کی اون اسلحه رو تو اتاق مریم گذاشته بود؟

بقیه دورشون حلقه زدن و دیگه نتونستم چیزی ببینم. زود بلند شدم و به سمت جمعیت رفتم. کنارشون زدم و جلوتر رفتم.

پلیس ها بقیه رو کنار می زدن تا رد بشن. مریم همچنان گریه می کرد و از میثم کمک می خواست.

میثم که چشم هاش از عصبانیت مثل دو تا کاسه خون شده بود سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

مریم مقاومت می کرد و از جاش تکون نمی خورد. با گریه می گفت:

-اون اسلحه برای من نیست. لطفا حرف هام رو باور کنین! خواهش می کنم من رو نبرین!

اما پلیس ها با وجود مقاومت های مریم اون رو از ساختمون خارج کردن. دویدم و از پنجره شرکت پایین رو نگاه کردم. مریم رو سوار ماشین پلیس کردن و بردن.

بی حرکت پشت پنجره وایساده بودم و رفتن ماشین رو با نگاهم دنبال می کردم.

همه چیز عجیب و بهم ریخته بود. کاملا گیج شده بودم. الیکا به سمتم دوید و رو به روم ایستاد.

می دونستم تمام سوال هایی که ذهن من رو درگیر کرده توی سر اون هم بود.

-اما ما دیشب اتاقش رو گشتیم. اون جا که چیزی نبود!

از پنجره به یه نقطه نا معلوم خیره شدم و توی فکر فرو رفتم.

کی برای مریم پاپوش درست کرده بود؟

همون لحظه میثم از کنارم رد شد. کنارم وایساد و بدون این که نگام کنه از لای دندون های به هم فشردش گفت:

-باشه، خودت خواستی!

و بدون معطلی رفت. برگشتم و با نگاهم رفتنش رو دنبال کردم.

الیکا لبش رو گزید.

-این چه قدر عصبانی بود!

چشم هام رو ریز کردم.

هیچ چیز مشخص نبود. حالا احساس می کردم معمای قتل اون بچه ها یه معمای ساده نبود که با پیدا کردن یه پرونده بشه حلش کرد. دست های دیگه ای هم توی اون معما بودن؛ دست هایی که هویت صاحب هاشون مشخص نبود!

با الیکا به سمت میزمون برگشتیم و روی صندلی نشستیم. الیکا دست هاش رو توی هم قفل کرد و با لحن مشکوکانه ای گفت:

-اون کیه که واسه مریم پاپوش درست کرده؟ هر کس که ندونه، من و تو خوب می دونیم که تو اتاقش هیچ اسلحه ای نبود. این چه معنی می ده؟

سوال های الیکا همون سوال های تکراری توی مغزم بودن که داشتم بهشون فکر می کردم. مشکل این جا بود که هیچ جوابی براشون پیدا نمی کردم و این واقعا من رو اذیت می کرد.

مریم فقط یه وسیله بود برای رسوندن میثم به اهدافش بود و بعد از این که میثم کارش با اون تموم شد تصمیم گرفت از سر راه برش داره.

چشم هام رو ریز کردم و رو به الیکا گفتم:

-باید زود تر این بازی کثیف رو تموم کنیم و فردا پرونده رو به پلیس تحویل بدیم. یعنی امروز باید این کار رو می کردیم اما اشتباهمون این بود که پا شدیم اومدیم شرکت. ما نباید هیچ زمانی رو از دست بدیم. هر چه قدر که ما زمان رو از دست می دیم، برای میثم و همدست هاش وقت می خریم.

-مگه اون چند تا همدست داره؟

-فعلا تعداد دقیقش رو نمی دونم. ولی اشکان یکی از اون هاست. در مورد اون دختری که اسمش سحره هم باید تحقیق کنیم.

الیکا که سحر رو چند بار توی شرکت دیده بود چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

-خودشه. شک ندارم اون هم از مهره های این بازیه.

اشکان هراسون از جلومون رد شد و بدون در زدن وارد اتاق میثم شد.

اون لحظه بهترین فرصت برای پیدا کردن یه سِری سر نخ ها بود.

از جام بلند شدم تا به اتاق میثم برم.

الیکا داشت مقاومت می کرد که نرم اما به حرفش گوش ندادم. چند تا از پرونده ها رو برای صحنه سازی توی دستم گرفتم و رفتم.

در اتاق میثم بسته بود. با این که جفتشون عصبانی بودن اما زرنگ تر از اون حرف ها بودن که بخوان با صدای بلند دعوا کنن. فقط هر از گاهی صدای لگد زدن به میز و صندلی میومد که می دونستم اون کار ها از عادت های میثم بود. وقتی خیلی عصبانی می شد از اون کار ها می کرد.

لا به لای حرف هاشون چند بار اسم رادمهر رو شنیدم.

دلم می خواست گوشم رو به در بچسبوندم تا راحت حرف هاشون رو بشنوم اما به خاطر رفت و آمد بقیه کارمند ها نمی تونستم اون کار رو کنم.

تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که یه قدم دیگه به در نزدیک شدم.

صدا ها تقریبا واضح تر شدن.

میثم با عصبانیت به اشکان گفت:

-حالا چطوری می خوای این گند رو جمع کنی؟ پرونده نیست! دزدیدنش. مریم رو دستگیر کردن. می دونی این یعنی چی؟ یعنی بدبختی! یعنی تموم زحمت هایی که کشیدیم یه شَبه به باد رفت. بخشکی شانس!

اشکان با صدای آروم تری گفت:

-باید کار رو زود تر تموم کنیم. مثل این که واقعا داره گندش در میاد!

میثم پوزخند عصبی و صدا داری زد.

-تمومش کنیم؟ ها؟ تمومش کنیم؟ چطوری؟ چطوری تمومش کنیم؟ پرونده نیست اشکان! می فهمی؟ پرونده نیست!

-اول باید بفهمیم کی پرونده رو دزدیده.

-شک ندارم کار سحره! شک ندارم!

-هیچ تصویری ازش تو دوربین ها ثبت نشده. تنها تصویری که هست این که یه دختر وارد زیر زمین شده.

-خب خودشه دیگه! سحره. رفته کنتور برق رو قطع کرده، بعدش هم اومده سر وقته اتاق من و پرونده رو دزدیده.

یهو صدا ها قطع شدن.

مکثی کردم و یه قدم از در فاصله گرفتم که میثم در رو باز کرد.

با دیدن قیافه عصبانی میثم هین بلندی کشیدم و سر جام میخکوب شدم. میثم اون لحظه دقیقا مثل یه ببر زخمی و آماده حمله کردن بود.

با دیدن من چشم هاش از عصبانیت به خون نشستن.

چنان با عصبانیت نفس می کشید که پره های بینیش می لرزیدن.

دستش رو کنار بدنش مشت کرد و با لحنی که داشت کنترل می کرد به داد تبدیل نشه گفت:

-تو این جا چه غلطی می کنی؟ هان؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با ترس گفتم:

-م...م...من...

چنان دادی زد که از ترس دست هام لرزید و پرونده ها روی زمین پخش شدن.

-بگو ببینم این جا چی کار می کنی؟

با ترس و وحشت به ستون کنارم تکیه دادم.

دست هاش رو چنان مشت کرده بود که بند انگشت هاش به سفیدی می زد.

زبونم بند اومده بود و نمیتونستم چیزی بگم. کاش قبل از این که در رو باز می کرد از اون جا می رفتم اما دیگه کار از کار گذشته بود.

حسابی خودم رو سرزنش می کردم که به حرف الیکا گوش ندادم.

میثم سعی می کرد تا تمام خشم و عصبانیتش به خاطر دستگیری مریم رو سر من خالی کنه. یه جوری بهم نگاه می کرد انگار تمام اتفاق ها زیر سر من بود.

اشکان یه نگاه به من و یه نگاه به میثم انداخت و با صدای آرومی گفت:

-با اون چی کار داری؟ اون فقط یه کارمند ساده است. بذار بره.

میثم از بین دندون های بهم فشردش غرید.

-آخه تو که نمی دونی! این دفعه اولش نیست پشت در اتاق من فال گوش وایمیسته. دیگه کم کم دارم شک می کنم از آدم های مخفی رادمهره!

با شنیدن اون حرف خشکم زد. منظورش از این که من آدم مخفی رادمهرم چی بود؟

در کسری از ثانیه خشم و عصبانیت از صورت میثم محو شد و جاش رو به نگرانی داد. انگار حرف آخر از دهنش در رفته بود و داشت فکر می کرد چطوری باید جمعش کنه.

دستش رو جلوی دهنش مشت و تک سرفه ای کرد.

با لحنی که هیچ شباهتی به لحن چند ثانیه قبلش نداشت با آرومی گفت:

-خب دیگه می تونی بری سر کارت.

مثل خنگ ها بهش زل زدم.

اون همه خشم و عصبانیت چطوری یهو محو شدن؟ چرا اون قدر دست و پاش رو گم کرده بود؟

اشکان آب دهنش رو قورت داد و با نگرانی به نیم رخ میثم نگاه کرد. انگار واقعا چیزی که نباید می گفتن از دهن میثم پریده بود.

میثم یه نگاه به اشکان و بعد یه نگاه به من انداخت، با عصبانیت وارد اتاقش شد و در رو کوبید.

من و اشکان دم در موندیم. اشکان نگاه کوتاهی به من انداخت، زیر لب غرید و رفت.

فقط من موندم با هزار تا سوال توی ذهنم که واسه هیچ کدوم جوابی نداشتم.

سلانه سلانه راهم رو کشیدم و به سمت میزم برگشتم.

سرم تیر می کشید. اگه واسه اون همه سوال توی ذهنم نمی تونستم جوابی پیدا کنم قطعا دیوونه می شدم.

حرف آخر میثم بار ها و بار ها توی ذهنم تکرار می شد. منظورش چی بود که من از آدم های مخفی رادمهرم؟ رادمهر برای چی باید آدم مخفی داشته باشه؟ مگه اون هم دستی توی اون ماجرا داشت؟

سر جام وایسادم. انگار جوابی به ذهنم رسیده بود.

اگه میثم واقعا شک داشت که من از آدم های مخفی رادمهرم پس حتما رادمهر هم نقشی توی اون ماجرا داشت. شاید از کار های میثم و همدست هاش بو برده بود و می خواست دستشون رو برملا کنه. واسه همین میثم اون قدر از رادمهر بیزار بود.

روی صندلیم نشستم و ساعت ها فکر کردم. الیکا دائم مشغول سوال پرسیدن بود که چی پشت در میثم شنیدم اما جوابی بهش ندادم.

بعضی وقت ها از این که همه چی رو بهش گفته بودم پشیمون می شدم چون الیکا به اندازه کافی مشکلات داشت، دلم نمی خواست براش دردسر درست کنم.

دلشوره داشتم. احساس می کردم اتفاق بدی قرار بود بیفته. هر چی که بود مربوط به اون پرونده لعنتی و طبقه سوم می شد.

کاش می تونستم وارد اتاق رادمهر بشم و اون جا رو هم بگردم. با این که الیکا به رادمهر اعتماد داشت اما من بهش شک داشتم.

حرف میثم حرف ساده ای نبود که بتونم ازش بگذرم. انگار با اون حرف جرقه ای توی ذهنم زده بود.

باید می فهمیدم کی توی اتاق مریم اسلحه گذاشته بود. هدفش از اون کار چی بود؟

همون طور که نشسته بودم چشمم به سحر خورد که از جلوم رد شد. چشم های ریز شده ام رو بهش دوختم. حس خوبی به سحر نداشتم. احساس می کردم اون هم چیز هایی رو داشت پنهان می کرد.

بالاخره فردا همه چیز مشخص می شد اما یه حسی بهم می گفت تمام حقیقت اون چیزی نبود که من می دونستم.

الیکا وقتی سکوتم رو دید دیگه چیزی نپرسید. بعضی روز ها شدیدا به تنهایی احتیاج داشتم تا فکر کنم، اون روز هم از همون روز ها بود.

الیکا به حسام زنگ زد و همه چیز رو تعریف کرد.

شب بعد از این که از شرکت تعطیل شدیم به یه پیتزا فروشی رفتیم. حسام هم اومد و یه میز گرد سه نفری با هم تشکیل دادیم.

حسام از سر گیجی خندید.

-باورم نمی شه. دو تا احتمال وجود داره. یا شما اتاقش رو خوب نگشتین یا یکی بعد از شما وارد اتاق مریم شده و اسلحه رو اون جا گذاشته.

الیکا نگاهی به من انداخت و گفت:

-امکان نداره! من و دیانا اتاقش رو مو به مو گشتیم. حتی بالای کمد ها رو هم از چشم ننداختیم. من مطمئنم اسلحه ای اون جا نبود.

چشم هام رو ریز کردم.

-پس می مونه احتمال دوم! یکی بعد از ما وارد اتاق مریم شده و اسلحه رو گذاشته.

حسام به پشتی صندلی تکیه داد.

-اما کی؟ از کجا می دونسته که شما اون جایین تا بعد از شما وارد شرکت بشه؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

-و بهتر اینه که بپرسی چرا باید اسلحه رو تو اتاق مریم بذاره؟ چرا تو اتاق میثم نذاشته؟

دیانا شونه ای بالا انداخت.

-شاید کار خود میثم باشه! از کجا معلوم؟

-امکان نداره کار اون باشه. خودت که دیدی چقدر عصبانی بود! کارد می زدی خونش در نمیومد! اون وقت می گی کار اون بوده؟ هر چی رو بتونم باور کنم این یکی رو دیگه نمی تونم باور کنم چون اصلا منطقی پشتش نیست.

حسام دستش رو زیر چونش گذاشت.

-واقعا عجیبه! این که یه قاتل بخواد همدست خودش رو تحویل پلیس بده.

الیکا یه گاز به پیتزاش زد و گفت:

-به هر حال پرونده فردا روی میز پلیسه. بقیه اش دیگه کار اون هاست نه ما. پیتزاتون رو بخورین تا از دهن نیفتاده.

نمی دونستم چطور باید تا فردا صبر می کردم. از طرفی حس می کردم قضیه فقط به میثم و اشکان ختم نمی شد؛ آدم های دیگه ای هم توی اون قتل نقش داشتن.

دستگیری مریم همه چیز رو پیچیده تر کرده بود.

انتظار هر کاری رو داشتم به جز دستگیری مریم. یه جور هایی هنوز هم توی شوک بودم.

حرف میثم بار ها و بار ها توی ذهنم تکرار می شد.

《 آخه تو که نمی دونی! این دفعه اولش نیست پشت در اتاق من فال گوش وایمیسته. دیگه کم کم دارم شک می کنم از آدم های مخفی رادمهره! 》

فکر کردن به اون حرف من رو بیش تر گیج می کرد.

واقعیت چی بود؟ چرا میثم و اشکان تا اون حد از راومهر بیزار بودن؟

هر چه قدر که زمان می گذشت ذهنم مخشوش تر می شد و احساس می کردم مغزم در حال ترکیدن بود.

...

سرم رو به شیشه تکیه دادم و محو تماشای خیابون شدم. اون روز بر خلاف بقیه روز ها حسابی گرم و آفتابی بود.

شال و بالای مانتوم رو تکون دادم و پوفی کشیدم.

-چقدر گرمه! الی کولر ماشین رو روشن کن.

الیکا انگشتش رو به سمت دکمه کولر برد و با لحن کشیده ای گفت:

-چَشم دیانا خانوم! شما امر بفرما.

-چه عجب یه بار به من نگفتی هاپو.

-چون امروز هاپو نیستی، امروز مهربونی مثل خورشید خانوم.

خنده کوتاهی کردم.

-بسه الی چرت و پرت نگو!

-چرا انقدر سفت پرونده رو بغل کردی؟ یه کم عادی رفتار کن. الان پات رو از ماشین بیرون بذاری همه سر ها به سمتت بر می گرده بس که مشکوکی.

با نگرانی گفتم:

-می ترسم الیکا. این پرونده کلید موفقیتمونه، چیزیه که این همه مدت دنبالش بودیم. دلم شور می زنه.

-حالا اگه سفت بغلش کنی دلت شور نمی زنه؟

چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم.

بدون این که نگام کنه گفت:

-باشه انقدر سخت نگیر. بیا اول بریم یه بستنی بزنیم تو رگ بعدش بریم اداره آگاهی.

با شنیدن اون حرف، سریع تکیه مو از پشتی صندلی گرفتم.

-نه! من تا این پرونده رو تحویل پلیس ندم هیچی از گلوم پایین نمی ره.

خندید و بی توجه به حرف من ماشین رو کنار زد. کنار همون بستنی فروشی همیشگی کنار پارک نگه داشت. کمر بندش رو باز کرد و چشمکی بهم زد.

-زیاد سخت نگیر. پیاده شو دو تا بستنی بخوریم بعدش بریم پیش پلیس. گلوم مثل کویر لوت خشک شده.

بدون این که منتظر حرفی از سمت من باشه پیاده شد و در رو بست.

زیر لب غریدم.

-چه قدر احمقه! بهش می گم اول این پرونده رو تحویل بدیم بعد بستنی می خوریم تو گوشش نمی ره که نمی ره! مرغش همیشه یه ما داره. دختره دیوونه!

در رو باز کردم و تا یه پام رو روی زمین گذاشتم یه موتور سوار با سرعت نور از کنارم رد شد و پرونده رو از دستم کشید.

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و جیغ بلندی کشیدم که بقیه هراسون از مغازه ها بیرون ریختن.

تمام نیروم رو توی پاهام جمع کردم و در حالی که داد می زدم 《وایسین》 ، دنبالشون می دویدم.

نفسم دیگه بالا نمی اومد. آخرین قدم هام رو به سختی به جلو پرت می کردم که بی اختیار پام لرزید و روی زمین افتادم.

در حالی که نفس نفس می زدم سرم رو بلند کردم و با نگاهم رفتنشون رو دنبال کردم که توی یه فرعی پیچیدن.

اون قدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که نمی تونستم هضمش کنم. مغزم قابلیت درک اون لحظه رو نداشت.

هیچ صدایی نمی شنیدم انگار گوش هام کر شده بودن.

الیکا بهم رسید و در حالی که داشت مثل ابر بهار گریه می کرد کنارم نشست. لب هاش تکون می خوردن و انگار داشت با گریه چیزی می گفت اما من نمی شنیدم. حس کردم دنیا متوقف شده!

دست های خالیم که می لرزیدن رو آروم بالا آوردم و با ناباوری بهشون زل زدم. دست هایی که تا چند دقیقه پیش پرونده رو گرفته بودن اما الان خالی بودن.

اگه یه ثانیه دیر تر از ماشین پیاده می شدم الان پرونده توی دست هام بود! باورم نمی شد تموم امیدهام از بین رفته بود.

بعد از چند ثانیه که انگار چند سال گذشت، دستم رو روی زمین گذاشتم و با پاهای سست و لرزون بلند شدم.

چشم هام داشت رو به سیاهی می رفت و دنیا دور سرم می چرخید.

افراد زیادی دورمون جمع شده بودن اما نمی تونستم قیافه هاشون رو درست ببینم. همه جا رو به سیاهی می رفت.

آخرین صحنه ای که دیدم قیافه وحشت زده الیکا بود که انگار داشت جیغ می زد و بعد یهو همه جا تاریک شد.

...

توی یک جاده تاریک قدم می زدم. فقط نور مهتاب جلوی چشمم رو روشن کرده بود.

هیچ صدایی به گوش نمی رسید. انگار فقط خودم اون جا بودم!

باد از لا به لای شاخه درخت ها با سرعت رد می شد و صدای ترسناکی ایجاد می کرد.

نمی دونستم اون جا چی کار می کردم و دنبال چی بودم. برام عجیب بود که از تنهایی و سکوت اون جاده نمی ترسیدم!

کم کم هوا به طور غیر عادی سرد شد و من به خودم لرزیدم. صدای لرزیدن دندون هام سکوت سنگین اون جاده رو می شکوند.

یکی از پشت سر صدام زد. وحشت زده به عقب برگشتم ولی با دیدن قیافه مادرم آرامش به چهرم برگشت.

تاریکی ها کم کم محو شدن؛ انگار باریکه ای از نور بین ما تابیده شد.

مامانم درست توی چند قدمی من ایستاده بود و با همون لبخند گرم همیشگیش بهم نگاه می کرد.

بعد از مدت ها دوباره حس بچگی کردم. با غم خاصی به چهره مهربونش زل زدم، درست مثل ماهی که از داخل تُنگ به دریا زل زده بود!

دلم رو به دریا زدم و به سمتش دویدم. خودم رو توی آغوش گرمش انداختم. من رو در آغوشش فشرد و بوسه ای روی سرم نشوند.

صدای هق هق گریه هام همه جا رو پر کرده بود.

از بغلش بیرون اومدم و تند تند اشک هام رو کنار زدم تا بتونم درست قیافش رو ببینم.

دلم نمی خواست هیچ لحظه ای رو از دست بدم.

در حالی که با دقت به اعضای صورتم نگاه می کرد دستی به سرم کشید.

با بغض گفتم:

-مامان خستم! دلم می خواد برگردم. برگردم به همون روز هایی که تو و بابا کنارم بودین. ولی الان هیچ کدومتون رو کنارم ندارم.

دست هام رو توی دست هاش فشرد و گفت:

-با واقعیت رو به رو شو!

از سر گیجی خندیدم.

-اما واقعیت چیه؟ واقعیت اینه که تو ترکم کردی، بابا ترکم کرده. واقعیت اینه که من حتی خودم رو هم ترک کردم. دیایایی که قلبش پر از محبت بود فرق کرده. شده یه دیایای بی احساس، درست مثل سنگ!

و این بعضی وقت ها اذیتم می کنه.

صورتش رو بهم نزدیک کرد و در گوشم گفت:

-واقعیت مثل یه شیشه توی دست هات می مونه. همون قدر بهت نزدیک و توی دست هاته اما اگه بترسی ممکنه از دستت بیفته و بشکنه! پس مراقب باش. این اون واقعیتی نیست که تو فکر می کنی. واقعیتی که باید کشف کنی یه چیز دیگه است. از هیچی نترس دیانا.

چیزی از حرف هاش نمی فهمیدم. حرف هاش برام گنگ و مبهم بود.

فرار از واقعیت

-داری از چی حرف می زنی مامان!؟

-واقعیت! از واقعیت فرار نکن.

-اما این چه واقعیتی که داری ازش حرف می زنی؟

دستم هام رو آروم رها کرد و در حالی که داشت آروم ازم دور می شد گفت:

-حرف هام رو به خاطر بسپار. من دیگه باید برم.

می خواستم التماس کنم از پیشم نره اما وقتی به خودم اومدم که تنها بودم! درست حس پرنده ای رو داشتم که راه خونه رو گم کرده بود.

...

با احساس سردرد شدیدی چشم هام رو باز کردم. سرم مثل یه آتشفشان در حال انفجار بود.

روی تختم نشستم. با دیدن قاب عکس های روی دیوار فهمیدم داخل اتاقمم.

نور چراغ های خیابون از پنجره نیمه باز به داخل اتاق تابیده می شد.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم و ماتم برد! ساعت ده شب بود! من تا اون موقع خوابیده بودم؟

یه لحظه صحنه ای که موتور سوار پرونده رو از دستم کشید جلوی چشم هام اومد. تازه یادم اومد که چه اتفاقی افتاده بود.

کاش هیچ وقت از خواب پا نمی شدم تا بدبختی هام دوباره یادم بیفتن.

صدای الیکا از آشپزخونه شنیده می شد. انگار داشت با تلفن صحبت می کرد.

-آره. نمی دونم والا. کلاه کاسکت داشتن قیافشون رو ندیدیم. چی!؟ پلیس؟ نه به پلیس زنگ نزدیم. کاری از دست اون ها بر نمیاد چون قیافه دزد ها معلوم نبود.

بعدش هم پلیس ها هنوز دزدی که اون شب اومده بود خونمون رو پیدا نکردن.

آروم از روی تخت بلند شدم. اون قدر خسته بودم که انگار ده سال نخوابیده بودم!

وارد آشپزخونه شدم. الیکا داشت با قهوه ساز قهوه درست می کرد و همزمان با تلفن صحبت می کرد.

-با کی داری حرف می زنی؟

برگشت و تا من رو دید هین بلندی کشید.

با بی حوصلگی گفتم:

-چیه؟ مگه جن دیدی؟

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد و با خوش حالی گفت:

-بالاخره به هوش اومدی؟ دیگه کم کم داشتم می ترسیدم.

حوصله حرف زدن نداشتم. می دونستم الیکا کلی حرف واسه گفتن داشت. می خواستم به اتاقم برگردم که الیکا از پشت بازوم رو گرفت.

-یه لحظه وایسا!

سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با انگشت های دستش شد. با شرمندگی گفت:

-واقعا متاسفم دیانا. نمی دونم چطوری ازت معذرت خواهی کنم. من نباید ماشین رو اون جا نگه می داشتم تا بستنی...

-تمومش کن الیکا. تو که تقصیری نداشتی.

سرش رو بالا آورد و با ناباوری گفت:

-یعنی تو از دست من ناراحت نیستی؟

شونه ای بالا انداختم.

-نه برای چی باید ناراحت باشم؟ مگه تو می دونستی قراره این اتفاق بیفته؟

مکثی کرد. انگار برای هضم حرف هام به زمان نیاز داشت یا شاید هم زیادی خوش حال شده بود و نمی دونست چطوری بروز بده.

-خب دیگه من می رم اتاقم.

دستش رو آروم پایین انداخت و بازوم رو رها کرد. خواستم برم که با صداش سر جام وایسادم.

-دیانا!

بدون این که برگردم جواب دادم.

-بله؟

-خیلی دوسِت دارم. تو بهترین دوستمی!

برگشتم و به چشم های درشتش نگاه کردم؛ چشم هایی که بر عکس همیشه هیچ شیطنتی توش نبود. لبخندی روی لب هام نشست.

-منم دوسِت دارم.

مکث کوتاهی کردم، وارد اتاقم شدم و در رو بستم. اون روز ها دلم می خواست بیش تر تنها باشم.

از پنجره به بیرون خیره شدم.

انگار تمام امید هام جلوی چشم هام محو شده بودن.

کاش همه اون ها یه خواب بود و وقتی بیدار می شدم پرونده پیشم بود. دیگه هیچ مدرکی برای دستگیری میثم و همدست هاش نداشتم. دیگه همه چیز به باد رفته بود.

قیافه مظلوم و کودکانه ماهان جلوی چشم هام اومد. با نوک انگشتم گوشه چشمم رو پاک کردم تا اشکم پایین نریزه. در حالی که به ماه توی آسمون خیره شده بودم زیر لب گفتم:

-من رو ببخش ماهان. من لیاقت این رو نداشتم تا حقیقت رو ثابت کنم. تا حق شما رو از اون پست فطرت ها بگیرم. من یه آدم بی لیاقتم که حتی نتونست یه پرونده رو تحویل پلیس بده.

فرار از واقعیت

یاد حرف های مامان تو خوابم افتادم. ﴿از واقعیت فرار نکن!﴾

اون چه واقعیتی بود که من داشتم ازش فرار می کردم؟ من از واقعیت فرار نمی کردم؛ من به دنبال واقعیت بودم و شاید هم واقعیت دنبالم کرده بود!

...

الیکا در کمدش رو باز کرد و کلی لباس روی تختش ریخت. چنگی لای موهای پف کردش زد و با ابروهای گره خورده به لباس ها چشم دوخت.

-این ها هیچ کدوم دیگه اندازم نمی شن. پس من چی بپوشم؟

بالاخره بعد از مدت ها حسام و الیکا می خواستن نامزد بکنن. یه خوش حالی وصف نکردی توی وجودم داشتم.

چند روزی بود که از میلاد خبر نداشتم.

صحنه دزدی چند روز پیش همش جلوی چشم هام بود و تمام خوش حالی هام رو خنثی می کرد.

توی اون چند روز دل و دماغ شرکت رفتن رو نداشتم.

پول یکی از طلبکار های بابا رو به سختی جور کردم و بهش دادم.

هنوز کلی طلبکار مونده بودن که می دونستم اگه چند سال پشت سر هم کار کنم نهایتش پول دو تاشون رو می دادم.

حالم خیلی بد بود و توی خونه می موندم. از صبح تا شب به یه نقطه خیره می شدم و صحنه دزدی رو بار ها و بار ها توی ذهنم مرور می کردم.

نگاهی به الیکا انداختم که داشت لباس هاش رو از توی کمد بیرون می ریخت.

اون قدر به بودنش عادت داشتم که نمی تونستم تصور کنم ازدواج کنه و از پیشم بره.

البته من به از دست دادن عادت کرده بودم. هر وقت احساس موفقیت یا خوشبختی می کردم یه چیزی رو از دست می دادم. مثل وقتی که در کنار مادرم احساس خوشبختی می کردم اما از دست دادمش یا وقتی که فقط یه قدم با دستگیری دزد ها فاصله داشتم ولی پرونده رو خیلی راحت از دست دادم.

یه لباس آبی ساده و کوتاه از بین لباس ها بیرون کشیدم و گفتم:

-این خوبه. آبیه و به رنگ پوستت هم میاد. همین رو بپوش.

نگاه نا امیدی به لباس توی دستم انداخت و سرش رو تکون داد.

-نه. از این هم خوشم نمیاد.

با کلافگی روی تخت نشست. دستش رو زیر چونش گذاشت و گفت:

-این طوری نمی شه. باید با حسام برم بیرون لباس بخرم. نمی شه که عروس تو جشن نامزدیش لباس درست و حسابی نداشته باشه که!

لبخند کم رنگی زدم که نشون می داد هم خوش حالم و هم ناراحت.

الیکا با نگاه کردن توی چشم هام سریع فهمید چه حسی دارم. دست هام رو توی دست هاش گرفت و با لحن امید بخشی گفت:

-دیانا. من بهت قول می دم اگه با حسام ازدواج هم بکنم هر روز بیام پیشت و بهت سر بزنم.

جلو موهام رو به شوخی بهم ریخت.

-مگه می شه من هاپو کوچولوم رو ول کنم برم؟

سرم رو پایین انداختم. سکوت کردم و چیزی نگفتم. اون روز ها خیلی ساکت تر شده بودم. شاید به خاطر اتفاق های اخیر بود و یا این که واقعا داشتم به آدمی تبدیل می شدم که همیشه آرزوش رو داشتم. یه آدم سرد و ساکت! دقیقا چیزی که بابام می خواست.

سکوتم برای الیکا یه معنی دیگه داشت. اون فکر می کرد از نامزدیش با حسام و این که یه مدت بعد از پیشم می رفت ناراحتم.

دست هام رو که توی دست هاش بودن به آرومی فشرد.

-دیانا، تو چشم هام نگاه کن.

سرم رو آروم بالا آوردم و توی چشم های اشکیش نگاه کردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-چرا بغض کردی؟ بقیه واسه نامزدیشون ذوق می کنن اون وقت رفیق خل من زانوی غم بغل کرده.

-دیانا، چرا ساکتی و حرف نمی زنی؟

-من؟ من که همین الان باهات حرف زدم!

-نه منظورم این طوری نیست. خب تو قبلا بیش تر باهام حرف می زدی ولی احساس می کنم بعد از جریان دزدی پرونده ها باهام سر...

-دیگه این حرف رو نزدن الی. تو خودت من رو خوب می شناسی. همیشه گوشه گیرم و از این اخلاقم هم خوشم میاد. تازه حس می کنم دارم تبدیل به آدمی می شم که همیشه می خواستم.

توی فکر رفت و مکثی کرد. انگار می خواست بهم چیزی بگه اما تردید داشت.

-بگو.

از فکر بیرون اومد و گفت:

-چی رو بگم؟

-همون چیزی که تو ذهنته و می خوای بهم بگی.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و تک سرفه ای کرد. انگار باز هم واسه زدن اون حرف تردید داشت.

سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با انگشت های دستش شد.

-می خوام بگم که...

همیشه وقتی می خواست حرفی بزنه که براش سخت بود سرش رو پایین می نداخت و با انگشت های دستش بازی می کرد.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-حرفت رو بزن الی.

چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. شمرده شمرده گفت:

-چیزی که می خوام بهت بگم به نفعته. پس...پس...

مکثی کرد و به سرعت کلمات رو ادا کرد.

-پس لطفا دیگه بی خیال طبقه سوم شو و هیچ وقت پیگیرش نباش چون دیگه به جایی نمی رسی و فقط خودتو اذیت می کنی.

با تموم شدن حرفش چشم هاش رو باز کرد و با چشم هایی که توش التماس موج می زد بهم نگاه کرد.

-من که از کارت سر در نمیارم. یه بار می گی بی خیال شو یه بار می گی تا تهش باهاتم.

-آره ولی الان شرایط فرق می کنه. ما الان دیگه هیچ مدرکی تو دستمون نیست که پیش پلیس ببریم. اگه با دست خالی بریم پیش پلیس هیچ کاری نمی تونیم بکنیم.

مکث طولانی کردم. نمی دونستم چی باید بگم. هر وقت حرف از طبقه سوم می شد مغزم ناخودآگاه قفل می کرد.

الیکا که سکوتم رو دید ادامه داد.

-به حسام هم می گم بی خیال بشه. ما دیگه هیچ مدرکی نداریم و فقط بیخودی ذهنمون رو درگیر این ماجرا کردیم.

با دقت حرف های الیکا رو توی مغزم تجزیه تحلیل می کردم. اون قدر از همه چیز خسته بودم که دلم می خواست با یه تصادف کما برم و دیگه هیچ وقت بیرون نیام.

دستم رو روی زانو هام گذاشتم و بلند شدم. الیکا با نگاهش ازم جواب می تواست.

از گفتن اون حرف مردد بودم اما یهو از دهنم پرید و گفتم:

-باشه.

برقی توی چشم های الیکا نمایان شد و لبخندی پهنی زد. بلند شد و رو به روم وایساد.

-می دونستم من رو نا امید نمی کنی.

و سریع بغلم کرد.

وقتی از بغلش بیرون اومدم با لحنی که خستگی توش موج می زد گفتم:

-من دلم می خواد برم بیرون.

-این وقت شب!؟

-آره. با ماشین می رم نگران نشو. تو هم به حسام زنگ بزن تا با هم برین واسه مراسم چند روز بعد لباس بخرین.

-ولی...

-ولی نداره. اخم هات رو هم باز کن که زشت می شی و حسام هم نمی گیرتت اون وقت می مونی روی دستم.

پشت چشمی نازک کرد و بعدش خندید.

-دیوونه! من رو باش که فکر می کردم بعد از رفتنم دلش برام تنگ می شه.

پوزخند صدا داری زدم.

-من دلم تنگ بشه؟ زهی خیال باطل!

خندید و مشت آرومی به بازوم کوبید.

-یه روده مهربونی هم تو شکمش نیست؛ دختره بی احساس!

لبخندی زدم و از اتاقش بیرون رفتم.

لباس هام رو عوض کردم و از خونه بیرون زدم. خیلی وقت بود تنهایی بیرون نرفته بودم. دلم واسه خلوت خودم تنگ شده بود!

ماشین رو روشن کردم و بی هدف توی خیابون ها می چرخیدم. انتظار داشتم اون وقت شب خیابون خلوت باشه اما اون طور نبود. مردم در حال رفت و آمد بودن.

من هم به خودم و هم به الیکا قول داده بودم که دیگه فکرم رو مشغول طبقه سوم نکنم. الیکا ازم خواست همه چیز رو فراموش کنم و من هم باید قبول می کردم چون حرفش منطقی بود.

میثم آدم خطرناکی بود و هر کاری از دستش برمی اومد. من هم که دیگه مدرکی علیه اون و کثافت کاری هاش نداشتم پس باید کلا فراموشش می کردم.

پشت چراغ قرمز بودم که یهو تقه ای به شیشه ماشینم خورد.

سرم رو به سمت شیشه برگردوندم ولی کسی رو ندیدم. عجیب بود! شک کردم شاید کسی به شیشه نزده و من تو توهم بودم اما یه لحظه چشمم به دو تا موی خرگوشی خورد.

شیشه رو با کنجکاوی پایین دادم و سرم رو ازش بیرون آوردم. یه دختر ریزه میزه با موهای خرگوشی که چند تا گل رز توی دستش بود گفت:

-خاله! خاله! یه دونه از این گل ها می خری؟

با دیدن لباس های کهنه ای که تن اون بچه بود انگار یه خنجر توی قلبم فرو کردن.

مکث نسبتا طولانی کردم و گفتم:

-عزیزم، این وقت شب بیرون چی کار می کنی؟

دختر جوابی نداد. یه پسر حدود هشت ساله که به نظر می رسید داداشش بود از دور به سمتش دوید و نفس نفس زنان رو به دختر کوچولو گفت:

-سارا تو این جایی؟

تا چشمش به گل های توی دست سارا افتاد اخم هاش تو هم رفت.

-این ها که هنوز دستتن! از صبح هنوز نتونستی این چند تا رو بفروشی؟

سارا که ترسیده بود و نمی دونست چه جوابی باید به اون پسر بده نگاه مظلومانه ای به من انداخت.

یهو زیر گریه زد و در حالی که با مشت های کوچیکش اشک هاش رو پاک می کرد گفت:

-ببخشید داداش!

-نخیر! بخشش نداریم. تو کارِت رو درست انجام نمی دی. حالا به بابا چی باید بگیم؟

همون طور که سرم از شیشه بیرون بود نیم نگاهی به چراغ قرمز انداختم که فقط ده ثانیه ازش مونده بود.

سریع رو به اون دو تا بچه گفتم:

-بپرین بالا!

با چشم های گرد شده و دهن نیمه باز به من زل زدن. فهمیدم ترسیدن. خب حق داشتن! اون ها که من رو نمی شناختن. اگه یکی باهام این کار رو می کرد من هم می ترسیدم.

لبخند مصنوعی زدم و با لحنی که سعی می کردم محبت آمیز باشه تا اعتمادشون رو جلب کنم گفتم:

-بچه ها نظرتون چیه شام امشب رو بیرون بخوریم؟

سارا اشک هاش رو کنار زد. با همون صدای بچه گونه و بامزش گفت:

-می خوایم کجا بریم خاله؟

آخرین نگاهم رو با نگرانی به چراغ قرمز دوختم که فقط پنج ثانیه مونده بود. قلبم تند تند می زد. دوباره بهشون نگاه کردم و با مهربونی و عجله گفتم:

-منظورم رستورانه. می برمتون رستوران و بعدش هم می ریم شهر بازی!

بی حرکت بهم خیره شدن. انگار باورشون نمی شد کسی بهشون اون حرف ها رو بزنه. دیگه وقتی نمونده بود. نا امیدی توی چهرم موج می زد.

یهو ماشین های کناریم حرکت کردن و صدای بوق ماشین های پشتی بلند شد.

پوف کلافه ای کشیدم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم تا خواستم فشارش بدم پسر گفت:

-باشه میایم!

چشم هام از خوش حالی برق زد. در ماشین رو زود باز کردم و دو تاشون روی صندلی شاگرد نشستن.

سریع پام رو روی پدال گاز فشار دادم و حرکت کردم.

پسر انگاری ترسیده بود. سارا رو محکم توی بغلش فشرد و گفت:

-خاله، داریم کجا می ریم؟

لبخند پر رنگی زدم.

-گفتم که، داریم می ریم رستوران.

سارا از خوش حالی جیغ زد و دست های کوچولوش رو به هم کوبید.

-آخ جون رستوران!

پسر که هنوز نفهمیده بودم اسمش چیه چپ چپ نگاش کرد و انگشتش رو روی بینیش گذاشت.

-هیس، ساکت باش!

سارا اخم ریزی کرد و به حالت قهر روش رو از داداشش برگردوند.

نیم نگاهی به پسر انداختم. موهای قهوه ای روشن داشت و چشم هاش هم رنگ موهاش بود.

-خب آقا پسر، اسم شما چیه؟

-پرهام. اسمم پرهامه.

-خیلی هم عالی! خب پرهام غذا چی دوست داری؟

سارا سریع گفت:

-کباب! کباب دوست داریم.

پرهام با آرنجش یکی به پهلوی سارا زد.

-آی! چرا می زنی؟ خاله پرسید چی دوست داری منم گفتم دیگه!

-تو لطف کن هیچ حرفی نزن.

-می خوام حرف بزنم. اصلا به تو...

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-دعوا کار زشتیه بچه ها. دیگه نبینم دعوا کنین ها!

هر دوشون ساکت شدن و سرشون رو پایین انداختن.

بعد از چند دقیقه پرهام با کنجکاوی گفت:

-خاله!

سرم رو به سمت پرهام چرخوندم.

-جانم؟

-واسه چی داری این کار رو می کنی؟

-کدوم کار؟

-واسه چی داری ما رو می بری رستوران؟

شونه ای بالا انداختم.

-چون دوسِتون دارم.

-اما تو که ما رو نمی شناسی چطوری دوسمون داری؟

سارا یهو گفت:

-تازه همه بهمون می گن شما نحسین. خاله نحس یعنی چی؟

پرهام چشم غره ای به سارا رفت.

نمی دونستم چطوری باید جوابش رو بدم. باور نمی کردم هنوز کسایی پیدا می شدن که با اون بچه ها اون طوری حرف می زدن.

مکث نسبتا طولانیم رو شکوندم و رو به سارا گفتم:

-نحس یعنی همون آدمی که اون حرف رو بهت زده. کسی که بهت گفته نحس در واقع از نحسی وجود خودش زجر می کشه واسه همین سعی کرده اون رو سر شما خالی بکنه. تو نباید همه چیز رو به دل بگیری. وقتی که بزرگ بشی، مدرسه می ری، درس می خونی، با سواد می شی و یه شغل خوب پیدا می کنی. کلی اتفاق های بزرگ و هیجان انگیز قراره بیفته.

-اما پرهام بهم گفته هیچ وقت نمی تونم درس بخونم همون طور که خودش هم درس نخونده. مگه نه پرهام؟

نگاهی به پرهام انداختم. پرهام نگاهش رو به زمین دوخت و مشغول بازی با انگشت های دستش شد. انگار که چیزی نشنیده بود. با این که سرش پایین بود اما نا امیدی رو توی چهرش حس می کردم.

شاید هم سرش پایین بود تا من شاهد غم توی صورتش نباشم.

وضع اون بچه ها خیلی وخیم بود. از تَرَک روی دست هاشون معلوم بود چه قدر سختی می کشیدن.

با لحنی مصمم گفتم:

-خودم ثبت نامتون می کنم مدرسه.

پرهام سریع سرش رو بالا آورد و با ناباوری بهم نگاه کرد. سارا کف دست های کوچیکش رو با ذوق به هم کوبید و گفت:

-آخ جون! پرهام شنیدی خاله چی گفت؟

پرهام که هنوز به من مشکوک بود با لحن مشکوکی پرسید:

-اما شما کی هستید؟ چرا دارین این کار ها رو واسه ما می کنین؟

-من اسمم دیاناست. کار خاصی انجام نمی دم فقط دارم دو تا بچه باحال که به دلم نشستن رو می برم رستوران و یه ماه دیگه ثبت نامشون می کنم تا برن مدرسه؛ همین!

پرهام که حسابی از کار های من گیج شده بود نگاهش رو به پایین دوخت و چیزی نگفت.

چند دقیقه بعد جلوی یه رستوران نگه داشتم.

-رسیدیم بچه ها، پیاده شین.

هر سه نفرمون از ماشین پیاده و وارد رستوران شدیم.

گارسون چند دقیقه بعد از گرفتن سفارش غذامون رو آورد.

رو به پرهام و دیانا گفتم:

-خب بچه ها. غذا هم رسید.

پرهام و سارا بدون این که حرفی بزنن مشغول غذا خوردن شدن.

چند دقیقه گذشت و بشقاب هر دو تاشون خالی شد.

سارا دستش رو روی شکمش گذاشت و با لحن بامزه ای گفت:

-آخیش! خیلی وقت بود همچین غذایی نخورده بودم. خاله دیانا دستت درد نکنه.

پرهام هم تشکر کرد.

لبخند گرمی زدم.

-خواهش می کنم عزیز های دلم.

بعد از این که پول رستوران رو حساب کردم از اون جا خارج شدیم.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم که ساعت دوازده شب رو نشون می داد. دیر وقت بود اما اشکالی نداشت.

از بودن با اون بچه ها هنوز سیر نشده بودم. بهم حس آرامش می دادن. دلم می خواست تمام وقتم رو باهاشون بگذرونم.

دیدن اون لبخند های زیبا روی لبشون بهم امید و دلگرمی می داد. برای چند ساعت تموم اتفاق های اخیر رو فراموش کرده بودم و داشتم خوش می گذروندم.

سوار ماشین شدیم. به پشتی صندلی تکیه دادم و رو به بچه ها گفتم:

-خب، حالا کجا بریم؟

پرهام نیم نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گفت:

-بهتره برگردیم خونه. شاید بابا نگرانمون بشه.

سارا اخم ریزی کرد.

-چرا دروغ می گی؟ بابا هیچ وقت نگرانمون نمی شه. تازَشَم دیشب بهم گفت تا دیر وقت بیرون بمونم و تا گل ها رو تا شاخه آخر نفروختم نرم خونه.

پرهام با خجالت نگاهش رو بهم دوخت و نمی دونست چی بگه.

ماشین رو روشن کردم و با لحنی که خوش حالی توش موج می زد گفتم:

-خب معلوم شد وقت داریم. پیش به سوی شهر بازی!

سارا با خوش حالی شروع به دست زدن کرد.

-آخ جون شهر بازی!

از دور بر گردون دور زدم و به سمت شهر بازی رانندگی کردم.

کل مسیر سارا با خوش حالی از علاقش به شهر بازی می گفت ولی پرهام به جاده خیره بود و حرف نمی زد.

به شهر بازی که رسیدیم با دیدن دستگاه های خاموش مثل یه بادکنک خالی شدم.

از یکی که داشت از اون جا رد می شد پرسیدم:

-ببخشید، شهر بازی چه روز هایی بازه؟

-هر روز تا ساعت ده شب بازه.

دیر رسیده بودم. آخرین نگاهم رو با نا امیدی حواله چرخ و فلک خاموش کردم. به سمت بچه ها برگشتم. نشستم تا هم قدشون بشم.

موهای طلایی رنگ سارا رو که باد نامرتب روی صورتش پخش کرده بود کنار زدم و گفتم:

-امشب دیر رسیدیم. قول می دم فردا بیارمت شهر بازی.

سرش رو با حالت قهر پایین انداخت و به زمین خیره شد. بوسه ای به موهاش زدم و گفتم:

-قهر نکن عزیزم. قول می دم فردا شب بازم بیایم این جا.

انگشت کوچیک دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

-قول می دی؟

انگشت کوچیکم رو دور انگشتش حلقه کردم.

-معلومه که قول می دم.

نگاهی به پرهام که تا اون موقع داشت به ما نگاه می کرد انداخت و لبخندی زد.

-خاله دیانا گفت فردا هم ما رو میاره. شنیدی؟

پرهام سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

چشمم به مغازه اسباب بازی فروشی رو به رو افتاد که داشت کرکره رو پایین می کشید.

بلند شدم دست سارا رو گرفتم و به سمت مغازه دویدم. از دور داد زدم.

-آقا وایسا! مغازه رو نبند!

مرد یه لحظه وایساد و نگاهی به اطرافش انداخت. با دیدن ما که از دور به سمتش می دویدیم کرکره رو نگه داشت.

نفس نفس زنان به مغازه رسیدیم. خم شدم و دستم رو روی زانو هام گذاشتم تا بتونم نفس بگیرم.

وقتی تونستم راحت نفس بکشم بلند شدم و رو به اون مرد گفتم:

-لطفا مغازه رو باز کنین، ما می خوایم خرید کنیم.

وارد مغازه که شدیم نگاه های سارا و پرهام روی اسباب بازی ها خیره موند.

یه عروسک برای سارا و یه ماشین اسباب بازی برای پرهام خریدم.

پولش رو حساب کردم و بعدش سوار ماشین شدیم.

سارا عروسک رو توی بغلش فشرده بود و موهاش رو نوازش می کرد.

-این خیلی خوشگله خاله دیانا. اسمش رو چی بذارم؟

-هر چی که خودت دوست داری.

-اسمش و می ذارم لی لی.

-اسمش خیلی قشنگه؛ دقیقا مثل خودت.

پرهام انگار هنوز توی شوک بود. نگاهش رو از ماشین توی دست هاش گرفت و گفت:

-مرسی خاله.

-خواهش می کنم عزیزم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

-خب بچه ها دیگه موقع خداحافظیه. فردا ساعت هشت شب همدیگه رو می بینیم؛ توی همین خیابونی که امروز هم دیگه رو دیدیم. باشه؟

همزمان سر هاشون رو به نشونه تایید تکون دادن.

رو به پرهام گفتم:

-داشبورت رو باز کن. یه بسته پول اون جاست. اون رو بردار. لازم نیست فردا کار کنین. فکر می کنم واسه یه مدت براتون کافی باشه.

پرهام مردد بود.

-ولی...

-ولی نداریم. کاری که گفتم رو انجام بده.

پرهام داشبورت رو باز کرد و پول رو برداشت. با تعجب یه نگاه به پول و بعد یه نگاه به من کرد.

-این که خیلی زیاده!

-فکر می کنم دیگه رسیدیم. خونه تون همین جاست؟

سارا سرش رو بالا آورد.

-آره همین جاست. توی کوچه سوم.

پرهام گفت لازم نیست وارد کوچه بشم و تا همون جا کافیه.

قبل از این که پیاده بشن گفتم:

-بچه ها بهتره راجع به این که من رو دیدین به مامان باباتون چیزی نگین.

پرهام با تعجب پرسید:

-چرا؟

-چون بهتره که فعلا کسی ندونه با من بیرون می رین. شاید مامان بابات اجازه ندن دوباره همدیگه رو ببینیم.

-باشه چیزی نمی گیم.

-آفرین بچه های خوب.

سارا و پرهام پیاده شدن. لحظه آخر براشون دست تکون دادم و اون جا رو ترک کردم.

وارد خونه شدم ولی الیکا رو ندیدم. یه تیکه کاغذ روی اپن بود.

برداشتم و خوندمش.

《 من و حسام رفتیم بیرون شب هم دیر میایم. نگران نشو.》

خواستم به اتاقم برم که زنگ در زده شد. میلاد بود!

تصمیم گرفته بودم همه چیز رو به میلاد بگم.

تا روی مبل نشست سرش رو به اطراف چرخوند.

-الیکا نیست؟

-نه، نیستش.

-آهان. دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت. آخرین بار همدیگه رو تو بیمارستان دیدیم.

-آره. میلاد می خوام یه چیزی بهت بگم.

-چه چیزی؟

داشتم توی ذهنم با خودم کلنجار می رفتم. بهترین کار این بود که همه چیز رو بهش بگم.

بدون مقدمه همه چیز رو براش تعریف کردم.

مکثی کرد و با دهن نیمه باز بهم زل زد.

-میلاد، می دونم باید زود تر بهت می گفتم ولی ترسیدم تو دیگه نذاری برم شرکت.

هیچی نگفت. حتی بهم نگاه هم نکرد.

-میلاد باور کن دیگه نمی خوام این قضیه رو کش بدم. این تصمیم رو با الیکا دو تایی گرفتیم.

-نه، من نمی خوام بهت بگم پات رو از این قضیه بیرون بکشی. اتفاقا می خوام بهت بگم بیا واقعیت رو با هم کشف کنیم.

چشم هام گرد شد. انتظار نداشتم میلاد اون حرف رو بزنه.

-راست می گی؟

-آره راست می گم. چطور می تونیم با قضیه به این مهمی انقدر راحت کنار بیایم؟ اون ها هر کثافت کاری که دلشون می خواد انجام می دن و انتظار داری ما سکوت کنیم؟

-اما ما دیگه هیچ مدرکی ازشون نداریم.

-می تونیم باز هم مدرک پیدا کنیم.

با حرف های میلاد تو فکر فرو رفتم.

-نمی دونم میلاد! واقعا نمی دونم.

هر دومون سکوت کردیم و چیزی نگفتیم.

-من الان سرم درد می کنه. بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

-باشه، پس من دیگه می رم. تو هم مراقب خودت باش.

از میلاد خداحافظی کردم و وارد اتاقم شدم. با همون لباس ها روی تختم افتادم. من که فردا صبح می خواستم با همون لباس ها شرکت برم پس چه لزومی داشت عوضشون کنم!؟

وقت هایی که الیکا نبود خونه سوت و کور می شد. داشتم فکر می کردم اگه ازدواج می کرد چقدر دلم براش تنگ می شد.

کل زندگیم به اون دختره خل و چل وابسته شده بود.

با اون فکر ها پوزخندی روی لبم نشست و پلک هام روی هم افتاد.

...

الیکا دستش رو مشت کرد و جلوی دهنش گرفت.

-تو تنبل ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم. دیشب بدون این که لباس هات رو عوض کنی خوابیدی و امروز هم با همون لباس ها اومدی شرکت!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-تو هم اگه دغدغه های زندگیت مثل من زیاد بود با لباس بیرون می خوابیدی.

دستش رو پشت کمرش گذاشت و با لحنی که انگار درد می کشید گفت:

-آخ، جملت سنگین بود کمرم شکست!

خندیدم و پشت چشمی براش نازک کردم.

تک سرفه ای کرد و با لحن جدی گفت:

-خب دیگه بهتره کمتر چرت و پرت بگیم و کارمون رو شروع کنیم. یه ساعته اومدیم شرکت هنوز دست به سیاه و سفید نزدیم. میثم اگه بفهمه پوستمون رو می کنه.

تا اسم میثم اومد لبخندم محو شد. زیر لب باشه ای گفتم و مشغول کارم شدم.

چند دقیقه بعد وارد سرویس بهداشتی شدم. وقتی داشتم دست هام رو توی روشویی می شستم از آینه زنی رو دیدم که با تلفن داشت صحبت می کرد.

-آره نگین جان. مامان جون گریه نکن دیگه، گفتم که میام. نه عزیزم گریه نداره. یه کم با دوست هات بازی کن تا سرگرم شی.

پوفی کشید و ادامه داد.

-مامان جون، عزیز دلم، گفتم که نمی تونم بیام. دیگه باید برم سر کارم. خدافظ.

تلفن رو قطع کرد و نفس حبس شده اش رو بیرون داد.

با کنجکاوی به سمتش برگشتم و گفتم:

-دخترت بود؟

-آره دخترمه. پنج سالشه، گذاشتمش مهد کودک ولی اون جا هم غریبی می کنه و سراغم رو می گیره. از دست این بچه ها.

لبخند ملیحی زدم. یه لحظه قیافه سارا جلوی چشم هام اومد. با این که دیشب دیدمش ولی دلم براش تنگ شده بود.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. تا ساعت هشت خیلی مونده بود.

از اون جا بیرون اومدم. اشکان و میثم داشتن با فرهادی حرف می زدن. خواستم برم تا سر و گوش آب بدم ولی نظرم عوض شد و سر جام وایسادم. حرف های دیشب الیکا که بهم گفت بیخیال ماجرا بشم توی ذهنم تکرار شد.

خیلی دلم می خواست انتقام ماهان رو از اون عوضی ها بگیرم اما نمی تونستم. تنها مدرکی که داشتم به سرقت رفت و من فقط یه آدم سرگردون و بلا تکلیف بودم.

بعد از مکث طولانی نگاهم رو ازشون گرفتم و مسیرم رو عوض کردم.

سر کارم برگشتم و تا پشت میز نشستم الیکا با ذوق کف دست هاش رو بهم کوبید.

با تعجب یه تای ابروم رو بالا انداختم.

-چیه؟ چرا انقدر خوش حالی!؟

با خوش حالی گفت:

-این رو یادم رفته بود برات تعریف کنم. دیشب که با حسام بیرون بودم بهم گفت دلش می خواد دست فرمونم رو ببینه. من هم چون می دونستم حسام از هیجان و سرعت می ترسه، تا پشت فرمون نشستم چنان پام رو روی گاز فشار دادم که ماشین از جاش کنده شد و صداش تا هفت خیابون اون طرف تر پیچید.

با خنده به بازوم کوبید و ادامه داد.

-جات خالی دیانا. حسام از ترس چسبیده بود به پشتی صندلی و با ترس می گفت الیکا آروم رانندگی کن، الیکا یواش تر، الان می خوریم به تیر برق! باید بودی و می دیدی قیافش چه شکلی شده بود.

من هم می خندیدم و سرعت ماشین رو بیش تر می کردم. حیف نبودی که ببینی چقدر اون لحظه خنده دار بود.

آروم تو سرش زدم.

-من اگه اون جا بودم، مثل الان یکی تو سرت می زدم تا مثل آدم رانندگی کنی و ما رو زهر ترک نکنی.

خندش به خنده شیطانی تبدیل شد.

-خب پس اعتراف کردی تو هم می ترسی. وقتی که بر می گردیم خونه من رانندگی می کنم و یه حرکت نمایشی برات می زنم که تو ذهنت حک بشه.

-نه دستت درد نکنه. من بخوام حرکت نمایشی ببینم می رم سیرک.

گوشیش رو از کیفش در آورد و گفت:

-اون ها رو ول کن. راستی، دیشب وقتی رسیدم تو خواب بودی و نتونستم لباسی که خریدم رو بهت نشون بدم.

عکسی از گوشیش بهم نشون داد.

-این رو خریدم. به نظرت قشنگه؟

گوشی رو گرفتم و با دقت به لباسش نگاه کردم.

-آره قشنگه، مبارکت باشه!

نفس راحتی کشید.

-آخیش! فکر می کردم زیاد خوب نیست.

گوشی رو بهش دادم.

-نه عالیه. مطمئنم وقتی بپوشیش مثل فرشته ها می شی.

دستی به گونش کشید و با لحن خجالتی گفت:

-از این حرف ها نزن خجالت می کشم!

-تو دیگه از خجالت حرف نزن که اصلا بهت نمیاد.

مکثی کردم و گفتم:

-عروس شدن چه حسی داره؟

-هیچی والا! فقط استرس و اضطرابه.

همون لحظه سحر به سمتمون اومد.

من و الیکا نگاه معنا داری به هم انداختیم و چیزی نگفتیم. سحر که انگار حرف های ما رو شنیده بود با لبخند مصنوعی گفت:

-کی داره عروس می شه؟

الیکا آب دهنش رو به سختی قورت داد و به خودش اشاره کرد.

-من.

با لحن لوسی گفت:

-خیلی وقته یه عروسی نرفتم. خیلی دلم هوس عروسی کرده.

الیکا با تردید گفت:

-عروسی نیست فقط یه جشن معمولیه. آ...اگه دوست داری تو هم بیا.

سحر که انگار منتظر اون حرف بود گفت:

-باشه حتما میام.

لبخند مصنوعی زد.

-خب دیگه من باید برم به کار هام برسم. فعلا.

با رفتن سحر نفسم رو با یه فوت بیرون دادم.

-چرا دعوتش کردی؟

-ندیدی چطوری جلومون وایساده بود می گفت هوس عروسی کرده؟

چپ چپ نگاش کردم و خواستم چیزی بگم که با اومدن میثم دهنم رو بستم. دست به سینه رو به رومون وایساد و مثل طلبکار ها بهمون نگاه می کرد. انگار از چیزی عصبانی بود.

-شما دو نفر وسط حرف زدن هاتون کار هم می کنید؟

بقیه سر ها زود به سمت ما برگشت و همه جا ساکت شد.

فهمیدم برای تلافی کار هایی که باهاش کرده بودم داشت اون طوری حرف می زد.

الیکا دهنش رو باز کرد چیزی بگه که با پام به پاش زدم. نگاهم رو به میز دوختم و با لحنی که سعی می کردم محکم باشه گفتم:

-داریم کار می کنیم.

پوزخند تمسخر آمیزی زد.

-مشخصه!

نگاه عصبانیش رو از من گرفت و به الیکا دوخت.

-به کار هاتون برسین. این جا خونه خاله تون نیست که خوش و بِش راه انداختین.

انگار نقطه ضعف من کف دستش بود. با لحن تمسخر آمیزی بهم گفت:

-بگو چَشم.

سرم رو بالا آوردم و با نفرت بهش نگاه کردم. دندون هام رو روی هم فشردم و دستم رو مشت کردم. اون داشت با اعصاب و روان من بازی می کرد.

الیکا با ترس یه نگاه به میثم و بعد یه نگاه به من انددخت. اون هم می دونست تا چه حد از چشم گفتن متنفرم.

میثم که سکوت من رو دید دستش رو تو جیبش فرو کردو گفت:

-مثل این که دلت می خواد اخراج...

-چَشم!

الیکا با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد. خود میثم هم انگار باورش نمی شد. کم کم از حالت تعجب در اومد و لبخند مصنوعی زد. انگار توی میدون جنگ پیروز شده بود که اون طور احساس افتخار می کرد. با لحن مغروری گفت:

-خب خوبه! دیگه می تونی به کارِت برسی.

و با قدم های بلند از اون جا دور شد.

الیکا بعد از رفتن میثم گفت:

-به دل نگیر دیانا. اون فقط یه آدم عقده ای و مریضه. خودت که خوب از کار هاش خبر داری.

پوزخند عصبی زدم.

-آره خبر دارم ولی چه فایده ای داره وقتی که نمی تونم ثابت کنم.

سرم رو پایین انداختم و با دست هام صورتم رو پوشوندم. احساس ضعف و شکست می کردم. از اون احساس متنفر بودم.

الیکا که اخلاقم رو می دونست از سکوتم فهمید که عصبانیم. هیچ حرفی نزد و من هم چیزی نگفتم.

مشغول کارم شدم و تند تند توی کامپیوتر تایپ می کردم طوری که صدای کیبورد همه جا پیچیده بود.

چند ساعت گذشت و ساعت کاری تموم شد. توی اون چند ساعت هیچ حرفی بین من و الیکا رد و بدل نشده بود.

کیفم رو برداشتم و همراه الیکا از شرکت خارج شدیم.

تو ماشین هم حرفی نزدیم. برای اولین بار بود الیکا رو تا اون حد ساکت می دیدم.

-الی، چرا ساکتی؟

تکیه سرش رو از شیشه گرفت و با بی حوصلگی بهم نگاه کرد.

-چیز مهمی نیست. فقط یه کم سرم درد می کنه. فکر کنم فشارم افتاده.

-می خوای بریم درمونگاه؟

-نه لازم نیست. فقط تند تر رانندگی کن که زود برسیم خونه.

-باشه.

فشار پام رو روی پدال گاز بیش تر کردم. دستم رو به سمت ضبط دراز کردم و یه آهنگ بی کلام گذاشتم.

در طول مسیر هم هیچ حرفی با هم نزدیم. چند دقیقه بعد جلوی ساختمون نگه داشتم. الیکا زود تر از من پیاده شد و در ساختمون رو باز کرد.

رفتارش سرد و عجیب بود. شونه ای بالا انداختم و از ماشین پیاده شدم.

وارد خونه که شدیم روی مبل افتادم و تلویزیون رو روشن کردم.

الیکا کمی غذا گرم کرد و با هم خوردیم.

تا نگاهی به ساعت مچیم انداختم غذا تو گلوم پرید و به سرفه افتادم.

الیکا یه لیوان آب دستم داد و زود لیوان رو تا ته سر کشیدم. تک سرفه ای کردم و گفتم:

-آخیش، داشتم خفه می شدم!

-جایی می خوای بری؟ آخه وقتی به ساعتت نگاه کردی غذا پرید گلوت.

با دستمال دور دهنم رو پاک کردم.

-آره قراره با میلاد برم بیرون.

-آشتی کردین؟

-قهر نبودیم که آشتی کنیم!

با تعجب بهم نگاه کرد.

-تو که چیزی بهش نگفتی؟

-متاسفم الی ولی باید بهش می گفتم. البته اتفاق خاصی نیفتاد. من بهش گفتم دیگه سمت این موضوع نمی رم. سرم رو پایین می ندازم و کارم رو انجام می دم. اون اولش مخالف بود ولی وقتی بیش تر باهاش حرف زدم آرومش کردم.

شونه ای بالا انداختم و از روی صندلی بلند شدم.

میلاد بهم زنگ زد و گفت تا پنج دقیقه دیگه جلوی ساختمون می رسه. سریع لباس هام رو عوض کردم و کیفم رو برداشتم. از الیکا خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.

در رو باز کردم و میلاد رو دیدم که دست به سینه به ماشین تکیه داده بود. تا من رو دید لبخندی زد و با صدای بلندی گفت:

-به به دیانا خانوم!

خنده کوتاهی کردم و به اطراف نگاهی انداختم که کسی نباشه.

-هیس! آروم تر.

در صندلی شاگرد رو باز کرد و وقتی سوارش شدم در رو بست. خودش هم سوار شد و به سرعت از اون جا دور شدیم.

-خب کجا باید بریم؟ رستوران، کافی شاپ یا فست فودی؟ از اون جا که تو پیتزا خیلی دوست داری پس مستقیم می ریم...

-نه، قبلش باید یه جای دیگه بریم.

بدون این که نگام کنه یه تای ابروش رو بالا انداخت.

-کجا؟

-قراره با دو نفر دیگه بریم شهر بازی.

دنده رو عوض کرد و مثل خنگ ها بهم زل زد. وقتی دیدم چیزی نفهمیده بیش تر توضیح دادم.

-ببین میلاد، من دیشب حالم واقعا خوب نبود. از خونه اومدم بیرون و پشت چراغ قرمز با دو تا بچه کار آشنا شدم که داشتن گل می فروختن.

-خب!

مکث کوتاهی کردم و داشتم فکر می کردم چطوری ادامه جملم رو کامل کنم. تک سرفه ای کردم و گفتم:

-میلاد، باورت نمی شه اگه بگم پسره خیلی شبیه ماهان بود؛ مثل سیبی که از وسط نصف شده باشه.

-خب!

با اخم بهش توپیدم.

-انقدر خب خب نگو و بذار ادامه حرفم رو بزنم!

با لحن آرومی گفتم:

-کجا بودم؟ آهان! پرهام که داداش ساراست یه شباهت عجیبی به ماهان داره. من که نتونستم انتقام مرگ ماهان رو از اون عوضی ها بگیرم در عوض دلم می خواد به این دو تا بچه محبت بکنم تا بتونم عذاب وجدانم رو تا حدی تسکین بدم.

-اما تو نباید واسه کشته شدن ماهان عذاب وجدان داشته باشی. تو که تقصیری نداشتی.

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با ریشه های شالم شدم. با لحنی غم آلود گفتم:

-اگه من بیش تر حواسم رو جمع می کردم و نمی ذاشتم دزد ها پرونده رو ازم بگیرن می تونستم میثم و همدست هاش رو تحویل پلیس بدم.

-حالا دیگه گذشته ها گذشته. دزدیده شدن اون پرونده هم تقصیر تو نبوده، کم خودت رو سرزنش کن.

تنها چیزی که ازت می خوام همینه. بهم قول بده که دیگه خودت و سر این جریان اذیت نکنی.

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

-سعی می کنم.

-خب حالا اون بچه ها کجان؟

ته این خیابون یه چراغ راهنمایی رانندگی هستش. بهم گفتن محل کارشون همیشه اون جاست.

-آهان. کم مونده. الان می رسیم.

کم تر از دو دقیقه به اون جا رسیدیم.

میلاد ماشین رو کنار زد و زود پیاده شدم. کنار ماشین وایسادم و همه جا رو نگاه کردم.

چند تا بچه داشتن گل می فروختن. به سمت یکیشون رفتم و خم شدم تا هم قدش بشم.

-سلام عزیزم. تو پرهام و سارا رو ندیدی؟

-بله دیدمشون.

-کجان؟ امروز نیومدن این جا؟

-بله اومدن. پشت سرتونن.

برگشتم و سارا و پرهام رو دیدم که دقیقا پشتم وایساده بودن و بهم نگاه می کردن.

-سلام عزیز های دلم. خوبین؟

سارا دست هاش رو باز کرد و به سمتم دوید. نشستم و بغلش کردم.

-خاله خیلی خوش حالم که می بینمت.

-منم همین طور. خب دیگه بریم سوار ماشین بشینیم که شهر بازی منتظرمونه.

سوار ماشین که شدیم میلاد از آینه به پرهام و سارا نگاه کرد.

-سلام بچه ها، حالتون چطوره؟

پرهام با خجالت گفت:

-مرسی.

به عقب برگشتم و گفتم:

-پیش به سوی شهر بازی!

سارا دست هاش رو بهم کوبید و با خوش حالی گفت:

-آخ جون، شهر بازی، شهر بازی!

میلاد لبخند روی لبش رو پررنگ تر کرد و پاش رو روی پدال گاز فشار داد. توی راه میلاد و بچه ها با هم صمیمی تر شدن؛ با هم می گفتن و می خندیدن.

از اون فضای صمیمی واقعا لذت می بردم. یه جور هایی حس آرامش بهم دست می داد، آرامشی که خیلی وقت بود از ته قلبم حسش نکرده بودم.

صدای خنده های سارا و پرهام باعث دلگرمیم می شد. با این که فقط یک روز از آشنایی من با اون بچه ها می گذشت اما انگار خیلی وقت بود می شناختمشون.

اون ها بچه های پاک و معصومی بودن که از صبح تا شب توی خیابون گل می فروختند تا چِندر غاز پول به خونه ببرن. اون ها هیچ گناهی نداشتن فقط سرنوشت اون تقدیر رو براشون رقم زده بود.

وقتی اون بچه ها زیر نور آفتاب عرق می ریختن و کار می کردن، بیش تر هم سن و سال هاشون زیر باد کولر دراز کشیده بودن و داشتن برنامه کودک تماشا می کردن.

میلاد هم مثل من از آشنایی با اون بچه ها خیلی لذت می برد چون از وقتی که سوار ماشین شده بودن باهاشون حرف می زد و حتی یک ثانیه هم لبخند از روی لب هاش محو نمی شد.

توی افکارم غرق شده بودم که میلاد دستی جلوی صورتم تکون داد. سریع از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-بله؟ چی شده؟

-اگه از شیشه یه نگاه به بیرون بندازی می فهمی.

سرم رو به سمت شیشه کنارم چرخوندم و چشمم به چرخ و فلک روشن افتاد.

سارا با خوش حالی روی صندلی داشت بالا پایین می پرید.

-آخ جون، رسیدیم، رسیدیم!

چقدر زود رسیده بودیم! شاید هم من زیادی توی افکارم غرق شده بودم و حواسم به اطراف نبود.

همگی از ماشین پیاده شدیم. من دست سارا رو گرفتم و پرهام هم دستش رو به میلاد داد. چهار نفری وارد شهر بازی شدیم.

می تونستم خوش حالی و ذوق رو از صورت کوچیک سارا بخونم. پرهام هم دست کمی از اون نداشت البته ناگفته نماند خودم هم مثل بچه ها ذوق داشتم!

صدای جیغ و فریاد کسایی که سوار دستگاه ها بودن به آدم هیجان می داد! نمی دونستیم کجا رو نگاه کنیم، هر جا رو که نگاه می کردیم دستگاه ها به سرعت حرکت می کردن و کسایی که سوارشون بودن جیغ می زدن. اون قدر سریع حرکت می کردن که با نگاه کردن بهش هم سرم داشت گیج می رفت.

میلاد نگاه سرسری به اطراف انداخت و گفت:

-خب، اول کدوم یکی رو سوار بشیم؟

-نمی دونم. هر کدوم که تو بگی.

وقتی نگاه خیره ام رو روی چرخ و فلک دید گفت:

-می رم چهار تا بلیت چرخ و فلک می گیرم و بیام.

-باشه.

سارا رو بغلم کردم. به ترن هوایی اشاره کرد.

-خاله، نمی شه سوار اون یکی هم بشیم؟

-نه عزیزم، اون ها خطرناکن. در ضمن من اصلا از سرعت و خطر خوشم نمیاد.

پرهام خندید.

-از سرعت می ترسی؟

-شاید!

چند دقیقه بعد میلاد با بلیت ها اومد.

-این هم بلیت، برین سوار شین.

با هم توی یه اتاقک نشستیم. کم کم چرخ و فلک بالا رفت و آدم های روی زمین کوچیک و کوچیک تر می شدن.

سارا که انگار ترسیده بود دستم رو سفت چسبید. بغلش کردم و در حالی که موهاش رو نوازش می کردم بهش گفتم ترس نداره. کم کم از اون فضا خوشش اومد و بهش عادت کرد.

بعد از چرخ و فلک ماشین بازی هم کردیم.

چند ساعت حسابی خسته شدیم انگار که کوه کنده بودیم.

به سمت نزدیک ترین نیمکت رفتیم و روش نشستیم.

میلاد به پشتی صندلی تکیه داد و با لحن خسته ای گفت:

-بچه ها، من و دیانا که حسابی خسته شدیم، شما چطور؟

سارا و پرهام که هیچ خستگی توی صورتشون دیده نمی شد همزمان سرشون رو به نشونه نه تکون دادن.

نگاهی به میلاد انداختم و دو تایی زیر خنده زدیم.

میلاد یهو نگاهش به بستنی فروشی رو به رو خورد.

از جاش بلند شد و با لحنی که هنوز خنده توش موج می زد گفت:

-من الان بر می گردم.

باورم نمی شد میلاد اون قدر از وقت گذروندن با سارا و پرهام خوش حال بود.

سارا که انگار تازه یخش آب شده بود به کشتی پرنده اشاره کرد و با ذوق گفت:

-بریم اژدها سوار بشیم.

-عزیزم اون ها خطرناکن و مناسب سن تو نیستن.

لب و لوچش آویزون شد.

-مثلا اگه هم قد پرهام بشم می تونم سوار بشم؟

نگاهی به پرهام انداختم و همزمان با هم خنده کوتاهی کردیم. دست های کوچیک سارا تو دست هام گرفتم و گفتم:

-نه، وقتی هم سن پرهام بشی هم نمی تونی سوار بشی.

اخم ریزی کرد و با لحنی که انگار قهر کرده بود گفت:

-پس کی می تونم سوار بشم؟

میلاد بستنی قیفی رو از پشت جلوی صورت سارا گرفت و گفت:

-اول این بستنی رو بخور بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

میلاد برای هممون بستنی خریده بود. از حق که نگذریم خیلی بهم چسبید! برای اولین بار توی زندگیم برای چند ساعت دغدغه هام رو فراموش کرده بودم و بهم خوش می گذشت.

به پشتی نیمکت تکیه دادم و به سارا و پرهام که روی چمن ها داشتن توپ بازی می کردن خیره شدم.

میلاد یه گاز بزرگ به بستنیش زد و گفت:

-خیلی وقت بود انقدر خوش حال ندیده بودمت. دیگه کم کم داشت صدای خنده هات یادم می رفت.

عکس ماهان رو از توی جیبم در آوردم و با انگشت شستم صورتش رو نوازش کردم. بدون این که به میلاد نگاه کنم گفتم:

-بعضی چیز ها شاید دیگه هیچ وقت برنگردن. بعضی اشتباه ها شاید هیچ وقت جبران نشن. چیزی که این وسط همیشه باقی می مونه عذاب وجدانه، همون صدای درونی تو که مدام تکرار می شه و هیچ وقت نمی تونی ازش فرار کنی. فرار کردن از عذاب وجدان در واقع همون فرار از واقعیته.

میلاد پوفی کشید و چنگی لای موهاش زد. می دونستم از حرف های تکراری من کلافه شده بود

-واقعیت اینه که تو برای کاری که نکردی و هیچ نقشی توش نداشتی عذاب وجدان داری. واقعیت اینه که تو داری خودت رو به خاطر چیز های بی ارزش اذیت می کنی.

با خشم بهش نگاه کردم.

-قتل ماهان و چندین بچه بی گناه چیز بی ارزشی نیست که انقدر داری راحت به زبون میاری.

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت.

-من نمی گم قتل ماهان و اون بچه ها چیز بی ارزشی بوده. منظور من اینه که...

پوف کلافه ای کشید و سرش رو پایین انداخت.

-من فقط نمی خوام اذیت شدن تو رو ببینم، همین!

-می فهمم چی می گی اما...

چشمم به رو به روم افتاد و وقتی سارا و پرهام رو ندیدم حرفم تو دهنم ماسید. تنم یهو یخ کرد و با ترس بازوی میلاد رو چسبیدم.

-میلاد...میلاد...

-چیه؟ چی شده؟

با تته پته گفتم:

-ب...بچه ها نیستن!

میلاد مثل فنر از جاش پرید.

-نیستن؟ یعنی چی نیستن؟

-ما اینجاییم!

برگشتم و با دیدن سارا و پرهام چشم هام رو بستم و نفس حبس شدم رو بیرون دادم.

-بچه ها شما کجا رفته بودین؟ نمی گین نگران می شیم؟

پرهام دست به سینه وایساد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-شما قاتل ها هم مگه نگران می شین؟

من و میلاد با گیجی بهم نگاه کردیم. من که نفهمیدم منظور پرهام چی بود.

میلاد یه تای ابروش رو بالا انداخت.

-قاتل؟ منظورت من و دیاناییم؟

پرهام یهو سارا رو بغل کرد و با عصبانیت داد زدی که همه سر ها به سمت ما چرخید.

-آره، شما قاتل داداش منین. همه حرف هاتون رو شنیدم. وقتی داشتین حرف می زدین پشتتون وایساده بودم و گوش می دادم.

هر لحظه که می گذشت داشتم گیج تر و گیج تر می شدم. منظورش از اون حرف ها چی بود؟ داداشش چه ربطی به من داشت؟ همه چیز که تا پنج دقیقه پیش درست بود، یهو چه اتفاقی افتاد که پرهام اون قدر به هم ریخته شد؟

در حالی که داشت به عقب قدم بر می داشت به من اشاره کرد و با بغض گفت:

-تو ماهان رو کُشتی و حالا هم عذاب وجدان داری. تو یه خائنی.

سارا دستش رو دور گردن پرهام انداخته بود و داشت آروم گریه می کرد.

از جام بلند شدم و آروم به سمت پرهام قدم برداشتم.

با لحنی که گیجی توش موج می زد گفتم:

-منظورت چیه پرهام؟ من واقعا از حرفات چیزی سر در...

-بایدم سر در نیاری. تو این همه مدت داشتی من و سارا رو گول می زدی! از اول هم فهمیده بودم یه نقشه ای داری که ما انقدر یهویی برات مهم شدیم.

سر جام وایسادم. دیگه نتونستم بغضم رو نگه دارم. قطره اشکی روی گونه ام غلتید.

با آستینش صورت خیس شده از اشکش رو پاک کرد و ادامه داد:

-اون عکسی که دستته، عکس ماهانه؛ داداش من!

عکس از دستم روی زمین افتاد. با دست هام صورتم رو پوشوندم و گریه کردم.

می دونستم که اون لحظه جای احساساتی شدن نبود ولی نتونستم احساسات لعنتیم رو کنترل کنم. خیلی وقت بود که کنترل همه چیز از دست من خارج شده بود.

میلاد دستش رو پشت کمرم گذاشت و در گوشم آهسته گفت:

-گریه نکن دیانا. آروم باش.

دست خودم نبود، دیگه هیچ چیز دست من نبود. نمی دونستم تا چه حد توی اون باتلاق فرو رفته بودم، باتلاقی از جنس عذاب وجدان!

میلاد بغلم کرد و دوباره در گوشم گفت:

-دیانا خواهش می کنم! تمومش کن.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. از بغل میلاد بیرون اومدم. کل صورتم از گریه خیس شده بود.

پرهام همون طور رو به روم وایساده و با نفرت بهم زل زده بود.

با صدایی که می لرزید گفتم:

-من...من قاتل نیستم. باور کن پرهام!

هر لحظه که می گذشت تنفر توی نگاهش بیش تر می شد. سرش رو تکون داد و گفت:

-خودم با همین گوش هام شنیدم که گفتی عذاب وجدان داری. تو کُشتیش، تو!

همون طور که سارا رو بغل کرده بود پا به فرار گذاشت.

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و جیغ زدم.

میلاد دست هام رو از روی گوش هام برداشت و با چشم های به خون نشسته سرم داد زد.

-بس کن دیانا! بهت که گفته بودم نمی خوام خودت و اذیت کنی. اون وقت تو به خاطر حرف دو تا بچه این جوری بهم ریختی؟

-می خوام برم دنبالشون.

با دستش مچ دستم رو محکم گرفت و مانعم شد.

-تو هیچ جا نمی ری.

با گریه گفتم:

-خواهش می کنم میلاد بذار برم!

صداش رو بالا برد.

-بهت گفتم نه!

سرم رو پایین انداختم و مثل دیوونه ها تکرار کردم.

-م...ن قاتل نیستم. من قاتل نیستم. قاتل نی...

-نه تو قاتل نیستی، معلومه که نیستی.

با دست هاش دو طرف بازوهام رو گرفت و با لحن قاطعی گفت:

-دیگه هیچ وقت این حرف رو تکرار نکن، هیچ وقت! حالا هم سرت و بالا بیار.

حتی اونقدری قدرت نداشتم که بتونم سرم رو بالا بیارم. از همه چیز خسته شده بودم و دلم یه کما می خواست؛ کمایی که هیچ وقت ازش بیرون نیام.

میلاد دستم رو گرفت و بدون هیچ حرفی با هم از شهر بازی خارج شدیم.

تو یه چشم به هم زدن به ماشین رسیدیم. روی صندلی شاگرد نشستم و با دست های لرزون در رو بستم. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

بعد از چند دقیقه میلاد سکوت بینمون رو شکست.

-دیانا حالت خوب شد؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

-واقعا بابت اتفاق امشب متاسفم.

چشم هام رو باز کردم و بدون این که نگاش کنم گفتم:

-تو چرا متاسفی؟ مگه تقصیر تو بود؟

-خودت رو ناراحت نکن.

-همیشه این حرف رو می زنی. بهم می گی خودم رو ناراحت نکنم، می گی خودم رو سرزنش نکنم اما یه بار شده که درکم بکنی؟ تو فقط بلدی دستور بدی و امر و نهی کنی. تو نمی تونی درکم کنی.

با دستم شقیقه هام رو فشار دادم. خیلی تند با میلاد حرف زده بودم. دلم نمی خواست ازم ناراحت بشه.

با آرامش دنده رو عوض کرد و گفت:

-می دونم الان ناراحتی...

-نه من ناراحت نیستم! دیگه تمومش کن.

چیزی نگفت. من هم دیگه حرفی واسه زدن نداشتم.

تا وقتی برسیم جلوی در ساختمون هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. زیر لب خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.

کلید رو توی در چرخوندم و وقتی وارد خونه شدم الیکا رو صدا زدم اما جوابی نشنیدم. حتی حوصله نداشتم بهش زنگ بزنم بفهمم کجاست.

پارچ آب رو برداشتم و توی لیوان رو پر از آب کردم. به یخچال تکیه دادم و توی فکر فرو رفتم.

ماهان فقط یه بچه کار بود! مگه اون چه گناهی کرده بود؟ اون فقط یه بچه هشت ساله بود، بچه ای که دوران کودکیش توی خیابون ها سپری می شد تا شب دست خالی خونه نره. چطور دلشون اومد که اون کار رو باهاش بکنن؟

با یادآوری حرف های پرهام انگار خنجری توی قلبم فرو می رفت.

《تو ماهان رو کُشتی و حالا هم عذاب وجدان داری. تو یه خائنی.》

لیوان توی دستم رو چنان فشار دادم که یهو ترکید و کف آشپزخونه پر از شیشه خورده شد.

خون از دستم روی زمین می چکید اما برام اهمیتی نداشت.

زیر لب گفتم:

-انتقام ماهان رو می گیرم! قول می دم واقعیت رو ثابت کنم. هر طور که شده این کار رو می کنم.

...

الیکا کف دست هاش رو بهم مالید.

-اسم زیبا رو هم نوشتی؟

-آره نوشتم.

یکی از کارت ها رو برداشت و پشتش رو خوند. لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

-از همون اول هم خوش خط بودی!

تک خنده ای کردم و مشغول نوشتن بقیه کارت ها شدم. وقتی دبیرستان بودیم الیکا می گفت که من باید کارت های جشن نامزدیش رو پشت نویسی کنم و من هم می گفتم کو تا اون موقع!

خیلی زود گذشت. فردا جشن نامزدی الیکا و حسام بود. از صبح داشتم اسم مهمون ها رو پشت کارت نامزدیش می نوشتم.

همون لحظه زنگ در خورد. سرم رو بالا آوردم و به الیکا گفتم:

-منتظر کسی بودی؟

کف دست هاش رو با ذوق بهم کوبید.

-رسید!

-کی رسید؟

دکمه آیفون رو زد.

-پیتزا، پیتزا رسید!

خندیدم و سرم رو تکون دادم. عشقی که من و الیکا به پیتزا داشتیم به هیچ چیز نداشتیم.

بعد از اخوردن پیتزا، الیکا مشغول مرتب کردن خونه شد و من هم ادامه کارت ها رو پشت نویسی کردم.

یه ساعت بعد همه کارت ها تموم شدن. خودکار رو روی میز گذاشتم و کش و قوشی به کمرم دادم.

-آخیش، تموم شدن!

الیکا که داشت ظرف می شُست آب رو بست و کنار من روی مبل نشست. نگاهی به پشت کارت ها انداخت و چشم هاش از خوش حالی برق زد. یهو دست های خیسش رو دور گردنم انداخت و بغلم کرد طوری که داشتم خفه می شدم.

-الِ...الی با...باشه خ...خفه...شدم!

-مرسی هاپوی من؛ دستِت درد نکنه!

و من همچنان داشتم خفه می شدم و الیکا ولم نمی کرد. در حین دست و پا زدن برای آزادی گفتم:

-خ...خفه...ش...ش...شدم...وِل...ولم کن!

دست هاش رو شل کرد و من مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده بود از بغلش بیرون پریدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس بلندی کشیدم.

-داشتی خفم می کردی، چه خبرته؟

همون لحظه یه اس ام اس برام اومد. گوشیم روی میز بود و تا من بردارم الیکا روش خیز برداشت.

-الیکا گوشی رو بده به من.

-فضولیم گل کرده. می خوام ببینم میلاد برات چه شعر عاشقونه ای فرستاده.

گوشی رو از دستش کشیدم و یکی تو سرش زدم.

-میلاد شعر عاشقونه نمی فرسته.

با شیطنت خندید.

-پس چی می فرسته؟

-بذار نگاه کنم بعد بگم چی فرستاده.

لب و لوچش رو مثل بچه ها آویزون کرد.

-خب می ذاشتی من ببینم چی فرستاده.

چشم غره ای بهش رفتم و بعد اس ام اس میلاد رو خوندم که گفته بود شب به خونه میاد.

الیکا با کنجکاوی بهم زل زد.

-چیز خاصی ننوشته. گفته شب میاد این جا. خب خانوم فضول اگه با من کاری نداری باید برم اتاقم.

الیکا زیر لب غرید.

با خنده لپش رو کشیدم و تو اتاقم رفتم.

شب دوباره الیکا و حسام برای خرید بیرون رفتن و من تنها شدم.

روی مبل نشستم و یه مشت تخمه از ظرف روی میز برداشتم. تلویزیون رو روشن کردم و با بی حوصلگی کانال ها رو بالا پایین کردم. هیچ چیز درست و حسابی پخش نمی شد. تلویزیون رو خاموش کردم و زیر لب غریدم:

-حالا اگه کار داشتم تلویزیون کلی فیلم نشون می داد.

یهو صدای برخورد چیزی به پنجره اومد و سر جام سیخ شدم. آروم سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و آب دهنم رو با ترس قورت دادم.

از جام بلند شدم و با احتیاط به سمت پنجره قدم برداشتم. پرده رو آروم کنار زدم و چشمم روی همون مرد عینکی ثابت موند.

هین بلندی کشیدم و به اتاقم دویدم. در و بستم و در حالی که نفس نفس می زدم بهش تکیه دادم.

گوشی رو برداشتم و به میلاد زنگ زدم. بعد از دو تا بوق برداشت.

-سلام دیانا. من تو راهم دارم...

-میلاد اون مرد این جاست!

-کی؟ کی اون جاست؟

-همون مردی که عینک دودی داره و همیشه دنبالمه.

-کدوم مرد عینکی؟

تازه یادم افتاد که چیزی از اون مرد به میلاد نگفته بودم.

-هیچی. فقط زود بیا خونه.

-باشه دارم می رسم.

گوشی رو قطع کردم و دوباره به سمت پنجره رفتم.

پرده رو آروم کنار زدم ولی کسی رو ندیدم. پنجره رو باز کردم و نگاهی به سر تا سر خیابون انداختم ولی اون مرد رو ندیدم. خیلی گیج کننده بود. اون که تا یه دقیقه پیش جلوی ساختمون وایساده بود و به من نگاه می کرد پس کجا رفت!؟

پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم. تا کی باید ریخت نحس اون مرد رو می دیدم؟ اون دنبال چی بود؟

باز هم سوال های بی جواب به ذهنم هجوم آوردند.

چند دقیقه گذشت که میلاد رسید. در رو باز کردم اما داخل نیومد.

-چرا جلوی در وایسادی؟ بیا تو دیگه!

یهو میلاد کنار رفت و چشمم به سارا و پرهام خورد.

دهنم باز موند. باورم نمی شد اون ها رو یه بار دیگه می دیدم.

-وای خدای من، ببین کی ها اینجان!

پرهام و سارا کفش هاشون رو در آوردن و وارد خونه شدن. سارا رو بغل کردم و بوسه ای به سرش زدم.

-عزیزم. خوش حالم که دوباره می بینمت.

سارا دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

-دلم برات تنگ شده بود دیانا.

-من بیش تر عزیز دلم!

پرهام سرش رو پایین انداخت و در حالی که با انگشت های کوچیکش بازی می کرد گفت:

-خیلی متاسفم. آقا میلاد همه چیز رو برامون توضیح...

-دیگه ادامه نده، فکر کن هیچ اتفاقی نیفتاده. برو روی مبل بشین.

پرهام نیم نگاهی به اطراف خونه انداخت و مکثی کرد؛ بدون این که چیزی بگه روی مبل نشست.

میلاد لبخند رضایتمندی زد.

-باورت نمی شد بچه ها رو این جا ببینی؟

-میلاد من واقعا ازت ممنونم. نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم که اون ها رو این جا آوردی. خیلی هیجان زده ام!

-می دونم، از قیافت مشخصه. هیچ وقت انقدر هیجان زده ندیده بودمِت.

با خوش حالی یه نگاه به پرهام و بعد یه نگاه به سارا انداختم. اونقدر خوش حال بودم که نمی دونستم چی باید بگم.

-نمی خوای چیزی بگی؟

-ممنون، بابت همه چیز ممنون!

-من که کاری نکردم. فقط سوءتفاهمی که به وجود اومده بود رو از ذهن بچه ها رفع کردم.

لبخند پررنگی به میلاد زدم.

-حالا چرا بلاتکلیف جلوی در وایسادی؟ بیا تو دیگه!

میلاد که انگار چیزی یادش افتاده بود لبخندش محو شد و اخم هاش یهو تو هم رفت.

-چیزی شده میلاد؟

-تو به من گفتی یه مرد عینکیرو دیدی؟ کو کجاست؟

با کف دستم یکی به پیشونیم کوبیدم.

-انقدر با دیدن بچه ها هیجان زده شدم که همه چیز پاک یادم رفت بهت بگم.

-چیزی رو ازم پنهون می کنی دیانا؟

-آ...راستش مدتیه که یکی داره تعقیبم می کنه. قیافه اش رو دقیق نمی شناسم چون هر بار عینک دودی رو چشم هاشه. کلاه مشکی و کت بلندی می پوشه. یه طرف صورتش هم سوخته.

-باید برم دنبالش.

-نه، اون دیگه این جا نیست. اون طرف خیابون وایساده بود داشت به من نگاه می کرد اما یهو غیبش زد.

بدون این که نگام کنه سرش رو تکون داد.

-که این طور!

-حالا بیا داخل بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

سارا با کنجکاوی نگام کرد.

-خاله، چی شده؟

-هیچی عزیزم. برو پیش برادرت بشین من الان میام.

شربت ها رو روی میز گذاشتم و رو به پرهام گفتم:

-پرهام، چند تا سوال ازت دارم.

-بپرس خاله.

-چی شد که ماهان ناپدید...یا بهتر بگم دزدیده شد؟

پرهام به یه نقطه نامعلوم خیره شد.

-همه چیز از اون روزی شروع شد که ماهان با یه دسته پول اومد خونه. بابام پرسید اون پول ها از کجا اومدن و ماهان هم گفت یه آقایی اون ها رو بهش داده بدون هیچ دلیلی! ما اولش یه کم تعجب کردیم ولی وقتی فهمیدیم اون مرد توی یه موسسه خیریه کار می کنه برامون قابل درک شد. برای بابام هم زیاد مهم نبود که اون پول از کجا اومده. پول رو گرفت و خرج موادش کرد.

مکثی کرد و سرش رو پایین انداخت.

میلاد که با دقت گوش می داد دست هاش رو توی هم گره کرد.

-بعدش چی شد؟

پرهام بدون این که سرش رو بالا بیاره ادامه داد:

-چند روز بعدش ماهان دیگه با ما کار نمی کرد. سوار ماشین اون مرد می شد و شب دیر وقت خونه می اومد.

سارا گفت:

-تازَشَم پرهام وقتی به بابا گفت داداش ماهان شب ها دیر میاد خونه حسابی از بابا کتک خورد.

پرهام چپ چپ نگاش کرد.

-تو ساکت شو بذار بقیه اش رو من بگم.

-نخیرم خودم میگم!

کم کم داشت دعواشون می شد که میلاد سارا رو بغل کرد و بهش یه شکلات داد تا پرهام ادامه حرفش رو بزنه.

-هر روز همین طور می گذشت و من هیچ وقت نفهمیدم اون مرد با ماهان چی کار داشت. مطمئن بودم از آدم های خیریه نبود.

دو تای ابروم رو بالا انداختم و با تعجب پرسیدم:

-اون مرد چه شکلی بود؟

-هیچ وقت نتونستم چشم هاش رو ببینم چون همیشه با عینک دودی دنبال ماهان میومد.

تا اسم عینک دودی رو شنیدم ناخودآگاه تصویر همون مردی که همیشه دنبالم بود جلوی چشم هام اومد.

سرم رو تکون دادم. حتی وقت هایی که تصورش می کردم هم لرزه به تنم می افتاد.

میلاد با لحنی مشکوکانه پرسید:

-اندامش چه شکلی بود؟ چاق، لاغر، قد بلند...

-وزن متوسطی داشت و قدش هم بلند بود. تقریبا از شما یه کم قد بلند تر بود.

با تعجب یه نگاه به میلاد بعد یه نگاه به پرهام انداختم.

-چرا فکر می کردی اون مرد از آدم های خیریه نیست؟

-چون حس می کردم یه ریگی به کفششه. اون خیلی اتفاقی به داداشم یه بسته پول داده بود و خیلی زود باهاش صمیمی شد.

سرش رو پایین انداخت و با خجالت گفت:

-به خاطر همین بود که وقتی شما به ما پول دادین و ما رو شهر بازی بردین بهتون شک کردم. فکر کردم شما هم از همون آدمایین که داداشم رو دزدیدن و حالا هم سراغ من و آبجیم اومده بودین.

-نه من به خاله دیانا شک نکردم چون بهش نمی خورد دزد باشه.

لبخند ملیحی به سارا تحویل دادم.

-ولی یه روز ماهان با اون آقا رفت و دیگه هیچ وقت برنگشت.

میلاد دست هاش رو روی زانوهاش گذاشت و از جاش بلند شد.

-عجب!

سرم رو بالا آوردم و نگاه سوالیم رو بهش دوختم.

-چی عجیبه؟

-این که اون ها چرا تا الان سراغ پرهام و سارا نیومدن.

با ترس نگاهم رو به پرهام و سارا دوختم و گفتم:

-خب هر لحظه ممکنه سراغ این بچه ها هم بیان!

-آره و باید از این قضیه به نفع خودمون استفاده کنیم.

-یعنی چی؟

-یعنی پرهام باید یه مدتی نقش بازی کنه.

-نقش بازی کنه؟ واسه کی؟

-خب معلومه! واسه همون هایی که داداشش رو دزدیدن و کشتن؛ یعنی برای میثم و همدست هاش.

-من نمی ذارم. حتی فکرشم نکن من بذارم اون عوضی ها به این بچه ها نزدیک بشن. اون ها اگه دستشون به پرهام برسه زندش نمی ذارن.

-ما که نمی خوایم پرهام به سرنوشت داداشش دچار بشه. ما فقط می خوایم اون قاتل های عوضی رو پیدا کنیم؛ همین!

-ما قاتل ها رو پیدا کردیم.

-اما این ها فقط حدس های توی ذهنتن.

-می خوای بگی اون پرونده ای که تو اتاق میثم پیدا کردم فقط یه حدس بوده؟ فکر می کنی کی اسلحه رو تو اتاق مریم گذاشت و به پلیس زنگ زد؟ خب مثل روز روشنه همش زیر سر میثم بوده. وقتی فهمید که مریم قراره همه چیز رو فاش کنه یه اسلحه گذاشته تو اتاقش و کارش رو تموم کرده.

فکر کردی کی دزدکی وارد خونمون شد تا ما رو بترسونه؟ فکر کردی کی آدم فرستاد تا پرونده رو ازم بدزدن؟

-حرف های تو درسته ولی...

-ولی اون ها آدم های خطرناکین و من نمی تونم همچین خطری بکنم و پرهام رو دو دستی تحویلشون بدم. این کار حماقته!

با صدای تقریبا بلندی داد زد.

-یه لحظه گوش کن من چی می گم!

صداش رو پایین آورد و با لحن شمرده شمرده ای گفت:

-می دونم تو نگران این بچه هایی. من هم نگرانشونم ولی چاره ای نداریم جز این که از پرهام برای دستگیری اون آدم کُش ها استفاده کنیم. ما که نمی خوایم پرهام رو به اَمونِ خدا ول کنیم! ما می خوایم پرهام یه مدت براشون نقش بازی کنه تا ما جاشون رو پیدا کنیم.

-جاشون مشخصه، طبقه سوم شرکت.

پوزخند عصبی زد.

-تو واقعا فکر میکنی اون ها انقدر سادن که تو طبقه سوم آدم بُکشن؟ جلوی چشم اون همه آدم؟ تو دیوونه شدی؟

-پس...پس چرا اسم اون پرونده طبقه سومه؟

-لزومی نداره حتما طبقه سوم شرکت باشه.

-پس طبقه سوم کجاست؟

نگاه مرموزانه ای به پرهام انداخت و گفت:

-ما هم می خوایم این رو بفمهمیم. اگه پرهام زرنگ باشه و باهامون همکاری کنه.

نگاه نگرانم رو به پرهام دوختم. تا چند دقیقه پیش مردد بودم ولی الان دلم می خواست پرهام قبول کنه.

پرهام یه نگاه به میلاد و بعد یه نگاه به من انداخت.

توی صورتش هیچ شک و دودلی دیده نمی شد. از جاش بلند شد و با لحنی قاطعانه رو به میلاد گفت:

-قبول می کنم!

میلاد لبخندی از سر رضایت زد. دستش رو پشت کمر پرهام گذاشت و گفت:

-آفرین پسر! تو با این که سن کمی داری ولی خیلی مَردی. تو به ما کمک می کنی تا قاتل های داداشت رو پیدا کنیم و انتقامش رو از اون عوضی های پست فطرت بگیریم.

-خب، حالا من باید چی کار کنم؟

میلاد خم شد تا هم قد پرهام بشه. توی چشم هاش نگاه کرد و گفت:

-هممون خوب می دونیم که اون ها دیر یا زود سراغ تو هم میان. تو با اون ها می ری ولی نباید طوری رفتار کنی که بویی از نقشمون ببرن. وقتی اون ها تو رو با خودشون بردن ما تعقیبتون می کنیم و در آخر با پیدا کردن جای اون عوضی ها به پلیس زنگ می زنیم تا بریزن اون جا و دستگیرشون کنن. فهمیدی؟

پرهام که مو به مو و با دقت به حرف های میلاد گوش می کرد سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

-بله متوجه شدم.

دستش هاش رو روی شونه های پرهام گذاشت.

-من بهت امید دارم که می تونی.

-آره می تونم.

میلاد نگاهش رو به من دوخت و با لحن مطمئنی گفت:

-بهت قول می دم هیچ اتفاقی برای پرهام نیفته.

یه نگاه به پرهام و بعد یه نگاه به میلاد انداختم.

-امیدوارم.

شب بعد از خوردن شام، میلاد بچه ها رو به خونشون رسوند.

خونه سوت و کور بود و فقط روشنایی لامپ اتاق من کمی اتاق هال رو روشن می کرد.

عاشق تاریکی و سکوت بودم و همیشه دلم می خواست همه چراغ ها رو خاموش کنم تا از اون آرامشی که بهم دست می داد لذت ببرم.

داشتم ظرف ها رو می شُستم و تو فکر پرهام و سارا بودم. دلم خیلی شور می زد و می ترسیدم پرهام قربانی نقشه ما بشه. در اون صورت هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم. اما اون کاری بود که ما باید انجام می دادیم. میلاد راست می گفت. می تونستیم انتقام ماهان رو بگیریم و اون طوری تا ابد خیالم راحت می شد.

یهو صدای ضعیفی از پشت سرم اومد که خشکم زد!

صدا از طرف در می اومد انگار کلیدی وارد در شده بود.

هول شدم و نمی دونستم باید چی کار کنم. تنم از ترس یخ زده بود. الیکا که کلیدی نداشت و قبل از اومدن زنگ آیفون رو می زد.

سریع دستکش ها رو از دستم در آوردم و چاقو رو از داخل کشو برداشتم.

تو اون تاریکی فقط رگه های ضعیفی از نور اتاقم به چشم می خورد. بدون این که چراغ ها رو روشن کنم سریع خودم رو به در رسوندم و کنارش وایسادم طوری که اگه کسی وارد بشه بتونم از پشت بهش حمله کنم.

کلید برای بار دوم توی در چرخونده شد. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و چاقو رو جلو گرفتم. چاقو توی دست هام داشت سنگینی می کرد.

در نصفه باز شد و روشنایی بیرون به خونه تابید.

خودم رو برای خاموش کردن چراغ ها سرزنش می کردم.

نفس تو سینم حبس شد و خودم رو آماده کردم تا وقتی قدم اول رو گذاشت چاقو رو کنار گلوش بذارم.

شخصی وارد خونه شد و تا خواستم حرکت کنم یهو برگشت. با دیدن قیافه الیکا جیغم هوا رفت.

-چته؟ مگه جن دیدی؟

توی اون تاریکی فقط می تونستم یه طرف صورتش رو ببینم که از ترس دهنش باز مونده بود.

با ترس به چاقوی توی دستم نگاه کرد.

-این چیه؟ می خواستی من رو بکشی؟

پوفی کشیدم و چاقو رو پایین آوردم. عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و با کلافگی گفتم:

-نخیر، تو کلید نداشتی فکر کردم دزده. داشتم زهر تَرَک می شدم.

چپ چپ نگام کرد و شالش رو در آورد.

-من که رفتنی بهت گفتم کلید رو بر می دارم. تو طبق معمول تو هپروت سِیر می کردی و نفهمیدی.

نگاهش رو سر تا سر خونه چرخوند.

-حالا چرا چراغ ها رو خاموش کردی؟ مگه مراسم سوگواری گرفتی؟

در رو پشت سرش بست و کلید لامپ رو زد. پوفی کشید و در حالی که داشت دکمه های مانتوش رو باز می کرد خودش رو روی مبل انداخت.

-وای چه قدر خسته شدم! از این مغازه به اون مغازه، از اون مغازه به این مغازه! پاهام داره قطع می...

یهو چشمش روی لیوان های شربت قفل شد و ادامه حرفش رو خورد. یه تای ابروش رو بالا انداخت و با تعجب به من نگاه کرد.

-مهمون داشتی؟

-آ...راستش آره. میلاد این جا بود.

دوباره با تعجب به لیوان ها نگاه کرد و این بار با انگشت هاش اون ها رو شمرد.

-یک، دو، سه، چهار...

چشم هاش رو ریز کرد.

-این ها که چهار تان. میلاد سه نفره؟

-نخیر. دو تا مهمون دیگه هم داشتم. سارا و پرهام.

دست هاش رو به کمرش زد و با لحن طلبکارانه ای گفت:

-آهان! پس این جوریه!؟ دوست های جدید پیدا...

خندیدم.

-نه دیوونه. این طور که تو فکر می کنی نیست. پرهام و سارا فقط بچه ان.

ترجیح دادم چیزی از نقشمون بهش نگم. الیکا دیگه درگیر جشن نامزدیش بود، نمی خواستم حس کارآگاه بازیش یهو گل کنه و از کارهای خودش عقب بمونه. دهنش رو باز کرد چیزی بگه که زود ادامه دادم:

-اون ها بچه های خاله ی میلادن که قبلا من رو دیده بودن و امشب وقتی میلاد می خواست بیاد این جا بهش گیر داده بودن که می خوان من رو ببینن.

سرش رو با تعجب تکون داد.

-آهان.

-خب دیگه، من باید برم بخوابم شب بخیر.

-شب بخیر.

وارد اتاق شدم و در رو بستم. پوفی کشیدم و خیالم راحت شد الیکا زیاد سوال پیچم نکرد وگرنه حتما سوتی می دادم.

...

نگاهی به بقیه انداختم و زیر لب غریدم.

-یکی زیپ لباس من رو از پشت بکشه!

هیچ کس توجهی نکرد. همه جلوی آینه داشتن آرایش می کردن و سرشون به کار خودشون گرم بود.

دندون هام رو با حرص روی هم فشردم.

-یعنی هیچ کس نیست زیپ لباس من رو بکشه؟

برای بار دوم هم کسی اهمیت نداد. پوف کلافه ای کشیدم. الیکا داشت می رسید و من هنوز زیپ لباسم رو نکشیده بودم. لباسم رو محکم گرفته بودم تا یه وقت نیفته.

یه نفر از پشت زیپم لباسم رو بالا کشید. چشم هام از خوش حالی برق زد. به عقب برگشتم تا ازش تشکر کنم ولی با دیدن سحر لبخندم محو شد.

موهای بلوندش رو فر کرده بود و آرایش غلیظی روی صورتش خودنمایی می کرد.

همون نگاه تحقیر آمیز همیشگی اش روی صورتش بود.

لبخند مصنوعی زدم و زیر لب تشکر کردم.

پوزخندی زد و سعی داشت سر حرف رو باهام باز کنه.

-امشب جشن بهترین دوستته. چه حسی داری؟

سعی کردم کوتاه جوابش رو بدم. شونه ای بالا انداختم و لبخند مصنوعیم رو پررنگ تر کردم.

-حس خیلی خوبیه!

-خیلی هم عالی.

-خب اگه کاری نداری من باید برم.

-نه فقط مراقب لباست باش چون زیپش خرابه و ممکنه باز بشه.

-آهان، باشه.

سریع خودم رو توی جمعیت گم و گور کردم تا من رو نبینه. صدای دست و جیغ باعث شد بفهمم الیکا و حسام وارد سالن شدن. زود خودم رو جلوی در رسوندم و با دیدن الیکا دهنم نیمه باز موند.

-دختر، تو چه قدر خوشگل شدی!

خندید و چرخی دور خودش زد.

-شبیه پرنسس ها شدم نه؟

-آره. یه پرنسس زشت و غرغرو.

پشت چشمی نازک کرد و خندید.

محکم بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم.

به حسام هم دست دادم و بعد کنار رفتم تا بقیه مهمون ها هم باهاشون احوال پرسی کنن.

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم. چند تا تماس بی پاسخ از میلاد داشتم که به خاطر صدای بلند آهنگ نشنیده بودم.

الیکا و حسام هنوز مشغول احوال پرسی با مهمون ها بودن. خواستم تا سر اون ها گرم بود یه توک پا از سالن خارج بشم و به میلاد زنگ بزنم بعدش برگردم.

از سالن بیرون اومدم و به میلاد زنگ زدم که بعد از دو تا بوق برداشت. صدای آهنگ تا اون جا هم میومد و مجبور بودم بلند حرف بزنم.

-الو میلاد. کجایی؟

-یه اتفاقی افتاده دیانا.

-چی؟ چه اتفاقی افتاده؟

-فکر نمی کردم انقدر زود بیان.

-میلاد واضح تر حرف بزن لطفا! کی زود اومده؟

-آدم های میثم. اون ها اومدن سراغ پرهام. همون مرد با عینک دودی الان پیش پرهامه.

با صدای تقریبا بلندی داد زدم.

-چی؟ اون پیش پرهامه؟ تو الان کجایی؟

-من الان توی ماشینم و دارم از دور اون ها رو دید می زنم. اون مرد با یه بنز مشکی اومد پیش پرهام و ازش پیاده شد و الان هم دارن با هم حرف می زنن.

-میلاد تو رو خدا مراقب باش گُمِشون نکنی.

-نه حواسم هست، خیالت راحت. برگرد داخل سالن تا کسی شک نکرده. از آدم های شرکت کسی اون جاست؟

-فقط سحر این جاست.

-همون یه نفر نقش آنتن رو اون جا داره. زود تر برو داخل و نگران هیچ چیز نباش. به من اعتماد کن.

-باشه.

گوشی رو قطع کردم و وارد سالن شدم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید اما سعی می کردم عادی برخورد کنم تا سحر شک نکنه.

چند ساعت گذشت و وقتی همه داشتن می رقصیدن دوباره از سالن بیرون اومدم و به میلاد زنگ زدم ولی برنداشت. با نگرانی به صفحه گوشی زل زدم. میلاد همیشه با دو تا بوق بر می داشت ولی چرا الان جواب نمی داد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ سوال ها یکی یکی به مغزم هجوم آوردن.

با نگرانی طول و عرض اون جا رو طی می کردم و پوست لبم رو می گزیدم.

-اتفاقی افتاده؟

سریع به عقب برگشتم و سحر رو پشت سرم دیدم. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم طوری رفتار کنم تا متوجه نگرانیم نشه. لبخند مصنوعی زدم.

-نه چیزی نشده. چطور؟

-آخه دیدم بی قراری فکر کردم اتفاقی افتاده. اگه چیزی شده به من بگو.

-نه سحر جان چیزی نیست.

برای این که از شر سوال های بعدیش خلاص بشم بدون هیچ معطلی از کنارش رد شدم و وارد سالن شدم.

دلشوره مثل خوره به جونم افتاده بود. به میلاد پیام دادم تا وقتی گوشیش رو روشن کرد بهم زنگ بزنه.

تا آخر شب منتظر موندم اما گوشیم زنگ نخورد. گوشی میلاد باز هم خاموش بود و من هر لحظه نا امید تر می شدم.

کم کم جشن داشت تموم می شد و مهمون ها آماده رفتن می شدن. بعد از تبریک به الیکا و حسام سالن رو یکی یکی ترک می کردن. در آخر فقط من با الیکا و حسام توی سالن موندیم.

بوسه ای روی گونه الیکا نشوندم و دست هاش رو گرفتم.

-خیلی خوش حالم بالاخره این روز رو می بینم. از همون اولم آرزو داشتی ازدواج کنی.

حسام پقی زیر خنده زد و الیکا چپ چپ نگام کرد.

حسام یه جا کلیدی از توی جیب کتش در آورد و جلوی الیکا گرفت. با قیافه ای که سخت تلاش می کرد زیر خنده نزنه گفت:

-این رو دیشب وقتی برمی گشتم خونه از یه دست فروش خریدم و فکر کردم خوشت بیاد.

الیکا با حرص یه نگاه به جا کلیدی و بعد یه نگاه به حسام انداخت که حسام زیر خنده زد.

می دونستم قراره پوست حسام رو بکَنه ولی در عین ناباوری لبخندی زد و جا کلیدی رو گرفت. با لحن پر محبتی گفت:

-عاشق همین خل بازی هات شدم.

حسام که شوکه شده بود گفت:

-جدی می گی؟

الیکا پلک هاش رو به نشونه تایید روی هم گذاشت. بعدش نگاه عاشقونه ای بینشون رد و بدل شد.

با لحن شیطنت آمیزی گفتم:

-خب خب فکر کنم من دیگه باید برم.

الیکا نگاهش رو از حسام گرفت و به من دوخت.

-دیانا می خوام یه چیزی بهت بگم.

-بگو می شنوم.

-من و حسام می خوایم واسه چند روز بریم خارج.

دو تای ابروم بالا پرید.

-چه عالی! خوش بگذره.

دستش رو روش شونه ام گذاشت.

-فقط چند روزه. زود بر می گردم. تو این مدتم باید تنها بری شرکت.

تو دلم گفتم شرکت؟ کدوم شرکت؟ من دیگه هیچ وقت پام رو اون جا نمی ذاشتم.

-نه مشکلی نداره. هر چند روز که خواستی بمون.

نگاه مهربونی تحویلم داد و بعد من رو توی آغوشش کشید. آروم در گوشم گفت:

-دلم واسه هاپوم تنگ می شه.

تک خنده ای کردم و در گوشش گفتم:

-تنگ نشه. حال هاپوت خوبه.

-دیانا راجع به جریان طبقه سوم...

-لازم نیست سفارش کنی. حواسم هست.

از بغل هم بیرون اومدیم و مکثی کردیم. حسام یه نگاه به من و بعد یه نگاه به الیکا انداخت و گفت:

-می خوای دیانا رو هم با خودمون ببریم؟

قبل از این که الیکا دهنش رو باز کنه گفتم:

-نه، نه ممنون. این یه سفر دو نفره است و امیدوارم بهتون خوش بگذره.

نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

-خب فکر می کنم من دیگه باید برم.

باهاشون خداحافظی کردم و از سالن بیرون اومدم.

سوار ماشین شدم و دوباره به میلاد زنگ زدم اما خاموش بود.

فرار از واقعیت

بارون شدیدی می بارید و رعد و برق می زد. همیشه از رعد برق می ترسیدم. وقتی رعد و برق می زد حس می کردم قراره یه اتفاق بدی بیفته درست مثل موقعی که مامانم عمل داشت. اون شبی که مامانم عمل داشت همراه بارون رعد و برق می زد و من از ترس توی خودم جمع شده بودم. داشتم دعا می کردم که مامانم زنده از اتاق عمل بیرون بیاد اما در آخر هر دعام صدای یه رعد و برق وحشتناک می اومد. اون لحظه حس کردم که قراره یه اتفاق شومی بیفته و همون طور هم شد. مامانم برای همیشه من رو ترک کرد و تلخ ترین اتفاق زندگیم رقم خورد.

تو دلم دعا دعا می کردم تا اتفاقی برای میلاد و پرهام نیفته.

ماشین رو روشن کردم. نور ماشینم تنها روشنایی اون جاده بود. پام رو روی پدال گاز فشار دادم و سریع به سمت خونه رانندگی کردم.

با یه دست رانندگی می کردم و با اون یکی دستم داشتم به میلاد زنگ می زدم. با این که خاموش بود ولی هر بار لجباز تر از قبل می شدم و دوباره شمارش رو می گرفتم. بعد از چند تا زنگ دیگه با عصبانیت گوشی رو روی صندلی شاگرد پرت کردم و زیر لب غریدم:

-لعنت به این شانس! پس کجاست؟ چرا گوشیش خاموشه؟ نکنه یه بلایی سرشون اومده؟

با نگرانی پوست لبم رو تند تند می کندم طوری که دهنم مزه خون می داد. دست خودم نبود. وقتی که خیلی نگران بودم به پوست لب هام هجوم می آوردم.

بارون نسبت به چند دقیقه قبل شدت بیش تری گرفته بود و حس بدی بهم دست می داد.

هیچ کدوم از چراغ های خیابون روشن نبودن ظاهرا برق رفته بود. یه لحظه خداروشکر کردم که چراغ های ماشینم سالمن وگرنه توی اون تاریکی قطعا نمی شد رانندگی کرد.

با این که همیشه از سکوت و تاریکی خوشم میومد اما سیاهی و خلوت اون جاده بدجور اذیتم می کرد. مطمئن بودم راه رو درست می رفتم ولی با اون حال حس می کردم گم شدم. حس خیلی مزخرفی بود. هم حس می کردم گم شدم و هم حس می کردم میلاد و پرهام رو گم کردم. دیگه کم کم داشتم شک می کردم که دیوونه شدم.

بیش تر از هر چیزی نگران اتفاق افتادن حس هام بودم؛ هر وقت که حس خوبی نداشتم اتفاق بدی برام می افتاد و برعکس. اون لحظه هم اصلا حس خوشایندی نداشتم.

یهو با صدای زنگ گوشیم حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. سریع گوشی رو از روی صندلی برداشتم و بدون این که اسمش رو ببینم با نگرانی جواب دادم:

-الو میلاد کجایی؟

صدای مرد غریبه ای توی گوشم پیچید.

-به نفعته امشب خونه نری!

پام رو روی ترمز فشار دادم و وایسادم. صداش برام نا آشنا بود و هر چه قدر به مغزم فشار می آودم نمی تونستم بفهمم اون کیه. شاید هم اون صدا رو قبلا شنیده بودم ولی یادم نمی اومد.

صدای نفس های زمخت اون مرد از پشت گوشی من رو به خودم آورد. انگار منتظر حرفی از سمت من بود. با صدایی که به سختی داشتم کنترل می کردم نلرزه گفتم:

-تو کی هستی؟

بلند بلند شروع به خندیدن کرد. صدای خنده هاش توی گوشم زنگ می زد و حالم رو خراب تر می کرد. با عصبانیت و ترس داد زدم.

-گفتم تو کی هستی؟ از جون من چی می خوای؟

با لحنی که خنده و تهدید توش موج می زد گفت:

-دیگه داری پات رو از گلیمت دراز تر می کنی! هر چی درباره طبقه سوم فهمیدی دیگه کافیه. اگه بخوای بیش تر از این سرکشی کنی بلایی سرت میاریم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن. فهمیدی؟

یهو چنان رعد و برقی زد که ناخودآگاه جیغ کوتاهی کشیدم. دوباره خنده های بلند و عذاب آورش رو شروع کرد.

-تو هنوز از یه رعد و برق می ترسی کوچولو! اون وقت می خوای با ما دَر بیفتی؟

و خنده اش اوج گرفت. دیگه کم کم داشتم دیوونه می شدم. داد زدم.

-خفه شو!

به خندیدن ادامه داد. خنده هاش مثل خنجری قلبم رو تیکه پاره می کرد و عذابم می داد. خیسی اشک رو روی گونه هام حس می کردم.

در حالی که صدام می لرزید بلند تر از قبل داد زدم.

-بهت می گم خفه شو!

-من گفتنی ها رو بهت گفتم. حالا تصمیم با خودته! در ضمن، نمی خوای که سفر عاشقونه بهترین دوستت با نامزدش به عزاش تبدیل بشه؟

یه لحظه گوش هام از شنیدن اون حرف زنگ زد. صدای زنگ گوش هام هر لحظه بلند و بلند تر می شد و اون قدر اذیتم می کرد که دلم می خواست جیغ بزنم.

-منظورت چیه؟

-منظورم مثل روز روشنه! اگه تو پات رو از این پرونده بیرون نکِشی اون وقت من مجبورم الیکا رو بُکشم.

تنم یخ کرد؛ اون قدری که حس کردم دندون هام داشتن می لرزیدن تا گرمم کنن. به سختی نفس می کشیدم و احساس می کردم دو تا دست زمخت گردنم رو گرفته بود و داشت خفم می کرد.

پوزخند بلندی زد و ادامه داد.

-خلاصه به نفعته که امشب خونه نری.

نمی تونستم دهنم رو باز کنم حرف بزنم.

دقیقا حس کسی رو داشتم که قطع نخاع شده بود و هیچ کاری نمی تونست بکنه.

صدای بوق های مکرر توی گوشم پیچید. همون طور که بی حرکت به رو به روم زل زده بودم گوشی رو آروم آروم پایین آوردم.

تک تک حرف های اون مرد دوباره توی ذهنم تکرار می شد. صدای خنده هاش تو گوشم بود.

چی کار باید می کردم؟ راه درست چی بود؟ اصلا راهی هم مونده بود یا اون جا آخر خط بود؟

شاید باید همه چیز رو فراموش می کردم؛ به خاطر الیکا، به خاطر جون خودم، امنیت و آیندم.

شاید هم باید ادامه می دادم؛ به خاطر ماهان، به خاطر اون همه بچه ای که بی گناه به قتل رسیدن، به خاطر رسیدن به واقعیت.

من نمی تونستم از واقعیت فرار کنم. فرار از واقعیت کثیف ترین کار ممکن بود.

چند تا مشت محکم به فرمون کوبیدم و پشت سر هم داد زدم. اون لحظه دلم می خواست از ماشین پیاده بشم و خودم رو وسط جاده زیر ماشین بندازم. شاید اون طوری همه چیز تموم می شد و راحت می شدم. واقعا عذاب می کشیدم.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد. بدون این که اسمش رو نگاه کنم آیکون سبز رنگ رو کشیدم و چیزی نگفتم.

-الو دیانا. منم میلاد.

تا صدای میلاد رو شنیدم داد زدم.

-معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیت خاموشه؟

-آروم باش دیانا.

بلند تر از قبل داد زدم.

-نمی تونم آروم باشم می فهمی؟ نمی تونم آروم باشم!

-باشه باشه. فقط چند تا نفس عمیق بکش.

-نفس عمیق دیگه چه کوفتیه؟ ماهان کجاست؟ شما کجایین؟

-ما الان پیش همیم. نگران نباش همه چی رو به راهه.

چشم هام رو بستم و پوفی از سر آسودگی کشیدم. مکث کوتاهی کردم و گفتم:

-گوشیت چرا خاموش بود؟

-همه چی رو برات تعریف می کنم. تو الان خونه ای؟

-نه خونه نیستم.

-پس کجایی؟

نگاهی به اطرافم انداختم اما اون قدر تاریک بود که نفهمیدم کجام.

-نمی دونم.

-یعنی چی؟ این وقت شب کجایی دیانا؟

پوف کلافه ای کشیدم.

-نمی دونم، نمی دونم، نمی دونم! تو هم فقط عادت داری آدم رو با سوال پیچ کردن کلافه کنی. من بچه دو ساله نیستم که بهم بگی نباید این وقت شب بیرون باشم.

-من فقط نگران...

-نمی خواد نگرانم بشی. من از هر ابراز احساساتی که بهم می کنی متنفرم فهمیدی؟ متنفرم! نمی دونم با چه زبونی بهت بگم...

-اتفاقی افتاده دیانا؟

-نه چه اتفاقی...

مکث طولانی کردم و بعدش گفتم:

-آره. خوشبختانه همیشه حدسات درست از آب در میان.

-هر جا که هستی همون جا نگه دار تا بیام دنبالت. احساس می کنم حالت خوب نیست.

-یه گوشه نگه داشتم.

-خب خوبه. از ماشین پیاده نشو تا من خودم رو برسونم. لوکیشنت رو برام بفرست.

باشه ای زیر لب گفتم و گوشی رو قطع کردم. بعد از فرستادن لوکیشن سرم رو به فرمون تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

پلک هام کم کم داشتن سنگین می شدن که یهو تقه ای به شیشه خورد. هین بلندی کشیدم و با وحشت سرم رو از روی فرمون برداشتم.

با دیدن صورت میلاد پوف آسوده ای کشیدم و شیشه رو پایین دادم. زیر بارون مثل موش آبکشیده شده بود. صدای بارون اونقدر بلند بود که مجبور بود برای حرف زدن داد بزنه.

-حالت خوبه دیانا؟

سرم رو آروم تکون دادم.

-آره خوبم. ماهان پیشته؟

موهای خیسش رو از روی پیشونیش کنار زد.

-نه. گفتم شاید بهتر باشه بره خونه.

به ماشینش اشاره کرد.

-خب بهتره ما هم زود بریم خونه. من سوار ماشین می شم و تو هم با دقت پشت سرم بیا.

خواست بره که با صدای من سر جاش وایساد.

-نه!

برگشت و نگاه سوالیش رو بهم دوخت.

-یعنی چی نه؟ نکنه به سرت زده و می خوای شب بیرون بمونی؟

سرم رو تکون دادم.

-نه منظورم اینه که خونه من نریم.

-چرا؟

-قبل از این که تو بهم زنگ بزنی، یکی دیگه از آدم های میثم بهم زنگ زد و تهدیدم کرد.

خنده عصبی کرد.

-وای خدای من، باورم نمی شه! دیگه دارم کم کم دیوونه می شم.

-منم همین طور.

-پس می ریم خونه ما. زود ماشینت رو روشن کن و دنبالم بیا.

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و ماشین رو روشن کردم. با اومدن میلاد کمی از ترسم ریخته بود و دیگه اون حس گم شدگی رو نداشتم.

خیلی طول نکشید تا به خونه میلاد رسیدیم. سریع پیاده شدیم و برای این که زیر شر شر بارون خیس نشیم تا در ساختمون دویدیم.

از در نیمه باز وارد ساختمون شدیم. میلاد کلید رو توی در انداخت و بازش کرد.

-خب بالاخره رسیدیم. برو داخل.

بدون این که چیزی بگم وارد خونه شدم. کلید لامپ رو روشن کردم و خودم رو روی مبل انداختم.

-عجب بارونی می باره. مگه نه دیانا؟

بدون این که نگاش کنم سرم رو به نشونه آره تکون دادم. یهو نگاهم روی نقاب آویزون شده از دیوار میخ شد.

همون لحظه رعد و برق وحشتناکی زد.

-می...میلاد!

میلاد به سمتم برگشت و رد نگاهم رو دنبال کرد تا به نقاب رسید. همون طور که بی حرکت بهش زل زده بود گفت:

-این دیگه چه کوفتیه؟

عین فنر از جام پریدم و به سمت نقاب رفتم. از روی دیوار برداشتمش و با دقت بهش نگاه کردم. یهو صحنه ای که پلیس نقاب رو به سرگرد داد یادم افتاد.

چشم هام رو باریک کردم.

-خودشه!

میلاد بهم نزدیک شد و با دقت به نقاب نگاه کرد.

-چی خودشه؟

-باورت می شه میلاد؟ این همون نقابیه که اون روز دزدی توی خونه پیدا شده بود. لنگه همین هم دست پلیس هاست.

میلاد چشم های ریز شدش رو از نقاب به من دوخت.

-یعنی یه نفر وارد خونه شده و نقاب رو روی دیوار آویزون کرده بعدش هم رفته. این آدم همون کسیه که اون روز وارد خونه شما شده بود.

نقاب رو به دستش دادم و نشستم.

-دقیقا همون چیزیه که می گی.

سرش رو با گیجی تکون داد.

-خب من نمی فهمم این کار ها چه معنی می ده.

-خب مشخصه. همه این کار ها رو می کنن تا من و تو رو بترسونن.

-حالا باید چی کار کنیم؟

شقیقه هام رو محکم فشار دادم.

-نمی دونم، واقعا نمی دونم.

نگاه نا امیدش رو از من به زمین دوخت و توی فکر رفت.

-راستی، پرهام چی شد؟

-همون طور که حدس می زدیم اون مرد اومد دنبالش.

-بازم عینک دودی زده بود؟

-آره متاسفانه.

-خب بعدش چی شد؟

به پشتی مبل تکیه داد و دست هاش رو تو هم گره کرد.

-هیچی. تعقیبشون کردم. با هم رفتن توی یه بوتیک و براش لباس خرید. یه کم دیگه هم اطراف شهر با ماشین چرخیدن و بعدش ماهان رو رسوند همون جایی که سوارش کرده بود. توی همون خیابون کنار چراغ راهنمایی رانندگی. بعد از این که رفت، پرهام سوار ماشینم شد. گفت اون مرد خودش رو از آدم های خیریه معرفی کرده و گفته که قصد کمک داره.

دقیقا همون حرف هایی که به ماهان زده بوده!

-خب، پرهام جوابش رو چی داده؟

-همون طور که از قبل باهاش هماهنگ کرده بودم بهش گفته مخالفتی نداره.

-اما فکر نمی کنی این طوری قضیه مشکوک می شه؟

-منظورت چیه؟

-می ترسم اون قاتل به این رفتار های عادی پرهام شک کنه و همه چی خراب بشه.

-بیخیال دیانا! پرهام فقط یه بچه هشت ساله است. اون قاتل هم انتظاری نداره یه بچه با این سن کم به چیزی شک کنه. ما وقت اضافه نداریم که تلف کنیم. بذار نقشه روال عادیش رو طی کنه.

نگاهش حالت مصممی به خود گرفت.

-به من اعتماد کن دیانا! قول می دم خیلی زود این قضیه رو تمومش کنم بره و بعدش هم واسه خودمون یه فکری کنیم.

جلوم نشست و به چشم هام خیره شد. دست هام رو تو دست هاش گرفت و ادامه داد.

-واسه زندگی مشترکی که می خوایم بسازیم باید فکر کنیم. من می خوام بقیه زندگیم رو در کنار تو بگذرونم دیانا.

نگاهم به نقاب روی میز افتاد و دلشوره عجیبی گرفتم. نمی تونستم به چشم های میلاد نگاه کنم و دلیلش رو نمی دونستم.

با گیجی پرسید:

-تو نمی خوای چیزی بگی؟

با تردید دست هام رو آروم از دست هاش بیرون کشیدم و کمی عقب رفتم. موهام رو پشت گوش گذاشتم و سرم رو پایین انداختم.

-من میفهمم چی می گی اما بهتره شرایط من رو درک کنی. من الان این روزها اصلا حال خوبی دارم...

-آره، آره می دونم چی می گی و این رو هم می دونم که همش به خاطر قتل ماهانه. اما من بهت قول می دم همه چیز درست می شه.

-امیدوارم.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد و خشکم زد.

میلاد با تعجب بهم نگاه کرد.

-چرا رنگت پرید؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به خودم اومدم.

به صفحه گوشی نگاه کردم و شماره بابا رو دیدم.

تنم یهو یخ کرد. چشم هام رو با دستم هام مالیدم اما اشتباه نمی کردم. اون شماره خود بابا بود!

برای جواب دادن تردید داشتم. حسم بهم می گفت باید جواب بدم.

آیکون سبز رنگ رو کشیدم و گوشی رو آروم در گوشم گذاشتم. با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

-بله؟

صدای یه زن میانسال توی گوشم پیچید که داشت انگلیسی صحبت می کرد.

یه چیزی رو با عجله و تند تند داشت بام می گفت اما زبونش رو نمی فهمیدم.

میلاد با اشاره ازم می پرسید با کی داشتم صحبت می کردم.

گوشی رو به سمتش دراز کردم.

-بیا جواب بده. نمی دونم کیه. داره انگلیسی حرف می زنه تو هم زبانت خوبه.

با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به گوشی توی دستم انداخت.

-بگیرش دیگه!

گوشی رو با تردید گرفت و مشغول حرف زدن با اون زن شد.

کلی سوال به مغزم حمله کرده بود. چرا بابا بعد از پنج سال بهم زنگ بود؟ چرا به جای خودش یه زن صحبت می کرد؟ اون باهام چی کار داشت؟

نگاه های پر سوالم رو به میلاد دوختم و سعی کردم بفهمم چی شده. میلاد چند تا جمله انگلیسی به اون زن گفت. یهو قیافش مات و مبهوت شد و با نگرانی به من زل زد.

اون نگاه میلاد من رو بیش تر ترسوند.

-چی شده میلاد؟ چه اتفاقی افتاده؟

میلاد گوشی رو قطع کرد و لبش رو گزید. از جاش بلند شد و چنگی لای موهاش زد. قیافش حسابی به هم ریخته بود. انگار خبر بدی شنیده بود.

-میلاد با توئم! می گم چی شده؟

نگاه معنا داری بهم انداخت. انگار می خواست حرفی بزنه اما نمی تونست یا شاید هم داشت برای اون حرف مقدمه چینی می کرد.

وقتی سکوتش رو دیدم با صدایی که تقریبا شبیه داد بود گفتم:

-میلاد!

-باشه باشه، بهت می گم. ببین...

مکثی کرد و نگاهش رو ازم گرفت.

-آ...راستش...راستش...

پوف عصبی کشیدم.

-راستش چی؟

نگرانی توی صورتش موج می زد. مطمئن بودم یه اتفاق بدی افتاده بود که میلاد اون قدر به هم ریخته بود.

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفت:

-با...بابات...راستش بابات...تو بیمارستانه!

اخم هام تو هم رفت.

-یعنی چی؟

-به خاطر مصرف بیش از حد الکل از هوش رفته. همسایه ها رسوندنش بیمارستان ولی قبلش...قبلش تموم کرده.

یهو قلبم تیر کشید. بی جون روی مبل نشستم و به دیوار زل زدم.

میلاد کنارم نشست و دستش رو روی شونم گذاشت.

-واقعا متاسفم دیانا. تسلیت می گم.

هیچ واکنشی نشون ندادم. هیچ چی نگفتم. نمی دونستم اون لحظه چه حسی داشتم؛ حتی نمی دونستم غمگینم یا شوکه. تنها حسی که می تونستم درک کنم حس خلا و پوچی بود.

نمی دونستم منشا اون سکوت چی بود. انگار یه چیزی من رو فقط به سکوت وادار می کرد.

...

میلاد تک سرفه ای کرد.

-پشتمون وایساده.

عینک دودیم رو کمی پایین دادم و با چشم های باریک شده از آینه بغل به ماشین پشتی نگاه کردم. اون مرد پشت سر ما توی ماشینش نشسته و منتظر اومدن پرهام بود.

-آره خودشه.

از بین دندون های به هم فشردم غریدم.

-چرا اون عینک دودی لعنتیش رو از چشم هاش بر نمی داره؟

میلاد نیم نگاهی به ساعت مچیش انداخت و با انگشت هاش روی فرمون ضرب گرفت. انگار اون هم مثل من بی قرار بود.

-پس پرهام کجاست؟ قرار بود این ساعت همین جا باشه.

خواستم نگاهی به اطراف بندازم که میلاد داد زد.

-سرت رو برنگردون!

سریع به سمت میلاد چرخیدم.

-چرا داد می زنی؟ دارم دنبال پرهام می گردم.

میلاد لب هاش رو با عصبانیت روی هم فشرد.

-این طوری داری دنبالش می گردی؟ هیچ با خودت فکر کردی که اون از آدم های میثمه و اگه تو رو این جا ببینه همه چی خراب می شه؟

زیر لب غریدم.

-خب حواسم نبود.

-باید حواست باشه.

قیافه جدی و نگرانی به خودش گرفته بود. هر از گاهی به آینه بغل نگاه می کرد و تند تند لای موهاش چنگ می زد.

نیومدن پرهام کم کم داشت نگرانم می کرد. اگه زیادی دیر می کرد ممکن بود همه نقشه هامون به هم بریزه.

پوست لب هام رو تند تند می کندم و با نگرانی به رو به روم زل زده بودم.

صدای روشن شدن ماشین اون مرد به گوش خورد و انگار می خواست اون جا رو ترک کنه. میلاد محکم به پیشونیش کوبید و گفت:

-مرغ از قفس پرید!

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. با نگرانی به آینه بغل زل زده بودم، تو دلم دعا دعا می کردم که نره و منتظر پرهام بمونه. با ناباوری از آینه بغل، پرهام رو دیدم که همون لحظه رسید و سوار ماشین اون مرد شد.

من و میلاد همزمان پوفی از سر آسودگی کشیدیم.

دست سردم رو روی پیشونی داغم گذاشتم و گفتم:

-فقط یه کم دیگه مونده بود تا گند بخوره به همه نقشه هامون.

میلاد در حالی که چشم از اون مرد بر نمی داشت ماشین رو روشن کرد.

-آره واقعا، به خیر گذشت.

ماشین پشتی حرکت کرد و بلافاصله ما هم پشت سرش راه افتادیم.

-مراقب باش فاصلمون اون قدری کم نشه تا شک کنه.

با دقت به ماشین جلویی نگاه می کرد و حتی پلک هم نمی زد.

-حواسم هست.

کم کم ماشین جلویی سرعتش بیش تر شد.

-این روانی چرا همچین می کنه؟

میلاد هم سرعت ماشین رو بیش تر کرد. سرعت ماشین جلویی خیلی بیش تر شد.

-میلاد، تند تر، تند تر برو، تند تر!

میلاد پاش رو با تمام قدرتش روی پدال گاز فشار داد.

نگاه نگرانم رو از نیم رخ میلاد به جلوم دوختم. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و سکوت کردم.

-داشبورت رو باز کن و اون اسلحه رو از داخلش بده به من!

با گیجی بهش نگاه کردم. وقتی بی حرکتی من رو دید نیم نگاهی بهم انداخت و بلند تر از قبل داد زد.

-نشنیدی؟ بهت گفتم داشبورت رو باز کن!

تازه به خودم اومدم و بدون هیچ معطلی داشبورت رو باز کردم. با دست هایی که می لرزیدن اسلحه رو برداشتم.

سریع اسلحه رو از دستم کشید. سرعت ماشین اون قدر زیاد بود که حس می کردم داریم پرواز می کنیم.

میلاد زیر لب داشت به اون مرد فحش می داد.

-عوضی پست فطرت. بهت نشون می دم.

-چی شده میلاد؟

-این پست فطرت کثیف فهمیده دنبالشیم.

چشم هام از ترس گرد شدن.

-چی؟ اما چطوری؟

با عصبانیت دو تا به فرمون ماشینش کوبید.

-لعنت به این شانس! نمی دونم دیانا، نمی دونم. انقدر حواس من رو پرت نکن.

یهو اون مرد با سرعت توی یه فرعی پیچید. ما هم دنبالش توی فرعی پیچیدیم. گرد و خاک توی هوا پخش شده بود و نمی ذاشت جلو رو درست ببینیم.

میلاد مثل یه شیر زخمی عصبانی بود و دست هاش رو تو هوا تکون می داد.

-این گرد و غبار دیگه چه کوفتیه؟ نمی تونم جلو رو ببینم.

نباید ماشین رو گم می کردیم. جون پرهام در خطر بود.

یهو میلاد پاش رو محکم روی ترمز فشار داد. چشم هام از تعجب گرد شد.

-داری چی کار می کنی؟ چرا وایسادی؟ برو دنبالش الان گمش می کنیم.

با نا امیدی سری تکون داد.

-دیگه نمی شه.

داد زدم.

-یعنی چی نمی شه؟

با ناباوری به جلوم نگاه کردم. گرد و خاک یه کم محو شد ولی هیچ ماشینی اون جا نبود.

سرم رو بین دست هام گرفتم.

-تو چی کار کردی میلاد؟

قطره اشکی روی گونه ام لغزید و با بغض ادامه دادم.

-تو همه امید هامون رو از بین بردی. تو...تو همه چیز رو خراب کردی.

دستش رو دراز کرد تا بازوم رو بگیره که داد زدم.

-به من دست نزن!

مکثی کرد و دستش رو عقب برد. با شرمندگی گفت:

-دیانا، باور کن ما گمش کرده بودیم. هیچ جا هم مشخص نبود و جایی رو نمی دیدیم. اون از عمد توی این فرعی خاکی پیچید تا از دست ما خلاص بشه.

چیزی نگفتم. دیگه چیزی نمی شنیدم. فقط قیافه پرهام جلو چشم هام بود. اون بچه چه حالی داشت؟ اون به ما اعتماد کرده بود اون وقت ما چی کار کردیم؟

میلاد با سرعت دور زد که دوباره گرد و خاک بلند شد. با مشتم اشک هام رو پاک کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-کجا می ریم؟

-شرکت.

تک خنده عصبی کردم.

-تو زده به سرت مگه نه؟ به قول خودت فکر می کنی اون ها انقدر پخمه ان که پرهام رو ببرن شرکت؟

-همیشه چیز هایی که فکرش رو هم نمی کنی اتفاق می افتن!

روم رو ازش برگردوندم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم. احساس می کردم فقط یه معجزه می تونست ما رو به پرهام برسونه.

-تند تر برو میلاد، خواهش می کنم. ما وقت نداریم.

-تو که نمی خوای پلیس بیفته دنبالمون؟

-برام مهم نیست. اتفاقا من می خوام پلیس بیاد تا همه چیز رو بهش بگم. بگم یه بچه رو جلو چشممون دزدیدن و ما هیچ کاری از دستمون بر نیومد.

انگار حرفم بدجوری به میلاد برخورد. با سرعت از بین ماشین ها لایی می کشید و چراغ قرمز ها رو رد می کرد. نزدیک شرکت توی ترافیک سنگینی گیر کردیم. میلاد مشتی به فرمون کوبید.

-لعنت به این شانس! پیاده شو.

سریع در رو باز کردم و پایین پریدم. ماشین رو همون طور وسط جاده رها کردیم و بدون توجه به بوق های ماشین های پشتی دویدیم.

شونه به شونه میلاد با تمام وجودم می دویدم.

-بدو میلاد، فقط بدو! جون پرهام در خطره.

دست هام رو مشت کردم و قدم های بلندم رو به جلو پرت کردم. به نگاه های بقیه اهمیت نمی دادم. چشم هام فقط برج شرکت رو از دور می دیدن.

به خاطر پرهام نمی ذاشتم پاهام بلرزن. گوش هام هیچ صدایی رو به جز صدای نفس هام نمی شنیدن و مغزم به جز پرهام به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کرد.

یهو پام به چیزی گیر کرد و بی اختیار روی زمین افتادم. زانوی شلوارم پاره شد و از زانوم خون می ریخت.

میلاد که جلو تر از من بود وایساد و سرش رو به عقب چرخوند.

-دیانا!

با تمام وجودم فریاد زدم.

-بدو. بدو میلاد!

میلاد با تردید نگاهش رو ازم گرفت و به دویدن ادامه داد. دستم رو که احساس می کردم بی حس شده روی زمین گذاشتم و به هر سختی شده از جام بلند شدم. لنگ لنگان دویدم و سخت تلاش می کردم روی زمین نیفتم.

در نیمه باز شرکت رو هل دادم و واردش شدم. همه جا تاریک بود. انگار برق ها رفته بود. یه لحظه نوری به سمتم گرفته شد و تونستم میلاد رو ببینم که جلوی در آسانسور وایساده بود.

با صدایی که شبیه پچ پچ بود پرسید:

-حالت خوبه دیانا؟

-الان واقعا حال من مهمه یا جون اون بچه؟ بدو بریم طبقه سوم. نور گوشیت رو بگیر سمت پله ها.

روی پله دوم بودیم که یهو صدای افتادن چیزی از پشت اومد. سریع نور رو به عقب انداختیم ولی چیزی ندیدیم. سر جامون میخکوب شدیم و به هم نگاه کردیم.

-تو هم اون صدا رو شنیدی؟

میلاد سرش رو به نشونه آره تکون داد.

دستم رو به دیوار تکیه دادم و در حالی که با دقت به اطراف نگاه می کردم پله ها رو پایین رفتم.

میلاد که پشت سرم می اومد آروم گفت:

-حدس می زنم صدا از زیر زمین باشه.

مکث کوتاهی کردم.

-پس بریم زیر زمین.

کفش هامون رو در آوردیم و توی دستمون گرفتیم.

پله های شیب دار زیر زمین رو تند تند پایین رفتیم تا به یه در قدیمی رسیدیم.

میلاد دستگیره رو چرخوند و از بین دندون های به هم فشردش غرید:

-گندش بزنن! در قفله.

سنجاق سرم رو از لای موهام بیرون کشیدم و جلوی قفل در نشستم.

-نور رو بنداز روی قفل. چشمم درست نمی بینه.

میلاد نور گوشیش رو به قفل نزدیک کرد.

نگاه های خیره اش رو به خودم حس می کرد. حق هم داشت، نمی دونست که بلدم با سنجاق سر قفل در رو باز کنم.

همون طور که حدس می زدم ازم پرسید:

-مگه تو بلدی در باز کنی؟

-میلاد چیزی نگو حواسم پرت می شه.

همون لحظه در رو باز کردم. گوشی رو از میلاد گرفتم و جلو تر از اون داخل رفتم.

همون جا کنار در وایسادم و نور رو به اطراف انداختم ولی چیزی ندیدم. آهسته رو به میلاد گفتم:

-تو مطمئنی صدا از این جا اومد؟

-شک ندارم.

-پس چرا این جا هیچی نیست. شاید موشی یا جَک و جونوری بوده. وای خدای من! ببین چطوری وقتمون رو تلف کردیم.

همون لحظه صدای کشیده شدن صندلی توجهمون رو جلب کرد. سریع نور رو به اطراف چرخوندم ولی باز هم چیزی ندیدم.

میلاد هم مثل من از تعجب کپ کرده بود. به دیوار تکیه داد و گفت:

-من واقعا نمی فهمم.

با نا امیدی داشتم نور به اطراف می چرخوندم. آهی کشیدم. فایده ای نداشت. فقط یه مشت تار عنکبوت و چند تا موش گوشه دیوار بود.

یه لحظه چشم هام روی برگ های خزر گوشه دیوار ثابت موند.

-میلاد، به نظرت برگ خزر تو زیر زمین به چه درد می خوره؟

پوزخند تمسخر آمیزی زد.

-حالت خوبه دیانا؟ تو این وضعیت داری از من در مورد برگ خزر سوال می پرسی؟

بی توجه به میلاد به سمت اون خزر ها رفتم. با پام خزر ها رو کنار زدم و با چیزی که دیدم شوکه شدم. یه تونل مخفی که با برگ های خزر ورودیش رو پوشونده بودن.

سریع میلاد رو صدا زدم. میلاد با دیدن اون تونل با ناباوری سرش رو تکون داد.

-این که تونله! باورم نمی شه.

چشم هام رو باریک کردم.

-آره تونله. یه تونل زیر زمینی. ولی باز هم نمی فهمم چه ربطی به طبقه سوم داره.

-بذار من اول برم.

-نه! خودم می رم.

خزر ها رو کاملا کنار زدم و روی زمین خوابیدم. تونل حسابی تنگ بود. نمی تونستم حدس بزنم که کامل می تونم ازش رد بشم یا نه. عین مار داخل تونل خزیدم.

و میلاد هم پشت سرم می خزید. کفش هامون رو پشت تونل گذاشتیم. تونل اون قدر تنگ بود که حس می کردم استخون هام داشتن خورد می شدن.

به سختی نفس می کشیدم. میلاد که انگار متوجه خستگیم شده بود از پشت سر گفت:

-دیانا تند تر برو. وقت نداریم.

به سرعتم اضافه کردم طوری که پیشونیم خیس عرق شده بود. خروجی تونل کم کم داشت دیده می شد. یه لحظه دستم به چیز تیزی برخورد کرد و آخ ریزی گفتم. انگار خورده شیشه بود.

-چی شد؟ -هیچی. فقط جلومون پر از خورده شیشه است و ما مسیر برگشت نداریم.

-مرده شور شانسمون رو ببرن! حالا ببین چقدرن؟ خیلی زیادن؟

با نا امیدی گفتم:

-متاسفانه، آره زیادن.

-وای خدای من! حالا چه خاکی باید تو سرمون بریزیم؟

وقتی تو مراسم خاکسپاری مامانم بودم حس عجیبی داشتم. بالای سنگ قبرش نشسته بودم و داشتم به این فکر می کردم که اگه من الان به جای مامانم توی این قبر می رفتم چی می شد؟ همون لحظه حس خفگی بهم دست داد. طوری که هر وقت جلوم از مرگ و قبر صحبت می شد نمی تونستم نفس بکشم. اما من اون لحظه توی اون تونل احساس مردگی می کردم. داشتم خفه می شدم و هیچ راه نجاتی هم نداشتم؛ دقیقا مثل یه آدمِ مرده!

اون جا دیگه ته خط بود و مطمئن بودم نمی تونم ازش بیرون برم.

میلاد با مشت به دیوار های نزدیک تونل می کوبید و به زمین و آسمون فحش می داد ولی من، من دیگه هیچ نفسی برام نمونده بود که بخوام کاری کنم.

برای من، فکر کردن به مرگ دقیقا مثل افتادن توی یه باتلاق بود. هر وقت به مردن فکر می کردم کم کم پلک هام سنگین می شدن و نمی تونستم نفس بکشم. اما اون لحظه چی؟ اون لحظه که به مرگ فکر نمی کردم پس چرا پلک هام داشتن سنگین می شدن؟ برام عجیب بود و مثل معمایی می موند که همون لحظه باید حلش می کردم.

اون جا بود که من فهمیدم نا امیدی دقیقا شبیه به مرگه. در واقع اون تنگی تونل نبود که من رو خفه می کرد، فکر کردن به نا امیدی بود که داشت گلوم رو فشار می داد. نمی تونستم حتی سرم رو به عقب برگردونم.

از همون جا میلاد رو صدا زدم.

-میلاد، یه تیکه از آستین لباست رو بِکَن.

-چی؟ شوخیت گرفته؟ به نظرت این جا انقدری جا هست که من اصلا بتونم دستم رو بلند کنم؟

-خواهش می کنم. ما نباید نا امید بشیم. تموم تلاشت رو بکن میلاد. با تمام وجودت تلاش کن. هیچ راه برگشتی نیست می فهمی؟ هیچ راهی!

مکثی کرد و گفت:

-می فهمم تو چی می گی اما من نمی تونم حتی دست هام رو تکون بدم. به نظرم بهتره شیشه ها رو با دقت کنار بدی.

شیشه ها رو با دستم کنار زدم. چند جای دستم رو شیشه برید و گرمی خون رو روی پوستم حس می کردم. شیشه های ریز تری هم کف تونل باقی موندن که دیگه بی خیالشون شدم. واقعا وقتی برای برداشتن اون ها نبود.

چشم هام رو بستم و آرنج هام رو به کف تونل تکیه دادم. کمرم رو بالا تر بردم تا شکمم به شیشه ها نخوره.

با آرنج های زخمی کم کم از اون جا عبور کردم. ترجیح دادم شیشه داخل آرنجم فرو برن نه شکمم. میلاد در حالی که پشت سرم می اومد آروم گفت:

-پس نمی رسیم؟

- آخراشه. خروجی تونل مشخصه.

وقتی به خروجی تونل رسیدم احساس پرنده ای رو داشتم که از قفس آزاد شده بود. سریع خودم رو از تونل بیرون انداختم و نفس راحتی کشیدم.

خم شدم و دستم رو به سمت میلاد دراز کردم. وقتی دستم رو گرفت به سمت خودم کشیدمش تا اون هم از تونل بیرون بیاد.

نشست و نفس راحتی کشید. در حالی که داشتم عرق پیشونیم رو پاک می کردم گفتم:

-به جرئت می تونم بگم یکی از وحشتناک ترین لحظه های زندگیم همین چند ثانیه پیش بود.

میلاد چشم هاش رو بست و بار دیگه نفس راحتی کشید.

-منم!

-پاشو، پاشو تا دیر نشده باید بریم پیش پرهام.

همزمان بلند شدیم و دست هامون رو تکون دادیم تا گرد و خاکش بره. همون لحظه تفنگی زیر چونم قرار گرفت. بی حرکت وایسادم و با وحشت به تفنگ زیر چونم زل زدم.

صدای مخوفی اومد.

-اگه حرکتی ازت سر بزنه زنده ات نمی ذارم.

یه تفنگ هم روی سر میلاد گذاشتن. من و میلاد بی حرکت فقط داشتیم به هم نگاه می کردیم. همزمان با دست هاشون دهنمون رو گرفتن و به عقب کشیدن. داشتیم دست و پا می زدیم اما فایده ای نداشت دستش رو محکم گاز گرفتم ولی انگار هیچ دردی احساس نمی کرد. بدون این که دستش رو از روی دهنم برداره سر اسلحه رو محکم تر روی چونه ام فشار داد.

-بهتره آروم بگیری و مثل وحشی ها رفتار نکنی دختره سرکش و گرنه همه چی به ضررت تموم می شه.

یهو صدایی از پشت اومد.

-خب خب بچه ها. این دو تا بچه سرکش رو ول کنین.

-اما رئیس...

-همین که گفتم!

تا دست های اون مرد شل شد به عقب هلش دادم و سرم رو چرخوندم تا صاحب صدا رو ببینم. توی اون تاریکی چیز خاصی مشخص نبود. صداش برام آشنا بود ولی یادم نمی اومد صدا برای کیه.

آروم آروم به جلو قدم برداشت و یه طرف صورتش مشخص شد. اون اشکان بود!

با دیدن من دست هاش رو از جیب شلوارش در آورد و لبخند کجی زد.

-ببین کی این جاست! یکی از همکارهای سرکش شرکت.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

-شرکت که امروز تعطیله. واسه چی اومدی این جا؟

دستم رو کنار بدنم مشت کردم و تقریبا داد زدم.

-پرهام کجاست؟

خواستم قدمی به سمتش بردارم که یکی از آدم هاش بازوم رو محکم گرفت و مانعم شد.

خندید و سرش رو تکون داد.

-تو الان فکر می کنی کل واقعیت رو می دونی، آره؟

-آره واقعیت رو می دونم. خیلی خوب هم می دونم. واقعیت اینه که تو ماهان رو کشتی. نه تنها ماهان، بلکه اون همه بچه بی گناه که عکسشون تو پرونده بوده. تو یه آدم کثیفی!

با عصبانیت خندید. توی اون تاریکی می تونستم چشم های به خون نشسته اش رو خوب ببینم.

-تو فقط یه دختر احمقی! یه دختر سرکش که از واقعیت هیچی نمی دونه. یه احمق که فقط داره از واقعیت فرار می کنه.

-من از واقعیت فرار نمی...

-چرا دیگه، داری فرار می کنی.

میلاد داد زد.

-دهنت رو ببند. هممون خوب می دونیم تو و اون میثم عوضی پرهام رو دزدیدین و آوردین این جا تا بکشینش؛ دقیقا مثل داداشش.

اشکان چند قدم به میلاد نزدیک شد. مکثی کرد و توی چشم هاش نگاه کرد. یهو یه سیلی محکم تو گوش میلاد زد طوری که حس کردم تنم لرزید.

میلاد خواست بهش حمله کنه اما دست هاش رو از پشت گرفتن.

-ولم کنین! ولم کنین عوضی ها!

اشکان نیم نگاهی به افرادش انداخت.

-ببریدشون.

-چَشم آقا.

دست هام رو از پشت گرفتن و قبل از این که بتونم چیزی بگم دهنم رو چسب زدن. داشتم دست و پا می زدم تا خودم رو از بین دست های زمخت و گنده اون مرد نجات بدم. میلاد دست اون مرد رو به سختی از روی دهنش برداشت و گفت:

-عوضی پَست...

اشکان مشت محکمی به دهن میلاد کوبید که دهنش پر از خون شد.

-دهن گنده ات رو ببند تا یه گلوله تو مخت خالی نکردم.

خواستم جیغ بزنم اما دهنم بسته بود.

میلاد با چشم های به خون نشسته به اشکان نگاه کرد.

زود دهن میلاد رو هم با چسب بستن و یه گونی روی سر میلاد کشیدن. با چشم های گرد شده به اون مرد نگاه کردم. دست و پا زدم و سرم رو به نشونه اعتراض تکون دادم.

اشکان به من نزدیک شد و با دستش صورتم رو مماس با صورتش نگه داشت. نمی تونستم چیزی از چشم هاش بخونم ولی اون انگار داشت چیزی از چشم هام می خوند.

-امروز واقعیت رو می فهمی.

بی حرکت توی چشم هاش زل زدم. همون لحظه یه گونی هم توی سر من کشیدن و همه جا تو سیاهی مطلق فرو رفت.

دست هام رو از پشت بستن و سر اسلحه رو روی سرم گذاشتن تا دست از پا خطا نکنم اما من که کاری از دستم بر نمی اومد. دست ها و دهنم بسته بود و هیچ جایی رو هم نمی دیدم.

دستی بازوم رو محکم گرفت و دنبال خودش کشوند. یکی به پهلوم زد.

-زود باش، عجله کن! تند تر، تند تر!

سرعت قدم هام رو بیش تر کردم. نمی دونستم داشتن ما رو کجا می بردن. هر از گاهی صدای پچ پچ از اطراف می اومد اما درست نمی شنیدم چی می گفتن.

-این جا پله است. برو پایین. یالا برو پایین!

هیچ حرکتی نکردم. فشار سر اسلحه رو روی سرم بیش تر کرد و داد زد.

-مگه نشنیدی چی گفتم؟

بازوم رو محکم فشار داد و با زور کاری کرد از پله ها پایین برم.

پایین پله ها وایسادیم. نمی دونستم میلاد کجا بود.

دلم می خواست اون گونی لعنتی رو زود تر از روی سرم بردارن. احساس خفگی می کردم.

صدای قدم های کسی که داشت بهم نزدیک می شد رو شنیدم. یه لحظه صدای آشنایی به گوشم خورد که داشت با اشکان حرف می زد اما نمی فهمیدم چی می گفتن.

چند لحظه بعد صدا ها قطع شد. دیگه خبری از صدای اون قدم ها و پچ پچ کردن ها نبود.

سکوت سنگینی تو فضا حاکم بود. یهو گونی از سرم کشیده شد و نور ضعیفی توی چشم هام زد.

چشم هام رو به سختی باز کردم و نگاهم روی میثم که لباس پلیس پوشیده بود میخ شد.

کاملا گیج شده بودم و نمی دونستم چیزی که رو به روم می دیدم توی خواب بود یا بیداری! میثم توی لباس پلیس؟ باورم نمی شد. داشتم شاخ در می آوردم!

چشم هام رو با دست هام مالیدم و دوباره نگاش کردم.

میثم خندید و دور خودش چرخید.

-چیه؟ تعجب کردی مگه نه؟ باورت نمی شد من رو تو این لباس ببینی؟

اشکان به مردی که بازوم رو محکم گرفته بود اشاره کرد.

-دهنش رو باز کن.

-چَشم آقا.

چسب رو از روی دهنم کند. پشت سر هم چند تا سرفه کردم. سرفه هام رو به سختی قورت دادم و در حالی که داشتم با دقت به لباس میثم نگاه می کردم گفتم:

-تو واقعا کی هستی؟

کارتی رو از جیب پیراهنش در آورد و جلوی چشمم گرفتم.

-سرگرد نجفی هستم. مهران نجفی!

موهای تنم با شنیدن اون حرف سیخ شدن. گوش هام داشتن زنگ می زدن. اصلا باور نمی کردم. با ناباوری نگاهم رو از میثم گرفتم و به کارت توی دستش خیره شدم. عکس خودش روی کارت بود!

همون لحظه به دستور میثم گونی رو از سر میلاد کشیدن و دهنش رو باز کردن.

نگاه میلاد سریع روی من ثابت موند.

-حالت خوبه دیانا؟

رد نگاهم رو دنبال کرد و به میثم رسید. تا لباس پلیس رو تو تن میثم دید مثل من شوکه شد!

سرم رو با گیجی تکون دادم.

-نه، باور نمی کنم. تو دروغ می گی.

جلو تر رفتم و مشتی به سینش کوبیدم.

-تو یه دروغ گویی! دروغ گو!

کارتش رو فوت کرد و توی جیبش گذاشت.

سیگارش رو روشن کرد و پک عمیقی بهش زد. بلافاصله دود همه جا پیچید.

-مگه نمی خواستی واقعیت رو بدونی؟ خب این کل واقعیته! ببینش، واقعیت رو ببین. من پلیسم!

-تو دروغ...

فرار از واقعیت
داد زد.

-هیچی نگو و فقط به حرف هام گوش بده. باشه؟

مکثی کردم و به چشم هاش زل زدم. سرم رو آروم به نشونه تایید تکون دادم.

میثم پوفی کشید و چنگی لای موهاش زد. انگار داشت فکر می کرد که از کجا شروع کنه.

بعد از مکث نسبتا طولانی گفت:

-خب، می دونم باورش سخته ولی من پلیسم، یه پلیس نفوذی. تقریبا دو سالی می شه که به عنوان معاون توی شرکت رادمهر یا بهتره بگم اون قاتل استخدام شدم. اشکان هم یه ماه بعد از من تو شرکت استخدام شد.

سرم رو با ناباوری تکون دادم.

-قاتل؟ مگه رادمهر قاتله؟

نگاهش رو از من گرفت و به زمین دوخت.

-آره، اون قاتلی که باید دنبالش باشین رادمهره نه من. همه چی پیچیدست. من خودمم دنبال رادمهرم.

میلاد پوزخند تمسخر آمیزی زد.

-تو داری چرند می گی. تو که رادمهر رو هر روز توی شرکت می دیدی.

-رادمهر که همین الانش هم تو چنگ منه و اراده کنم می تونم گردنش رو قطع کنم. در واقع بهتره بگم دنبال رئیس رادمهرم نه خود رادمهر؛ کسی که همه این دستور ها رو بهش می ده، کسی که رادمهر ازش حساب می بره.

سرم رو تکون دادم و با عصبانیت گفتم:

-یعنی چی؟ اون همه بچه بی گناه رو کشتن اون وقت تو می گی دنبال رئیس رادمهری؟

پوزخند عصبی زدم.

فرار از واقعیت
-واقعا مسخره است.

برگشت و دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد. در حالی که آروم دورم قدم می زد گفت:

-اگه ما رئیس رادمهر رو پیدا نکنیم و فقط رادمهر و چند تا از همدست هاش رو دستگیر کنیم تموم زحماتمون به باد می ره چون رئیسش بعد از مدتی می تونه یکی مثل رادمهر رو پیدا کنه تا کار های کثیفش رو که نا تموم موندن تموم کنه. اون ها فقط چند نفر نیستن، اون ها یه باندن، یه باند خطرناک! خیلی خطرناک! ما باید آهسته پیش بریم. اون ها نباید بفهمن من پلیسم وگرنه همه چی به باد می ره.

می خواستم ازش بپرسم که اون پرونده تو اتاقش چی کار می کرد اما ترسیدم. من هنوز به میثم اعتماد نکرده بودم. اون نباید می فهمید دزدیدن پرونده از اتاقش کار من بوده. سعی کردم سوالم رو یه جور دیگه ازش بپرسم.

-مریم از آدم های شما بود؟

-آره. مریم یه هکر فوق العاده بود. می خواستیم به وسیله مریم تمام سیستم های شرکت رو هک کنیم تا سر نخ به دست بیاریم اما...

نا امیدی توی چهرش موج می زد.

-اما اون پست فطرت ها متوجه همه چیز شدن. هم پرونده رو از اتاقم دزدیدن و هم تو اتاق مریم اسلحه گذاشتن تا از شرش راحت بشن.

-اون پرونده رو از کجا آورده بودی؟

میثم پک دیگه ای به سیگارش زد و توی فکر فرو رفت.

اشکان جلو اومد و به جای میثم حرف زد.

-اون پرونده رو از اتاق سحر دزدیده بودیم.

-سحر!؟

-آره سحر، اون هم از همدست های مخفی رادمهره.

-وای خدای من، باورم نمی شه.

میثم سیگارش رو زمین انداخت و زیر کفشش لگد کرد. از بین دندون های به هم فشردش غرید:

-اون پرونده خیلی سِرّی و حیاتی بود. هم برای اون ها و هم برای ما. روزی که اون پرونده رو دزدیدیم من دادمش دست کسی که هیچ کس بهش شک نداشته باشه.

-مریم؟

-آره. بهش گفتم زود باید پرونده رو از شرکت خارج کنه تا کسی ندیده. ولی اون احمق چی کار کرد؟ حتی عرضه نداشت یه پرونده رو سفت بچسبه تا وقتی یکی مثل تو حواسش نیست و بهش می خوره پرونده رو زمین ولو نشه.

پوزخند عصبی زد و زیر لب گفت:

-دختره دست و پا چلفتی!

پوفی کشید و ادامه داد:

-آره، داشتم می گفتم. کجا بودم؟ آهان! مریم بعد از اون گندی که زد هراسون اومد پیش من و مشخصات تو رو داد. فکر می کردم بی خیال این ماجرا بشی ولی تو سرکش تر از این حرف ها بودی؛ هنوزم هستی!

فکر نمی کردم بیای پشت در اتاقم و فال گوش وایسی. گرچه من هیچ وقت نفهمیدم اون روز چقدر از حرف هام رو پشت در شنیدی ولی برام خیلی مهم بود. فکر کردم از آدم های رادمهری ولی اشکان گفت رادمهر هیچ وقت یه آدم ناشی مثل تو رو واسه جاسوسی نمی فرسته سراغم، راست هم می گفت.

به این نتیجه رسیدم که تو فقط یه دختر کنجکاوی که دنبال جواب می گرده.

-که هنوز هم جواب رو پیدا نکرده!

وایساد و نگاه معناداری تحویلم داد.

- فقط باید صبر کنی. به زودی همه چیز مشخص می شه.

میلاد که تا اون موقع فقط داشت به حرف های ما گوش می داد گفت:

-منظورت چیه؟ چرا انقدر داری با خونسردی به این قضیه نگاه می کنی؟ چرا لای همه حرف هات از صبر می گی؟ یه بچه جونش در خطره! پرهام رو دزدیدن اون وقت تو داری می گی صبر...

اشکان حرف میلاد رو قطع کرد.

-چی؟ وایسا وایسا! اون بچه رو می شناسی؟

من به جای میلاد جواب دادم.

-آره می شناسمش و به خاطر اون بچه است که الان اینجام. اومدم دنبالش ولی خب...

اشکان نگاهی به میثم انداخت و گفت:

-باشه، متوجه شدم. مسیر بعدی اون ها طبقه سومه.

-چی؟ اون ها الان این جان؟

-آره. تو طبقه سومن. هیچ وقت در مورد طبقه سوم ازم نپرسیدی و منم یادم رفت بهت بگم.

-ولی امکان نداره. من طبقه سوم رو قبلا گشتم. هیچی اون جا نبود! اصلا چه دلیلی داره پرهام رو ببرن اون جا؟

میثم که انگار با شنیدن اون حرف جا خورده بود گفت:

-چی گفتی؟ تو طبقه سوم رو قبلا گشتی؟ کِی؟ با کی؟

ترسیدم. از این که بفهمه دزدیدن پرونده کار من بوده ترسیدم. وقتی هیچ توضیحی به ذهنم نیومد با عجله حرف رو عوض کردم.

-حا...حالا به نظرت وسط این بچه دزدی باید بشینم برات توضیح بدم چرا رفتم طبقه سوم؟ خب این جا محل کارمه طبیعیه که یه بارم که شده رفته باشم اون جا.

نگاه معناداری بهم انداخت. انگار فهمیده بود داشتم دست به سرش می کردم.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

-این جا همون طبقه سومیه که دنبالش بودی.

با ناباوری نگاهم رو از میثم گرفتم و به اطراف دوختم.

-داری شوخی می کنی مگه نه؟

-به نظرت من حال و حوصله شوخی دارم تو این وضعیت؟ تو الان سه طبقه زیر زمینی و این جا همون طبقه سومیه که ماهان و اون یکی بچه ها رو توش کُشتن.

سرم داشت گیج می رفت. تحمل شنیدن هیچ حرف دیگه ای رو نداشتم. پاهام داشتن می لرزیدن. به دیوار پشتم تکیه دادم و آروم به سمت پایین لیز خوردم.

-یعنی...این جا همون طبقه سومه؟

-بله.

پلک هام رو روی هم فشار دادم و اشک هام آروم روی گونه هام جاری شدن. با لحن بغض آلودی گفتم:

-تو نباید بذاری بلایی سر پرهام بیاد.

-متاسفم ولی باید بهت بگم الان کاری از دست ما برنمیاد. یعنی الان نباید حرکتی بزنیم.

حالم بد بود. نمی تونستم حرف بزنم. قیافه ماهان حتی یک لحظه هم از جلوی چشم هام کنار نمی رفت.

میلاد که با یه نگاه توی صورتم فهمید که کلی حرف واسه زدن دارم اما نمی تونم چیزی بگم.

با پشت دستش خون اطراف دهنش رو کنار زد و با عصبانیت گفت:

-چی؟ می فهمی چی داری می گی؟ تو پلیسی. یه بچه رو دزدیدن. اون وقت می گی نمی تونی حرکتی بزنی؟ پس این آدم هایی که کنارت وایسادن به چه درد می خورن؟ اسلحه های تو دستتون به چه دردی می خوره؟

-این جا حرف، حرفه منه نه تو! من پلیسم نه تو!

از جام بلند شدم و با بغض گفتم:

-لعنت به تو که فکر می کنی چون پلیسی هر غلطی دلت می خواد می تونی بکنی.

صدای چند قدم از سمت پله ها اومد.

میثم یهو جلوی دهنم رو گرفت و من رو زود پشت یکی از بشکه ها کشید.

اشکان هم جلوی دهن میلاد رو گرفت و پشت اون یکی بشکه قایم شدن. دو تا از افراد میثم سریع کنارمون اومدن و در گوشش چیز هایی گفتن که نفهمیدم.

میثم آروم در گوشم گفت:

-صدات در نیاد. اون ها دارن میان.

بدنم سرد و بی حرکت بود. حتی نمی تونستم نوک انگشت هام رو تکون بدم. میثم نور گوشیش رو قطع کرد و بعد همه جا تو تاریکی فرو رفت.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم. میثم من رو محکم گرفته بود انگار فکر می کرد می خوام فرار بکنم.

چند ثانیه گذشت که نور ضعیفی از سمت پله ها اومد و بعدش صدای خنده بلندی به گوش خورد. انگار داشتن نزدیک تر می شدن چون صدای حرف زدنشون داشت واضح تر می شد.

اون قدر تاریک بود که نمی تونستم صورت هاشون رو دقیق ببینم.

-پسر، انقدر زن ذلیل نباش! یه مسافرت دوستانه است دیگه. بیا خوش می گذره. مازیار و کامران هم میان.

-این هفته سالگرد فوت دایی رهاست. اگه بهش بگم می خوام با بچه ها برم مسافرت که پوستم رو قلفتی می کَنه.

بالاخره تونستم پرهام رو بغل یکیشون ببینم. انگار بی هوش بود. یه گونی هم روی سرش کشیده بودن.

یکیشون خندید و به شوخی گفت:

-به خاطر همین مشکلات ازدواج نمی کنم. الان راحتم. هر وقت بخوام می رم، هر وقت بخوام...

-خفه شین دیگه! چقدر حرف می زنین! این بچه رو کجا باید بذاریم؟

اون حرف رو کسی گفت که پرهام بغلش بود.

تا اسم بچه به گوشم خورد موهای تنم یهو سیخ شدن. منظورشون از بچه پرهام بود.

-این چه سوال مزخرفیه می پرسی؟ مگه اولین بارته داری میای این جا؟ خب باید بذاریش روی اون صندلی کنار دیوار.

میثم آروم زیر لب غرید.

-لعنت به این شانس! این ها که یه گَله ان!

یکی از افرادش که کنار بشکه بغلی قایم شده بود آروم گفت:

-حدود شیش هفت نفرن.

میثم با عصبانیت به آدم های رادمهر چشم دوخت و زیر لب غرید.

-کله پوک های عوضی!

پرهام رو روی صندلی نشوندن و دست و پاهاش رو با طناب چند دور بستن.

یکی از آدم های رادمهر از اول تا وقتی که رسیده بودن هر هر می خندید. انگار مست بود. بغل دستیش یه مشت به بازوش کوبید و گفت:

-بازم که زهر ماری خوردی پسر! بوی گند الکلِت داره خفمون می کنه.

اونی که مست کرده بود خندید و با لحن سر خوشی گفت:

-به تو ربط...ربطی نداره.

بعد هلش داد. اون مرد روی زمین افتاد ولی زود بلند شد. جلو تر رفت و سیلی محکمی در گوش اون مرد مست زد.

-رئیس چند بار گفته حین عملیات نباید الکل بخوری؟

مردی که مست کرده بود دستش رو روی صورتش گذاشت. مکث کوتاهی کرد. اسلحه اش رو بیرون آورد و به سمت اونی که بهش سیلی زده بود گرفت.

اون مرد با ترس به اسلحه چشم دوخت.

-داری...داری چی کار می کنی؟ عقلت رو از دست دادی؟

مرد مست پوزخندی زد و اسلحه رو به سمت پرهام نشونه گرفت و با بی خیالی گفت:

-می خوام این فسقلی رو بُکُشم و بعد وقتی رادمهر می پرسه کار کی بوده اون وقت...

نگاه معناداری به اون مرد انداخت و ادامه داد.

-اون وقت بگم کار تو بوده.

شونه ای بالا انداخت و رو به بقیه با لحن تهدید آمیزی گفت:

-شما ها هم اگه دهن کثیفتون رو باز کنین خودم با همین دست هام خفتون می کنم.

یهو صدایی از سمت پله ها اومد.

-البته قبلش من دنده هات رو خورد می کنم.

رادمهر دست به سینه جلوی پله ها وایساده بود و به با خشم به افرادش نگاه می کرد. اون ها تا رادمهر رو دیدن حسابی شوکه شدن.

-آقا، شما که گفته بودین نمیاین.

-آره گفته بودم نمیام ولی اومدم.

همون طور که به مرد مست خیره بود چند قدم به سمتش بر داشت.

-فکر کنم به یه پاکسازی توی گروهمون نیاز داریم. مگه نه بچه ها؟

همه به هم نگاه کردن و چیزی نگفتن.

رادمهر به اسلحه تو دست مرد مست اشاره کرد.

-تفنگت رو بده.

بی هیچ معطلی تفنگش رو به رادمهر داد. رادمهر پوزخندی زد و به اسلحه توی دستش چشم دوخت. مکث طولانی کرده بود. همه با دقت بهش نگاه می کردن تا واکنش بعدیش رو ببینن.

همون طور که به اسلحه نگاه می کرد سکوتش رو شکست و گفت:

-یکی از عجایب دنیا اینه که آدم می تونه با اسلحه ی خودش هم کشته بشه. حالا یا خودش، خودش رو می کُشه یا یکی دیگه.

حرف هاش مرموز بود. از حرف هاش سر در نمیاوردم.

همون طور که داشت با اسلحه توی دستش بازی می کرد سرش رو بالا آورد. نگاه معناداری به اون مرد انداخت و پرسید:

-حالا تو کدوم رو انتخاب می کنی؟

مرد با سر خوشی شروع به خندیدن کرد. صدای خنده هاش توی فضای زیر زمین پیچید. دست خالیش رو به سمت رادمهر دراز کرد و با لحنی که خنده توش موج می زد گفت:

-بی خیال رفیق، من و تو که این حرف ها...

یهو یه گلوله درست وسط پیشونی اون مرد خالی شد که خونش به دیوار پاچید. دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و با ناباوری به جسد اون مرد روی زمین خیره شدم.

بلافاصله خون صورتش رو پوشوند. یاد کابوس های خودم افتادم. هر لحظه که می گذشت حالم بد تر می شد.

رادمهر سر تفنگش رو یه فوت کرد.

-خب بچه ها، منتظر چی هستن. شروع کنین.

نگاهی به هم انداختن و همزمان سر هاشون رو تکون دادن. یکیشون گونی رو از سر پرهام کشید.

چشم های پرهام بسته بود. رد خون روی صورتش توی اون تاریکی می درخشید. یه لحظه چشم هاش رو باز کرد، از همون دور نگاهم کرد و گفت:

-از واقعیت فرار نکن!

وحشت سر تا پام رو فرا گرفت. نمی دونستم تو توهم بودم یا پرهام واقعا بهم اون حرف رو بهم زد.

خواستم بلند بشم که میثم محکم مچ دستم رو گرفت و طوری فشار داد که حس کردم استخون هام شکست.

-بشین دختره دیوونه. می دونی اگه اون ها تو رو این جا ببینن چی می شه؟

نیم نگاهی به میلاد انداختم که پشت بشکه کناری پنهان شده و اشکان جلوی دهنش رو گرفته بود.

انگار با چشم هاش بهم می فهموند که باید برم.

نگاهم رو از میلاد گرفتم و سر میثم داد زدم.

-برام مهم نیست!

رادمهر با شنیدن صدام سریع به عقب برگشت و چشم هاش رو باریک کرد.

-شمام این صدا رو شنیدین؟

تا چشمش به من خورد با تعجب خندید.

-ببین کی این جاست! دیانا خانوم! کارمند جوان شرکت...

اسلحه رو به سمتم گرفت. فکر می کرد تنهایی اون جا قایم شدم چون هنوز میثم رو ندیده بود.

-واقعا فکر کردی می ذارم از این جا زنده بیرون بری؟

میثم نگاهی به افرادش انداخت انگار که داشت بهشون هشدار می داد هیچ حرکتی نکنن.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و چیزی نگفتم. فقط احساس لرز داشتم. نمی دونستم به خاطر سرما می لرزیدم یا ترس.

-اول تو رو می کُشم بعدش این بچه رو. ولی نه! بهتره این بچه رو جلو چشم هات بکشم؛ چطوره؟

یهو میثم بلند شد و اسلحه رو به سمت رادمهر گرفت.

-ولی قبلش خودت همین جا کشته می شی!

رادمهر از دیدن میثم حسابی شوکه شد. بدون این که اسلحه رو کنار بذاره چند تا دست زد و با کنایه گفت:

-به به! مثل این که جمعتون جمع بوده، فقط من و افرادم این جا اضافه ایم مگه نه؟

اسلحه رو دو دستی جلوی میثم گرفت. اسلحه هاشون درست رو به روی هم بودن و قلب همدیگه رو هدف گرفته بودن.

رادمهر با لحن مشکوکی گفت:

-تو پلیس بودی مگه نه؟ باید حدس می زدم!

میثم پوزخند عصبی زد.

-آره ولی اونقدر کله پوکی که نتونستی حدس بزنی.

-دهنت رو ببند! از من چی می خوای؟

-تو از جون اون بچه چی می خوای؟ ولش کن بذار بره و گرنه بلایی سرت میارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن.

افراد رادمهر جلو اومدن و کنارش وایسادن. قولنج گردن و انگشت هاشون رو شکستن. رادمهر نیم نگاهی به افرادش انداخت و گفت:

-تا بخوای حرکتی بزنی ده تا گلوله توی مغزت خالی می شه.

همون لحظه افراد میثم از پشت بشکه ها بیرون اومدن و کنارش وایسادن. اشکان هم میلاد رو همون جا رها کرد و دقیقا کنار میثم ایستاد.

میثم بدون این که نگاهی به افرادش بندازه رو به رادمهر گفت:

-حالا چی؟ بخوام حرکتی بزنم ده تا گلوله تو مغزم خالی می شه؟

رادمهر نگاه پر حرصش رو به افراد میثم دوخت و از بین دندون های به هم فشردش گفت:

-شما لعنتی ها چطوری این جا رو پیدا کردین؟

اشکان لبخند کجی زد.

-این دیگه مهم نیست ما چطوری این جا رو پیدا کردیم. مهم اینه که تو الان باید دو تا کار بکنی. اول این که اون بچه رو آزاد کنی بره و دوم این که باید ما رو ببری پیش رئیست. کسی که بهت پول می ده تا دست به این کار های کثیف بزنی.

خندید و با لحنی که داشت اشکان رو مسخره می کرد رو به افرادش گفت:

-شنیدین بچه ها؟ اول باید بچه رو آزاد کنیم بعدش این رو ببریم پیش رئیس!

خودش و افرادش همزمان پقی زیر خنده زدن.

با لحنی که هنوز خنده توش موج می زد رو به میثم گفت:

-فکر می کنی من این کار هایی که گفتین رو انجام می دم؟ واقعا مسخره است! فکر کردین انقدر کودنم؟

میثم داد زد.

-آره. کودنی که به خاطر پول دست به هر کثافت کاری می زنی. کودنی که به خاطر پول جون اون بچه های معصوم رو مثل آب خوردن می گیری. کودنی که به خاطر پول داری...

-خفه شو!

-دارم با زبون خوش بهت می گم رادمهر. یا اون بچه رو همین الان آزاد می کنی یا...

-یا چی؟

میثم مکثی کرد و نگاهی به افرادش انداخت. یهو یه گلوله توی دست رادمهر خالی کرد که اسلحه از دستش افتاد.

شلیک های مکرر افراد میثم و رادمهر شروع شد. انگار جنگ شروع شده بود!

از پشت بشکه بیرون اومدم و از اون شلوغی استفاده کردم. سریع به سمت پرهام دویدم تا دست هاش رو باز کنم که یه گلوله توی پام شلیک شد. آخ بلندی گفتم و قبل از این که بیفتم یکی بازوم رو کشید و پشت بشکه برد.

سرم رو چرخوندم و اشکان رو دیدم که با عصبانیت داشت بازوم رو فشار می داد.

-تو دیوونه شدی؟ نمی بینی چه وضعیه؟ بین این درگیری و گلوله بارون پریدی وسط که چی کار کنی؟

-من فقط می خواستم پرهام رو...

-هیس! هیچی نگو! لازم نکرده پرهام رو نجات بدی. ما که این جا گلابی نیستیم. پلیسیم، پلیس! می فهمی؟ ما پلیسیم نه تو. پس بشین این جا و تکون نخور...

یهو یه گلوله به بشکه خورد که اشکان حرفش رو قطع کرد.

نگاه هراسونی به اطرافش انداخت و رو به من گفت:

-من دیگه باید برم. از جات تکون نخور.

و سریع از پیشم رفت.

میلاد فریاد زد.

-دیانا!

بلند شد و تا خواست به سمتم بدوئه یهو تیری وسط سینه اش خورد و روی زمین افتاد.

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و جیغ گوش خراشی کشیدم.

میثم تا نگاهش به میلاد افتاد سر یکی از افرادش داد زد.

-ببریدش...ببریدش!

سریع میلاد رو پیش من آوردن و همون جا ولش کردن.

با هق هق سر میلاد رو روی پام گذاشتم. چشم هاش رو به سختی باز نگه داشته بود.

با گریه گفتم:

-میلاد، میلاد تو رو خدا چشم هات رو نبند. میلاد تو نباید بمیری. میلاد خواهش می کنم.

در حالی که به سختی نفس می کشید گفت:

-دیا...دیانا...

اشک هام سراسیمه روی صورتم جاری شدن. با پشت دستم اشک هام رو کنار زدم و صورتش رو با دستم نوازش کردم.

-میلاد خواهش می کنم دووم بیار. میلاد زنده بمون. خواهش می کنم. به خاطر من.

اما همون طور که بهم خیره بود چشم هاش آروم آروم بسته شد. دو طرف صورتش رو گرفتم و با گریه تکونش می دادم.

-میلاد بیدار شو. تو نباید بمیری. میلاد...

دیگه نفسم بالا نمی اومد. اشک هام بهم فرصت نمی دادن تا واضح ببینمش.

گوش هام داشتن از صدای گلوله و شلیک تفنگ ها زنگ می زدن. دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و چشم هام رو فشار دادم.

پام داشت تیر می کشید و خون ریزی می کرد.

توی اون شلوغی یکی از آدم های رادمهر به سمت پرهام دوید و دست هاش رو زود باز کرد. اون رو روی کولش انداخت و توی یه چشم به هم زدن از اون جا جیم زد.

داد زدم:

-فرار کرد! بگیرینش! بچه رو برد! بگیرینش!

ولی کسی حرف هام رو نمی شنید. همه مشغول تیر اندازی و کشت و کشتار بودن و صدای شلیک گلوله ها نمی ذاشت صدام به کسی برسه.

دوباره داد زدم. اون بار با تموم وجودم داد زدم:

-بگیرینش! فرار کرد!

همون لحظه میثم صدام رو شنید و با سرعت به عقب برگشت. با صدای بلندی به یکی از افرادش گفت:

-بدو دنبالش! بدو!

اون مرد با شنیدن حرف میثم سریع دنبالشون از پله ها بالا رفت.

دوباره به میلاد نگاه کردم. دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم.

-میلاد خواهش می کنم بلند شو. خواهش می کنم تنهام نذار.

نمی تونستم کاری کنم. مثل یه مرده بی حرکت بودم که تموم امید هاش جلوی چشم هاش پر پر می شد و اون نمی تونست کاری بکنه.

با نا امیدی به بشکه تکیه دادم. افراد میثم و رادمهر جلوی چشمم زخمی می شدن و روی زمین می افتادن ولی من چیزی نمی دیدم. انگار چیزی حس نمی کردم و شاید هم دیگه چیزی برام مهم نبود. فکرم فقط و فقط پیش میلاد بود.

تنها چیزی که متوجهش شدم فرار رادمهر بود. هیچ کس فرارش رو به جز من ندید چون همه داشتن به سمت هم تیر اندازی می کردن و حواسشون نبود.

بی جون تر از اونی بودم که بخوام دوباره داد بزنم.

افراد رادمهر یکی یکی کشته شدن و روی زمین افتادن ولی چه فایده ای داشت؟ افراد اصلی فرار کرده بودن و پرهام رو با خودشون برده بودن.

میثم تازه متوجه فرار رادمهر و نبودن پرهام شد. رو به افرادش که همگی زخمی و خسته بودن داد زد:

-پس اون رادمهر لعنتی کجاست؟

افرادش هراسون به همدیگه نگاه کردن.

میثم اسلحه رو با عصبانیت روی زمین انداخت و محکم شوتش کرد. چنان دادی زد که حس کردم دیوار ها لرزیدن.

-لعنتی! لعنت به این شانس! باید بریم دنبالشون. زود باشین. بجنبین!

اشکان از پشت صداش زد. کنار یکی از افراد زخمی رادمهر نشسته بود.

-بیا این جا میثم. این نفله هنوز زنده است.

میثم بدون هیچ معطلی به سمتش رفت. بالا سر اون مرد زخمی که خون یه طرف صورتش رو گرفته بود نشست.

صورت اون مرد رو با دستش گرفت و با تهدید گفت:

-حرف بزن احمق! بگو کجا رفتن؟

هیچی نگفت. فقط داشت از درد می نالید.

میثم مشت محکمی توی دهنش کوبید که خون از دهنش بیرون ریخت.

-حرف بزن. وگرنه یکی تو مخت خالی می کنم.

باز هم فایده ای نداشت. میثم با عصبانیت بلند شد و لگد محکمی بهش زد.

مرد که انگار درد زیادی رو تحمل می کرد کلمه هایی رو ادا کرد که واضح نشنیدم. انگار می خواست چیزی بگه ولی نمی تونست. میثم دوباره بالا سرش نشست و اسلحه رو روی سرش گذاشت. میثم از یقه اون مرد گرفت و گردنش رو بالا آورد.

-بگو. زود تر بگو تا دنده هات رو خورد نکردم.

مرد که به سختی نفس می کشید بریده بریده کلمه هایی گفت اما میثم متوجه نشد.

اسلحه رو روی سر اون مرد فشار داد و با عصبانیت غرید:

-درست حرف بزن ببینم چی می گی!

مرد که انگار نفس های آخرش رو می کشید مکثی کرد و پلک هاش روی هم افتاد.

میثم یقه اش رو ول کرد و بلند شد. با عصبانیت داشت طول و عرض اتاق رو طی می کرد و تند تند چنگ لای موهاش می زد.

رو به میثم با گریه گفتم:

-نمی بینین میلاد حالش بده؟ چرا یه کاری نمی کنین؟

میثم حوصله حرف زدن نداشت. حتی بهم نگاه هم نکرد.

اشکان به میلاد نزدیک شد. گوشش رو به قلب میلاد چسبوند و گفت:

-ضربان قلبش هنوز می زنه. زنده است. زنگ زدیم آمبولانس داره میاد.

اشکان بلند شد و به سمت میثم رفت.

-حالا باید چی کار کنیم؟

میثم انگار منتظر یه کلمه حرف از طرف اشکان بود تا مثل بمب بترکه. تمام عصبانیتش رو سر اشکان خالی کرد و داد زد:

-نمی دونم، نمی دونم! ما مثل احمق ها سرمون رو تو کبک کردیم و نفهمیدیم کِی فرار کردن! واقعا مسخره است.

نگاهش یهو به من و میلاد افتاد.

نیم نگاهی به پام که ازش خون می ریخت انداخت و گفت:

-تو خوبی؟

با صدای خفه ای گفتم:

-من آره ولی میلاد اصلا خوب نیست.

-الان آمبولانس می رسه. نگران نباش.

گوشی میثم زنگ خورد. انگار بهش خبر مهمی داده بودن. رو به اشکان با عجله گفت:

-من می رم تو این جا باش.

-باشه.

و مثل برق از پله ها بالا رفت.

نگاهی به صورت بی حرکت میلاد روی پام انداختم.

چنگی لای موهاش زدم و آروم گفتم:

-الان آمبولانس می رسه. لطفا تحمل کن میلاد. خواهش می کنم.

...

-خانوم مگه نگفتم از جاتون بلند نشین؟

سرم رو با بی حوصلگی تکون دادم و رو به اون پرستار که دست به سینه جلوم وایساده بود گفتم:

-می خوام برم پیش یکی از دوست هام. تو همین بیمارستانه.

-اسمشون چیه؟

-میلاد. میلاد رحیمی.

-باشه. من الان میام.

چند دقیقه بعد پرستار وارد اتاق شد.

-از همکار هام پرس و جو کردم. میلاد رحیمی الان تو کماست.

با شنیدن اسم کما گوش هام زنگ زد و حس کردم دمای اطراف به طرز چشمگیری پایین اومد.

از روی تختم بلند شدم و هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که پام لرزید.

پرستار به سمتم دوید و بازوم رو گرفت.

-خانوم گفتم که باید استراحت کنین.

-اون واکر رو به من بده. من باید برم.

-خانوم می گم نمی شه. آروم باشین.

پرستار رو کنار زدم.

-من باید برم.

همون لحظه دکتر وارد اتاق شد.

-این جا چه خبره؟

پرستار در حالی که بازو هام رو سفت چسبیده بود رو به دکتر گفت:

-می گه می خواد بره پیش دوستش که کماست. هر کاری هم می کنم یه جا بند نمی شه.

-من باید برم. ولم کن بذار برم.

دکتر جلو تر اومد.

-خانوم لطفا آروم باشین. من براتون یه آرامبخش تزریق می کنم.

نشستم و صورتم رو با دست هام پوشوندم.

فکرم کار نمی کرد. اگه بلایی سر میلاد می اومد من باید چی کار می کردم؟

پرستار کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم. بعد از تزریق آرامبخش از اتاق بیرون رفت و من رو تنها گذاشت.

...

نیمه شب بود و خوابم نمی برد. یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد. به سختی سر جام نشستم و گوشی رو از روی میز برداشتم. یه شماره ناشناس بود. برای جواب دادن تردید داشتم. بعد از مکث طولانی بالاخره جواب دادم.

صدای آشنایی توی گوشم پیچید.

-میثمم!

شوکه شدم. نمی دونستم چی باید بگم. اولین کلمه ای که به ذهنم رسید پرهام بود. با عجله گفتم:

-پرهام! پرهام چی شد؟

-همه چیز رو به راهه. نگران نباش.

-یه کلمه بگو پیداش کردین یا نه؟

-پیداش کردیم. خیالت راحت.

نفسم رو با آسودگی بیرون دادم و زیر لب خدا رو شکر کردم.

-حالت خوبه؟ پات چطوره؟

-آره من خوبم.

-دیانا، باید ببینمت.

-الان؟ واسه چی؟

-بهت می گم. خواستم بگم الان تو راه بیمارستانم. یه کم دیگه می رسم اون جا.

-آهان. باشه بیا.

گوشی رو قطع کردم و توی فکر فرو رفتم.

حدود یه ساعت بعد میثم به بیمارستان رسید. دسته گل توی دستش رو روی میز گذاشت. صندلی رو کنار تختم کشید و روش نشست.

نگاهی به دسته گل انداختم و پوزخند بی جونی زدم.

-این دیگه چیه؟

-دسته گله. واسه عیادت مریض می برن.

نگاه بی حوصله ای بهش انداختم.

-خبری از رادمهر نشد؟

-نه متاسفانه. واقعا نمی دونم باید چی بگم.

پوفی کشیدم و سرم رو تکون دادم.

-دیانا، نمی خوای چیزی بگی؟

بدون این که نگاش کنم گفتم:

-من خسته ام. از اتفاقاتی که دورم می افتن خستم. میلاد جلوی چشم هام گلوله خورد و الان تو کماست.

با شنیدن اون حرف چشم هاش گرد شد دو تای ابروش بالا پرید.

-چی؟ میلاد کماست؟

-آره. نذاشتن برم ببینمش.

بدون این که چیزی بگه سریع از اتاق خارج شد و حدود نیم ساعت بعد دوباره برگشت.

-چی شد؟ کجا رفته بودی؟

-رفتم از دکتر میلاد حالش رو پرسیدم.

-خب! حالش چطوره؟ تا کِی تو کما می مونه؟

-گفت هنوز هیچی مشخص نیست. خون خیلی زیادی از بدنش رفته.

سرم رو پایین انداختم و با کلافگی صورتم رو با دست هام پوشوندم.

-میلاد به خاطر من این طوری شد. وقتی دید پام زخمی شده به سمتم دوید اما اون عوضی ها بهش شلیک کردن. من...من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

بغضم ترکید. دیگه نتونستم چیزی بگم.

میثم دستش رو روی شونه ام گذاشت.

-دیانا لطفا آروم باش. باور کن همه چی درست می شه. میلاد از کما بیرون میاد، ما اون جنایتکار ها رو دستگیر می کنیم.

-چطوری؟ رادمهر فرار کرده رفته. ما دیگه دستمون هم بهش نمی رسه. فقط دادیم وقتمون رو تلف می کنیم.

-این حرف رو نزن. نا امید نباش.

چیزی نگفتم. چیزی برای گفتن نداشتم. اون قدر اتفاق های عجیب توی اون مدت افتاده بود که دلم می خواست با هیچ کس حرف نزنم و فقط به اون اتفاق ها فکر کنم.

میثم که جوابی از من نشنید گفت:

-خبر خوب اینه که پرهام حالش خوبه الان هم پیش اشکانه.

سرم رو بالا آوردم. چشم هام از خوش حالی برق زد.

-راست می گی؟

-آره.

-حالش چطوره؟

-حالش خوبه. اشکان الان مراقبشه.

-خب خدارو شکر.

-گفته می خواد تو رو ببینه.

-بعد از این که از بیمارستان مرخص بشم میام دیدنش. تو رو خدا مراقبش باشین تا دوباره بلایی سرش نیاد. در ضمن اون یه خواد کوچیک تر هم داره که اسمش ساراست. مراقب اون هم باشین. ممکنه آدم های رادمهر دنبال اون هم بیان.

-سارا هم پیشمونه. نگران هیچی نباش.

-راست می گی؟ پدر و مادرشون می دونن؟

مکث کوتاهی کرد. انگار واسه گفتن یه حرفی داشت مقدمه چینی می کرد. سخت توی فکر فرو رفته بود.

یه تای ابروم بالا پرید.

-چی شد؟ چرا رفتی تو فکر؟

-ما دیشب فهمیدیم مامان باباش مُردن!

حسابی جا خوردم. با چشم های گرد شده و دهن نیمه باز بهش زل زدم.

-چی؟

سرش رو به نشونه تاسف تکون داد.

-دیشب از پرهام آدرس خونشون رو گرفتم. اشکان رو فرستادم تا بره در خونشون. چند ساعت بعد بهم زنگ و گفت زود خودم رو برسونم اون جا. وقتی رسیدم دیدم جسم بی جون جفتشون کف زمین افتاده. به خاطر مصرف بیش از حد مواد اوردوز کرده بودن.

مغزم حرف هایی که گوش هام می شنیدن رو باور نمی کرد. بی حرکت به یه نقطه نا معلوم خیره شده بودم.

-پس تکلیف پرهام و سارا چی می شه؟

-نگران اون ها نباش. ما یه خانواده خوب پیدا کردیم که قراره جفتشون رو، هم پرهام و هم سارا رو به فرزند خوندگی قبول کنن.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. یه کم خیالم راحت شد ولی باز هم استرس داشتم.

-پرهام و سارا از این قضیه خبر دارن؟

-آره خبر دارن.

-الان در چه حالن؟

-هیچی. سارا یه کم گریه کرد و پرهام داشت دلداریش می داد. بعدش هم که من اومدم این جا و نفهمیدم چی شد.

سرم رو آروم تکون دادم.

-آهان!

مکث طولانی کرد. انگار چیز دیگه ای می خواست بگه.

تک سرفه ای کرد و گفت:

-راستش اومدم این جا یه چیز دیگه هم بهت بگم.

-چی بگی؟

-تو چند روز گذشته کسی بهت زنگ زده؟

-این چه سوال مسخره ایه که می پرسی.

-نه، منظورم اینه که فرد مشکوکی بهت زنگ زده؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و با بی حوصلگی گفتم:

-بی خیال! بهتره بدونی من خنگ ترین فرد روی کره زمینم.

یهو یاد اون شب بارونی افتادم؛ همون شبی که یه فرد مشکوک بهم زنگ زد و تهدیدم کرد.

مکثی کردم. میثم که دید توی فکر فرو رفتم گفت:

-چی شد؟

همون طور که به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودم سرم رو تکون دادم.

-الان که بیش تر فکر می کنم یه چیز هایی یادم میاد.

برقی توی چشم هاش زد.

-چی؟ چی یادت اومد؟

تماس اون فرد مشکوک رو بهش توضیح دادم. توی فکر عمیقی رفت و با دستش چونه اش رو خاروند.

-شماره اش رو به من بده.

-از تلفن عمومی زنگ زده بود.

با کف دستش به پیشونیش کوبید و زیر لب غرید.

-لعنت به این شانس!

از جاش بلند شد و با قدم های بی قرار طول و عرض اتاق رو طی می کرد.

-حالا اون شماره رو به من بده شاید یه ردی چیزی ازش گیر آوردیم.

شماره رو بهش دادم. زیر لب تشکری کرد.

نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:

-پس تو واقعا پلیسی؟

-نه، بازیگر تئاترم، ازم خواستن یه مدت نقش یه پلیس رو بازی کنم. این چه سوال مسخره ایه می پرسی؟

-آخه اصلا بهت نمی خوره پلیس باشی.

-بهم می خوره چی باشم؟

-قیافت به قاچاقچی ها و دزد ها بیش تر می خوره.

تک خنده ای کرد و سرش رو تکون داد.

-جالبه! کسی تا حالا بهم نگفته بود. تو اولین نفری هستی که این حرف رو می زنی.

-خب شاید کسی نخواسته حقیقت رو بهت بگه با شاید هم جرئت نداشته بگه. آخه تو یه جور خاصی هستی.

-چجوری؟

-زود از کوره در می ری عصبانی می شی، داد می زنی سر بقیه، خیلی هم از خود راضی هستی.

-آره این مدل منه. مجبور نیستی ازش خوشت بیاد.

در ضمن، تو هم یه دختر سر به هوا و حواس پرتی. اگه من دیروز اون جا توی زیر زمین نبودم معلوم نبود الان چه بلایی سرت اومده بود.

شونه ای بالا انداختم.

-هیچی! فوقش منم می کُشتن.

-چقدر راحت از مردن حرف می زنی. انگار روزی ده بار جلوت آدم می کُشن که انقدر نسبت به کشتن بی تفاوتی.

-شاید باورت نشه اما من وقتی خیلی عصبانی می شم دلم می خواد یکی رو بکشم. نمی دونم کی ولی دلم می خواد یکی رو بکشم.

-فکر کنم باید ببرمت پیش یه روانشناس.

-من به روانشناس احتیاجی ندارم. راستی اسم واقعیت چی بود؟

-مهران.

-آهان، مهران. اون هم بهت نمیاد. در هر صورت من میثم صدات می زنم.

خندید و سرش رو تکون داد.

-باشه.

تصمیم گرفتم سوالی که برای مدت ها ذهنم رو مشغول کرده بود رو ازش بپرسم. لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-راستی، اون روز که من پشت در اتاقت فال گوش وایساده بودم رو یادته؟

پوزخندی زد.

-تو که همیشه پشت در اتاقم فال گوش بودی!

یاد روز هایی افتادم که فکر می کردم قاتل بود و ازش می ترسیدم!

-روز های اول رو می گم. همون روزی که مریم رسید و مچم رو گرفت. تو هم اون قدر عادی رفتار می کردی که انگار می دونستی اون جام.

-آهان، آره یادمه.

-اون روز داشتی با یکی پشت تلفت دعوا می کردی. حرف های عجیبی می زدی. می گفتی عینکت رو در نیار و گرنه می شناسنت. ما باید هر طور که شده امشب بریم طبقه سوم. از این جور حرف ها می زدی.

-چه حافظه ای داری تو! تک تک حرف هام رو مو به مو تو ذهنت نگه داشتی.

چیزی نگفتم. با نگاهم ازش جواب می خواستم.

نگاهش رو به زمین دوخت و توی فکر فرو رفت.

بعد از چند ثانیه تازه یادش افتاد.

-آهان، یادم افتاد. من اون روز اشکان رو فرستاده بودم تا رادمهر رو تعقیب بکنه. واسه همین بهش می گفتم عینکش رو در نیاره. ما هم مثل تو اولش فکر می کردیم منظورشون از طبقه سوم، طبقه ای بود که اتاق رادمهر اون جاست. اون شب من و اشکان می خواستیم اون جا رو بگردیم.

-گشتین؟

-آره، ولی خب رادمهر زرنگ تر از اون حرف هاست که رد پایی از

خودش به جا بذاره. متاسفانه دست خالی برگشتیم.

-که این طور!

میثم نگاهی به ساعت مچیش انداخت و از جاش بلند شد.

-خب، اگه کاری نداری من دیگه باید برم.

-نه وایسا...

با تعجب بهم چشم دوخت. نمی دونستم باید موضوع دزدین پرونده ها رو بهش می گفتم یا نه. از پنهون کاری خوشم نمیومد اما از یه طرف می ترسیدم بهش بگم. نمی دوستم میثم با شنیدن اون حرف چه واکنشی نشون می داد.

تک سرفه ای کردم و مکث طولانی مدتم رو شکستم.

-هیچی. می تونی بری. ممنون بابت این که اومدی.

-کاری نکردم. امیدوارم پات زود تر خوب بشه. فعلا.

-فعلا.

بعد از این که میثم اتاق رو ترک کرد پتو رو با بی حوصلگی رو سرم کشیدم. بخشی از وجودم به خاطر نگفتن حقیقت داشت سرزنشم می کرد و بخش دیگه هم داشت حق رو بهم می داد.

چند دقیقه ای نگذشته بود که یهو صدای بحث کردن الیکا با یکی از پرستار ها از بیرون اومد.

-به من چه که وقت ملاقات تموم شده! یه ملاقاته دیگه! مگه می خوام قتل کنم؟

-گفتم بفرمایید بیرون و گرنه مجبور می شم حراست رو خبر...

-لطفا، فقط چند دقیقه.

-باشه پس...

قبل از این که حرف پرستار تموم بشه الیکا مثل یوز پلنگ تو اتاق پرید.

-دیانا!

تا نگاهش به من افتاد مکثی کرد و سر جاش وایساد. نگاهش رو از پام که توی گچ بود گرفت و به چشم هام دوخت.

آروم جلو اومد و در حالی که سعی می کرد بغضش نشکنه گفت:

-تو چی شدی؟ چه اتفاقی برات افتاده دختر؟

دیگه نتونست تحمل کنه و بغضش شکست. با گریه گفت:

-مگه نگفته بودی مراقبی؟ این طوری از خودت مراقب بودی؟

با انگشت شستم اشکش رو از روی گونش پاک کردم تا پایین نریزه.

-الی خواهش می کنم گریه نکن. به خاطر من هم که شده گریه نکن. دوست ندارم اشک هات رو ببینم.

سفرت با حسام چطور بود؟

-وسط این هاگیر واگیر داری از سفر من می پرسی؟ من الان تمام فکر و ذکرم درگیر توئه.

با پشت دست اشک هاش رو کنار زد و دستم رو گرفت.

-چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

-هیچی. الی، می دونم اگه بشنوی عصبانی می شی ولی باید بهت بگم. من...

چشم هام رو بستم و تند تند کلمات رو ادا کردم تا حرفم زود تر تموم بشه.

-ببین راستش من دوباره پیگیر قضیه طبقه سوم شدم و...

با چشم های گرد شده وسط حرفم پرید.

-چی؟ تو چی کار کردی؟ مگه بهت نگفته...

-الی لطفا بذار حرفم رو تموم کنم.

-بگو.

-باورت نمی شه اگه بهت بگم چی فهمیدم! ما کلا اشتباه می کردیم. میثم اونی نبود که فکرش رو می کردیم.

-نکنه تو رو هم گول زد و برد توی باند خودش؟

-واقعا در مورد من این طور فکر می کنی؟

-نه من در مورد تو هیچ فکری نمی کنم.

قبل از این که یکیمون بخواد حرفی بزنه پرستار الیکا رو صدا زد.

-خانوم تشریف ببرین. واسه من مسئولیت داره.

الیکا بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و بدون خداحافظی اتاق رو ترک کرد.

با دهن نیمه باز به در اتاق خیره موندم. بعد از مکث طولانی دستم رو کنار بدنم مشت کردم.

...

صبح روز بعد با صدای میثم از خواب بلند شدم.

-دیانا. دیانا، پاشو ببین کی این جاست!

چشم هام رو آروم آروم باز کردم و نگاهم روی پرهام و سارا ثابت موند.

از ذوق قلبم داشت وایمیستاد!

میثم که فهمید از شدت خوش حالی نمی تونستم حرف بزنم گفت:

-گفته بودی وقتی مرخص بشی میای دیدنشون ولی بچه ها صبرشون تموم شده بود و می خواستن زود تر ببینَنِت من هم آوردمشون این جا.

به هر سختی که شده سر جام نشستم و دست هام رو برای بغل کردن پرهام و سارا باز کردم. جفتشون به سمتم دویدن و بغلشون کردم.

در حالی که موهاشون رو می بوسیدم و اشک می ریختم گفتم:

-خیلی خوش حالم که دوباره می بینمتون بچه ها!

با پشت دستم اشک هام رو کنار زدم و دو طرف بازوی پرهام رو گرفتم.

-تو خوبی پرهام؟ اون رادمهر احمق که بلایی سرت نیاورد؟

-نه خاله. من خوبم خیالت راحت.

سارا با همون لحن بچه گونه و شیرینش گفت:

-خاله دیانا، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

سارا رو دوباه در آغوشم گرفتم و بوسه ای رو سرش نشوندم.

-منم دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم!

همون عروسکی رو که اون شب از پارک براش خریدم بغلش بود. یه لحظه تمام خاطرات اون شب جلوی چشم هام اومد.

-خاله، لی لی رو ببین. اون هم با خودم آوردم تا باهات خدافظی بکنه.

لبخند غمگینی زدم و گونه اش رو بوسیدم.

-ما قرار نیست با هم خدافظی کنیم چون باز هم همدیگه رو می بینیم.

میثم نگاهی به ساعتش انداخت.

-تا نیم ساعت دیگه مامان بابای جدیدشون میان و بچه ها رو می برن.

غم عجیبی سر تا سر وجودم رو فرا گرفت. با این که میثم به اون ها اعتماد داشت و می گفت بچه ها رو خوشبخت می کنن اما من دلم گرفته بود.

میثم که انگار از چهره ام فهمید چه حسی دارم گفت:

-این زن و مرد از دوست های قدیمی منن. باور کن این بار آخری نیست که بچه ها رو می بینی.

نگاه غمگینم رو از پرهام به سارا دوختم.

میثم جلوم نشست و توی صورتم نگاه کرد.

-من رو ببین دیانا.

دست هام رو توی دست های گرفت و فشرد. حس آرامش توی وجودم پیچید. ضربان قلبم پایین اومد و نفس هام به حالت عادی برگشت. اون حس آرامش برام عجیب بود!

نگاهم رو به چشم های پر از آرامشش دوختم.

-بازم بچه ها رو میارم تا ببینی. بهم اعتماد کن دیانا.

نگاهم رو از میثم گرفتم و به پرهام و سارا دوختم.

دلم می خواست بیش تر نگاهشون کنم تا صورت هاشون توی ذهنم حک بشه.

میثم بلند شد و پرهام و سارا جلو اومدن. دوباره بغلشون کردم.

-خیلی دوسِتون دارم. خیلی، خیلی زیاد!

پرهام گفت:

-ما هم همین طور.

اون ها رو از خودم جدا کردم.

-من همیشه میام بهتون سر می زنم؛ باشه؟

سرشون رو به نشونه تایید تکون دادن.

بوسه ای روی پیشونی هاشون نشوندم.

-آفرین!

نگاهم رو به پرهام دوختم و در حالی که موهاش رو نوازش می کردم گفتم:

-تو هم قراره مدرسه بری. درس بخونی و با سواد بشی. قول می دی بهم که درست رو خوب بخونی؟

-آره، قول می دم.

انگشت کوچیکمون رو توی هم حلقه کردیم.

همون لحظه گوشی میثم زنگ خورد.

-آره، آره! آوردمشون یه جایی. زود میایم. باشه، الان می رسیم. خدافظ.

گوشی رو قطع کرد و نگاه سرسری به پرهام و سارا انداخت.

-بچه ها ما دیگه باید بریم. مامان بابای جدیدتون الان خونه و پیش اشکانن.

بغضی گلوم رو چنگ زد. میثم دست جفتشون رو گرفت. موقع رفتن براشون دست تکون دادم و سعی کردم بغضم نشکنه.

می دونستم دلم خیلی براشون تنگ می شد؛ دلم برای صدای بچه گونه سارا، چهره معصوم پرهام و قلب های پاکشون حسابی تنگ می شد.

...

با اصرار به پرستار ها و دکتر ها بالاخره راضی شدن تا به دیدن میلاد برم.

کنارش روی تخت نشستم و به صورت مهربونش زل زدم. با انگشت شستم گونه اش رو نوازش کردم.

-میلاد، زنده بمون. من به بودنت نیاز دارم. لطفا ترکم نکن.

اشک توی چشم هام حلقه زد.

دست های بی حرکتش رو توی دست هام گرفتم.

-میلاد، خواهش می کنم! من دوسِت دارم میلاد. به خاطر من زنده بمون.

همون لحظه دکتر ها گفتن که باید بیرون برم.

برای رفتن مقاومت می کردم اما فایده ای نداشت.

لحظه آخر خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

-دوسِت دارم!

وقتی از اتاق بیرون اومدم بلافاصله چشمم به مامان بابای میلاد خورد. از چهره هاشون می فهمیدم چقدر آشفته بودن.

مامانش تا من رو دید با نگرانی به سمتم دوید.

همدیگه رو بغل کردیم. توی بغلم با گریه گفت:

-دیانا...میلاد چطوره؟

-هنوز هیچی معلوم نیست، باید براش دعا کنیم.

پرستار ها کمکم کردن تا به اتاقم برگردم.

اون شب تا صبح بیدار موندم و برای میلاد دعا کردم.

اگه از دستش می دادم چی می شد؟ حتی فکرش هم وحشتناک بود!

سرم رو تکون دادم و سعی کردم فکر های منفی رو از سرم دور کنم.

...

از آخرین باری که میثم رو دیده بودم چند روز می گذشت. روز ها توی بیمارستان به سختی سپری می شدن.

الیکا روزی چند بار بهم سر می زد؛ بدون این که باهام حرف بزنه پیتزام رو روی میزم می ذاشت و می رفت. من هم سعی نمی کردم به حرف بیارمش چون اصلا حوصله هیچ کس رو نداشتم؛ حتی صمیمی ترین دوستم!

از پنجره داشتم بیرون رو نگاه می کردم که صدای پایی رو از پشتم شنیدم.

سرم رو به عقب نچرخوندم. می دونستم الیکا همیشه اون وقت روز بهم سر می زد.

چند ثانیه بعد صدا قطع شد. ظاهرا باز هم می خواست قهر رو کِش بده و حرفی نمی زد. شونه ای بالا انداختم و به عقب برگشتم ولی با دیدن نقابی که روی میزم بود جیغ زدم.

دو تا پرستار هراسون وارد اتاق شدن.

پتو رو جلوی دهنم گرفتم و با ترس به دیوار پشتم چسبیدم. اون نقاب برام یه کابوس شده بود.

پرستار ها سریع نقاب رو از جلوی چشمم دور کردن. یکیشون دستم رو گرفته بود و اصرار داشت دراز بکشم اما من تکون نمی خوردم.

همون لحظه الیکا وارد اتاق شد و متوجه اوضاع بهم ریخته ام شد.

-این جا چه خبره پرستار؟ چی شده؟

-هیچی. مثل این که دوستتون از چیزی ترسیده.

الیکا تا چشمش به نقاب توی دست پرستار افتاد همه چیز رو فهمید.

کنارم روی تخت نشست و با لحنی که شبیه مامان بزرگ ها بود گفت:

-هزار بار بهت گفتم روی این ماجرا یه خط قرمز بکش و بی خیالش شو! ولی حرفم رو گوش نمی دی.

با عصبانیت سرش داد زدم.

-خسته نشدی انقدر مثل مامان بزرگ ها نصیحتم کردی؟ بسه! من دیگه از این چرت و پرت هایی که می گی خسته شدم، می فهمی؟ خسته شدم!

پوزخندی زد.

-اگه تحمل کردن من برات انقدر سخته می تونی بذاری و بری! به سلامت!

-ولی تو صمیمی ترین دوستمی. چطور می تونم بذارم برم؟

-ترجیح می دم نباشم!

خیلی بی رحمانه حرف هاش رو به سمتم پرت می کرد. حس می کردم از قبل حرف هاش رو آماده کرده بود.

-چرا؟

-چون دلایل خاص خودم رو دارم.

-الیکا، هیچ وقت فکر نکن درکت نمی کنم.

بغضم رو قورت دادم و ادامه دادم:

-می شه دلایلش رو بهم بگی؟

-نگفتم چون درکم نمی کنی برو. دارم کلی می گم. برو! از زندگیم برو! دیگه واقعا نمی خوام ببینمت دیانا، می فهمی؟ نمی خوام ببینمت.

دلیل اون حرف ها رو نمی دونستم. الیکا تا به حال اون طوری باهام حرف نزده بود. چطور می تونست اونقدر یهویی بهم بریزه؟

پوفی کشید و چنگی لای موهاش زد.

-و این که نه نمی تونم دلایلش رو بهت بگم. چون تو یه دختر احساساتی و زود رنجی که اگه بهت چیزی بگم مطمئنم می شینی و ساعت ها گریه می کنی. من هم این رو نمی خوام. تو یه دختر لوسی. با این که مامان بابات ترکت کردن و روی پای خودت زندگی کردی باز هم لوس و احساساتی هستی! بریز کنار این احساسات مسخره رو! یه کم منطقی فکر کن.

فکر می کنم باید با هم مثل روز های اول باشیم.

هر لحظه که می گذشت بغضم بیش تر به گلوم چنگ می زد. حرف هاش اون قدر کنایه آمیز بود که نمی تونستم هضمش کنم.

نگاهی به چشم هاش انداختم. چشم هایی که دیگه اون صمیمیت قبل رو نداشتن.

-منظورت چیه که مثل روز های اول باشیم؟

-من دوستی قبلیمون رو می خوام دیانا. همه چیز عادی بود و عالی البته!

-مگه الان غیر عادیه؟

-الان صمیمیه، زیاد از حد!

با پشت دستم اشک هام رو کنار زدم و چیزی نگفتم. یعنی چیزی برای گفتن نداشتم. باورم نمی شد الیکا داشت اون حرف ها رو بهم می زد.

اون همون الیکایی نبود که من می شناختمش. خیلی یهویی عوض شده بود! اون قدر یهویی که هضمش برام سخت بود.

آب دهنم رو قورت دادم.

-ولی تو تنها کسی بودی که همیشه هوام رو داشت.

-اشتباه از خودم بود. نباید می ذاشتم تا این جا بیاد.

سرم رو پایین انداختم. احساس می کردم قلبم داشت تیر می کشید. انگار خنجری توی قلبم فرو شده بود.

چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در اومد. سرم رو بالا آوردم و به در بسته زل زدم.

دلم تنگ شده بود. نه برای الیکای جدید، برای الیکای قبل. کسی که همیشه باهاش می خندیدم و شاد بودم.

به زمان احتیاج داشتم. نمی دونستم چند روز اما مطمئن بودم زمان خیلی زیادی رو می خواستم.

تموم عمرم سعی کرده بودم محکم باشم ولی بقیه خیلی راحت برچسب لوس و احساساتی بودن رو روی پیشونیم می چسبوندن. اون ها نمی دونستن چقدر ذهن من رو با حرف هاشون به هم می ریختن.

یهو تقه ای به در اتاقم خورد که رشته افکارم رو پاره کرد. فکر کردم دیاناست اما صدای میثم از پشت در اومد.

-می تونم بیام تو؟

نمی خواستم متوجه گریه هام بشه. تک سرفه ای کردم و گفتم:

-آره بیا تو.

میثم در رو باز کرد و وارد اتاق شد. روی صندلی کنار تختم نشست و توی چشم هام نگاه کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و با لحن معذبی گفتم:

-چرا این جوری نگام می کنی؟

-گریه کردی؟

-چی؟ نه!

سریع چشم هام رو مالیدم و خمیازه مصنوعی کشیدم.

-فکر کنم واسه بی خوابیه، باید بخوابم.

-آهان، باشه.

می دونستم دلش نمی خواست بره. نگاهش رو به سختی ازم گرفت و به سمت در رفت. تا دستش روی دستگیره رفت انگار یه چیزی یادش افتاد. زود سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-راستی، دکترت گفت فردا مرخص می شی. به دوستت...اسمش چی بود؟

توی اون شرایط برام سخت بود اسم الیکا رو بیارم. به طرز عجیبی اسمش برام غریبه شده بود انگار که هیچ وقت صداش نزده بودم.

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

-الیکا.

-آهان، الیکا. می تونی بهش بگی بیاد دنبالت.

-باشه. شب بخیر.

پتو رو روی سرم کشیدم و با اون کار بهش نشون دادم که حوصله حرف زدن ندارم.

با این که نمی دیدمش اما می تونستم حدس بزنم همون جا وایساده و به من خیره بود.

چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در تو اتاق پیچید. پتو رو از سرم کشیدم و از پنجره اتاقم به ستاره ها خیره شدم.

نمی دونستم دلیل رفتار های عجیب و غریب الیکا چی بود اما خوب می دونستم توی اون مدت اذیتش کرده بودم. من باید به حرفش گوش می دادم. اون بهترین و تنها دوستی بود که من داشتم پس به هیچ وجه نمی خواستم از دستش بدم.

برای رهایی از اون مخمصه باید چی کار می کردم؟ حتی خودم هم نمی دونستم!

...

برای بار چندم به الیکا زنگ زدم ولی هر بار گوشی رو با ناامیدی پایین می آوردم.

آخر سر شارژ باتری گوشیم تموم شد. با حرص گوشی رو توی دست هام فشار دادم طوری که ناخون هام کف دستم رو سوراخ کرده بودن.

به سختی سر جام نشستم. کوله پشتیم رو برداشتم و وسایلم رو توش گذاشتم. پرستار رو صدا زدم تا واکر رو بهم بده.

دلم می خواست قبل از خونه رفتن یه سر به میلاد بزنم اما بهم اجازه ندادن. زیر لب می غریدم. دلم برای میلاد تنگ شده بود.

داشتم از اتاق خارج می شدم که یهو میثم سر راهم سبز شد.

نگاه متعجبش رو از پرستار کنارم به من دوخت و گفت:

-این جا چه خبره؟

شونه ای بالا انداختم.

-دارم می رم خونه. خودت گفتی دکتر اجازه مرخصی بهم داده.

-آره، اون رو که می دونم. منظورم اینه که چرا تنهایی؟ پس الیکا کجاست؟

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم.

خیلی کلافه بودم. دلم می خواست برم خونه و مفصل با الیکا صحبت کنم. مطمئن بودم الیکا نمی تونست به اون راحتی ازم بگذره.

سرم رو به زور بالا آوردم و خطاب به میثم زیر لب گفتم:

-نه، الیکا نمیاد. من باید برم خونه.

-باشه، ماشین من همین پایینه. می رسونمت خونه.

-نه خودم می...

-مسیرم همون سمته. تو رو هم سر راهم می رسونم.

با تعجب پرسیدم:

-تو واسه چی اومدی بیمارستان؟

انگار انتظار اون سوال رو نداشت. با تته پته گفت:

-هی...هیچ چی. گفتم یه سر بیام ببینم مرخص شدی یا نه.

به سمتم اومد تا کمکم کنه.

از این که کسی بهم کمک کنه متنفر بودم!

با اخم گفتم:

-من کمک نمی خوام. خودم می تونم برم.

انگار حرف های من زیادی براش غیر قابل تحمل بود. پوف کلافه ای کشید. چنگی لای موهاش زد و گفت:

-من نمی فهمم چرا داری از من فرار می کنی؟ مگه من چی کار کردم که خودم نمی دونم؟

-تو کاری نکردی. من فقط می خوام یه کم تنها باشم؛ همین!

پوزخندی زد.

-آره، خودشه! منم دلم می خواد تنها باشم. پس بیا با هم بریم تنها باشیم!

-من دارم جدی می گم.

-منم جدی ام.

بینمون سکوت برقرار شد و هیچ کدوم حرفی نزدیم. خسته تر از اونی بودم که بهش توضیح بدم چرا می خواستم تنها باشم. اصلا چرا باید بهش چیزی رو توضیح می دادم؟ مگه اون کی بود؟

مخالفتی نکردم و قبول کردم سوار ماشینش بشم.

در عقب رو باز کردم اما قبل از این که سوار بشم با عصبانیت در رو بست.

ترسیدم و یه قدم به عقب برداشتم.

-چرا این جوری می کنی؟

-بیا جلو بشین.

لب هام رو محکم روی هم فشار دادم.

در صندلی شاگرد رو باز کردم و با عصبانیت سوار شدم.

توی راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. واقعا دلم نمی خواست با میثم زیاد حرف بزنم. اگه اون می فهمید دزدی پرونده تقصیر من بوده قطعا برام گرون تموم می شد.

وسط راه کنار زد و پیاده شد. ازش نپرسیدم کجا رفت.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بیرون زل زدم.

چند دقیقه بعد با دو تا جعبه پیتزا سوار ماشین شد.

تا چشمم بهشون افتاد ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

-از کجا می دونستی پیتزا دوست دارم؟

در حالی که داشت کمربندش رو می زد دو تای ابروش رو بالا انداخت.

-نفرمایید دیانا خانوم، کیه که پیتزا دوست نداشته باشه!

زیر لب تشکری کردم و گفتم اشتها ندارم.

بدون این که چیزی بگه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

غرق افکارم بودم که یهو سرعت ماشین خیلی زیاد شد. با چشم های تنگ شده داشت از آینه پشتش رو نگاه می کرد.

با دهن نیمه باز به نیم رخ عصبیش زل زدم.

-چی شده؟ آروم رانندگی کن.

-هیس، چیزی نگو.

-چی؟

یهو فشار پاش رو روی پدال گاز بیش تر کرد. با چشم های به خون نشسته داشت از آینه به ماشین پشتی نگاه می کرد.

-خب بگو چی شده؟

-دارن تعقیبمون می کنن.

-واسه چی؟

-الان مشخص می شه!

اونقدر تند رانندگی می کرد که به پشتی صندلی چسبیده بودم و از ترس جیک نمی زدم.

اخم های میثم توی هم رفته بود و با عصبانیت چیز هایی زیر لب می گفت که نمی فهمیدم.

به سرعت توی یه جاده خاکی پیچید. ماشین پشتی همچنان دنبالمون بود. میثم با یه حرکت جلوی اون ماشین پیچید و نگه داشت.

کمربندش رو زود باز کرد و پیاده شد.

من هم پشت سرش پیاده شدم ولی همون جا کنار ماشین وایسادم و حرکتی نکردم.

میثم در رو با عصبانیت باز کرد، یقه اون مرد گرفت و با یه حرکت اون رو بیرون کشید. به ماشین کوبیدش و همون طور که سفت یقه اش رو چسبیده بود سرش داد زد.

-واسه چی داری تعقیبمون می کنی؟

مرد چیزی نگفت و فقط داشت تقلا می کرد. انگار فشار دست های میثم خیلی زیاد شده بود و داشت اون رو خفه می کرد.

-حرف بزن تا دندون هات رو تو دهنت خورد نکردم!

-من دنبال تو نیستم. داشتم راهم رو می رفتم.

میثم محکم تر یقه اش رو فشار داد و با صدایی بلند از قبل داد زد.

-دروغ نگو! درست موقعی که از بیمارستان در اومدیم افتادی دنبالمون. زود بگو دنبال چی هستی؟

مرد که داشت خفه می شد به زور گفت:

-هی...هی...هیچی.

میثم خواست مشتی تو دهن اون مرد بکوبه که داد زدم:

-نه، این کار رو نکن!

تا حواسش به من پرت شد اون مرد با تمام قدرت میثم رو به عقب هل داد و سوار ماشینش شد.

میثم با مشت های متوالی به شیشه ماشین می کوبید و تهدیدش می کرد پایین بیاد اما اون مرد توی یه چشم بهم زدن فرار کرد.

میثم با نگاه عصبانیش رفتن ماشین رو دنبال کرد تا وقتی که به یه نقطه کوچیک تبدیل شد.

برگشت و با چشم های به خون نشسته نگام کرد. هیچ چی نگفت. میثم آدمی بود که موقع عصبانیت داد و بیداد راه می انداخت. سکوتش توی اون لحظه برام عجیب بود.

نگاهش عصبیش رو ازم و گفت:

-بشین تو ماشین.

بدون هیچ حرفی سوار شدم. میثم هم سوار شد و در رو کوبید.

مکثی کرد و چیزی نگفت.

به نیم رخش خیره شدم و می خواستم سر صحبت رو باهاش باز کنم ولی نمی تونستم. احساس می کردم سکوت میثم، آرامش قبل از طوفان بود.

یهو مشتی به فرمون کوبید.

-لعنت به این شانس! اگه حواسم رو پرت نکرده بودی اون احمق الان توی مشتم بود. می فهمیدم واسه چی دنبال مائه!

-چرا فکر می کنی همه چی با دعوا و کتک کاری حل می شه؟ نا سلامتی تو پلیسی ولی اصلا شبیه پلیس ها نیستی. پلیس ها که بیخودی با بقیه کتک کاری راه نمی ندازن.

-اگه بخوام با روش تو جلو برم که تا صد سال دیگه هم دستم به رئیس رادمهر و آدم هاش نمی رسه.

فرار از واقعیت
-ولی تو اشتباه...

-لطفا چیزی نگو. من اعصابم خیلی خورده. ممکنه چیزی بگم که...

پوفی کشید و ادامه حرفش رو خورد. از این که باعث شده بودم اون مرد فرار کنه احساس شرمندگی داشتم.

نمی دونستم چی باید بگم. انگار مغزم قفل کرده بود و همه کلمه ها از ذهنم پریده بودن. ترجیح دادم چیزی نگم و سکوت کنم.

چقدر اون روز ها همه چیز به هم ریخته بود.

توی یه چشم به هم زدن جلوی در خونه رسیدیم. از میثم خداحافظی کردم و پیاده شدم.

کلید رو توی در انداختم و وارد خونه شدم. چراغ ها خاموش بودن و ظاهرا الیکا توی خونه نبود.

لباس هام رو با کلافگی در آوردم و یه گوشه پرتشون کردم. نگران بودم. الیکا هیچ وقت بدون این که چیزی به من بگه جایی نمی رفت.

دلم می خواست بهش زنگ بزنم اما حرف هایی که اون روز بهم زده بود توی ذهنم مرور می شد. دست از غرور برداشتم و دوباره بهش زنگ زدم. با این که انتظار نداشتم جواب بده گوشی رو بعد از چند تا بوق برداشت.

صداش سرد و خسته بود.

-بله؟

-الو الی. کجایی؟

-بیرون.

مکثی کردم. واقعا نمی فهمیدم دلیل اون همه سرد برخورد کردنش با من چی بود.

کلی حرف واسه زدن داشتم اما ترجیح دادم چیزی نگم. چون بغضم در حال شکستن بود. فقط یه کلمه دیگه از طرف الیکا می تونست اشکم رو سرازیر کنه.

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

-باشه.

بدون این که چیزی بگه گوشی رو قطع کرد. بی حرکت به گوشی توی دستم خیره موندم. با تمام وجودم گوشی رو توی دستم فشردم و از عصبانیت داد زدم. تمام وسیله های روی میز رو با یه حرکت روی زمین ریختم.

روی تختم نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم. اختیار اشک هام دست خودم نبود.

همیشه از آدم هایی که سر هر چیزی گریه می کردن بدم می اومد، اون لحظه هم خیلی از خودم بدم می اومد؛ خیلی زیاد!

...

ساعت نزدیک سه صبح بود. دوباره به الیکا زنگ زدم اما برنداشت. به حسام هم زنگ زدم اما گوشیش خاموش بود.

احساس می کردم دمای اطراف بیش از اندازه سرد شده بود. داشتم می لرزیدم.

به سمت اتاق الیکا رفتم و درش رو باز کردم. جلوی در وایسادم و چشمم رو توی اتاقش چرخوندم. چقدر جای خالیش اذیتم می کرد.

همون لحظه کلید توی در چرخونده شد. وقتی الیکا رو توی چارچوب در دیدم از ذوق و هیجان تپش قلبم اوج گرفت.

برای یک لحظه تموم اتفاق های اخیر رو فراموش کردم و با خوش حالی گفتم:

-سلام!

زیر لب سلامی داد و به سمت آشپزخونه رفت. دنبالش توی آشپزخونه رفتم.

-خیلی نگرانت بودم. کجا بودی پس؟

-بیرون بودم. اشکالی داره؟

آب دهنم رو قورت دادم.

-نه، چه اشکالی. فقط نگران...

-انقدر نگران من نباش! خستم کردی از بس مثل مامان بزرگ ها باهام رفتار می کنی.

حرف هاش مثل خنجری قلبم رو تیکه تیکه میکردن. شاید اگه می دونست با حرف هاش تا اون حد اذیتم می کرد دیگه نااون طوری حرف نمی زد.

شاید خسته بود، شاید اتفاقی افتاده بود. می دونستم اون رفتار بی دلیل نیست.

خواستم ازش بپرسم. شاید اون به کمکم نیاز داشت ولی نمی گفت.

-الیکا، چیزی شده؟

-نه.

-پس چرا این طوری رفتار می کنی؟

-چطوری؟

-سرد و بی احساس.

پوزخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت.

-من همیشه همین بودم! تو متوجه نشدی.

حرف هاش داشت گیجم می کرد. حس می کردم همه اون ها خواب بود. نمی تونستم قبول کنم الیکا اونقدر یهویی عوض شده بود.

-الیکا تو خیلی عوض شدی.

قبل از این که لیوان آبش رو سر بکشه نگاه معناداری بهم انداخت و لبخند کجی زد.

-واقعا؟ ولی کسی بهم نگفته بود!

-آره، واقعا. تو خیلی عوض شدی. همون الیکایی نیستی که من می شناختم.

شونه ای بالا انداخت و لیوان آبش رو یه نفس سر کشید. لیوان رو روی اپن گذاشت و گفت:

-راستش رو بخوای آره. من عوض شدم. تبدیل به همون آدمی شدم که قبلا بودم ولی نشونش نمی دادم. ولی الان دیگه خسته شدم. خسته شدم از بس نقش بازی کردم. الان می خوام خودم باشم! همون الیکای واقعی.

حرف هاش برام گنگ و مبهم بود؛ شاید هم واضح بود اما من نمی تونستم قبول کنم.

نگاهم رو به چشم های سردش دوختم. خیلی وقت بود رنگ محبت و دوستی توی چشم هاش دیده نمی شد.

-نمی دونم. اگه از من خوشت نمیاد می تونی بذاری بری! فقط از من نخواه که عوض بشم. من همینم و عوض هم نمی شم.

حس کردم دمای اتاق یهو پایین اومد. انگار حرف های الیکا یکی پشت سر اون یکی مثل سیلی توی صورتم کوبیده می شدن. شاید مسخره به نظر می رسید ولی حس می کردم قلبم داشت مچاله می شد.

بی حرکت بهش خیره بودم.

با این که حرف های زیادی برای گفتن داشتم اما ترجیح دادم چیزی نگم. می دونستم حرف زدن دیگه فایده ای نداشت.

شب به خیری زیر لب گفت و از کنارم رد شد.

چند دقیقه ای همون جا وایسادم. دست هام سرد و بی جون بودن و نمی تونستن واکر رو محکم بگیرن.

وارد اتاقم شدم. دیوار اتاقم پر از عکس های دو نفره من با الیکا بود.

راستش هر وقت به گذشتم نگاه می کردم می فهمیدم نصف زندگیم رو کنار الیکا گذروندم. بهترین خاطره های زندگیم کنار اون رقم خورده بود. حالا چطور می تونست دوستی اوایل رو ازم بخواد؟ چطور می خواست اون همه صمیمیت یه شبه از بین بره؟

...

نیم نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ساعت از ده صبح گذشته ولی الیکا هنوز توی اتاقش بود. هیچ وقت تا اون موقع نمی خوابید.

شاید هم بیدار بود ولی نمی خواست بیرون بیاد. بعد از این که کلی با خودم کلنجار رفتم بالاخره به سمت اتاقش رفتم. دستم رو بالا بردم در بزنم اما مردد بودم. شاید خوشش بیرون نمی اومد. شاید دلش نمی خواست من رو ببینه.

قبل از این که تقه ای به در بزنم، در باز شد.

با دیدن الیکا آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو پایین انداختم.

نگاهم روی چمدون داخل دستش ثابت موند.

-این دیگه چیه؟

-دیانا، ببین یه چیزی می خوام بهت بگم. من یه مدتی نیستم. یه کم کار دارم که باید انجام بدم.

-یه مدت؟ یعنی چه قدر؟

-شاید یه هفته. یا شاید هم بیش تر!

-یه هفته؟ کجا می خوای بری؟ چه کاری داری؟

با لحنی که عصبانیت و کلافگی توش موج می زد گفت:

-بازم که از اون سوال ها پرسیدی! حسام چند هفته نیست، غیبش زده. نمی دونم کجاست. می خوام یه مدت تنها باشم.

با تعجب پرسیدم.

-حسام!؟ از کی غیبش زده؟

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دوختم. با تردید گفتم:

-باشه. فقط...

-فقط چی؟

-زود تر بیا.

-دست من نیست. خدافظ.

از کنارم رد شد و جلوی در خونه وایساد. کلید ها رو روی میز گذاشت.

-فکر نمی کنم دیگه بهشون نیازی داشته باشم.

-اما...

نیم نگاهی به ساعت مچیش انداخت و وسط حرفم پرید.

-خیلی دیرم شده. خدافظ.

و بدون هیچ معطلی رفت و در رو پشت سرش بست.

همون جا خیره به در وایساده بودم.

روی مبل نشستم و ساعت ها به یه نقطه نامعلوم خیره شدم. خیلی احساس تنهایی می کردم. احساس می کردم تنها ترین آدم روی کره زمین بودم!

نمی دونم ساعت چند بود اما آفتاب غروب کرده و خونه تاریک شده بود.

با این که عاشق تاریکی و تنهایی بودم اما اون بار فرق می کرد. اون تنهایی با همه تنهایی هام متفاوت بود. انگار مثل طنابی دور گردنم حلقه شده بود و داشت خفم می کرد.

صدای زنگ آیفون سکوت سنگین خونه رو شکست. از جام بلند نشدم. هیچ تکونی نخوردم. دیگه هیچ چی برام مهم نبود.

چند دقیقه بعد تقه ای به در خورد. صدای میثم از پشت در می اومد.

-دیانا، دیانا، خونه ای؟

جوابی ندادم. دلم نمی خواست کسی رو ببینم.

مکث طولانی کرد و گفت:

-می دونم خونه ای. لطفا در رو باز کن کارِت دارم.

می دونستم میثم خیلی لجباز بود و اگه در رو باز نمی کردم تا خود صبح همون جا می موند.

به زور از جام بلند شدم و سلانه سلانه به سمت در رفتم. در رو باز کردم و بدون این که نگاش کنم دوباره سر جام برگشتم تا بشینم.

-این جا چرا انقدر تاریکه؟

لامپ رو روشن کرد. با تعجب به نیم رخم زل زد.

-تو چرا چشم هات انقدر گود رفته؟

خواست موهام رو کنار بزنه اما دستش رو پس زدم.

-من خوبم. چیزیم نیست.

نگاهش پر از نگرانی و سوال بود.

-این جا چرا انقدر سرده؟ آدم یخ می زنه!

به سمت بخاری رفت و روشنش کرد.

بعد از مکثی نسبتا طولانی تک سرفه ای کرد و گفت:

-الیکا کجاست؟

-نمی دونم.

یخچال رو باز کرد و گفت:

-این جا چیزی واسه خوردن پیدا نمی شه؟

در یخچال رو بست و به سمتم برگشت.

-تو هم از قیافه ات مشخصه غذا نخوردی. زنگ می زنم از بیرون غذا...

-من سیرم، ممنون.

خواستم بلند بشم تا به اتاقم برم اما یه لحظه تعادلم رو از دست دادم. چیزی نمونده بود تا بیفتم که میثم دستم رو گرفت.

-تو خوبی دیانا؟

دستم رو روی سرم گذاشتم. انگار همه جا رو به سیاهی می رفت.

-آره خوبم. چیزیم نیست.

-ولی خوب به نظر نمیای. می خوای بریم دکتر؟

دستم رو تکون دادم.

-نه نه. من خوبم.

-مطمئنی؟

-آره.

شونه ای بالا انداخت.

-خب دیگه من باید برم. اومده بودم بهت یه خبر خوب بدم ولی وقتی با این حال دیدمت کلا یادم رفت.

پوزخندی زدم.

-مگه خبر خوبی هم وجود داره؟

-آره. خبر خوب اینه که ما سحر رو دستگیر کردیم.

-خب خوبه.

-خوبه؟ عالیه! این یعنی تا چند روز دیگه می تونیم کل باندشون رو دستگیر کنیم. فقط باید کاری کنیم این دختر اعتراف کنه؛ همین!

-امیدوارم.

تمام خوش حالی توی صورتش یک دفعه محو شد.

-انتظار داشتم حداقل یه واکنشی از خودت نشون بدی.

سرم رو بالا آوردم و با عصبانیت بهش توپیدم.

-می دونی چیه؟ دیگه هیچی برام مهم نیست! خستم. دلم می خواد چند روزی از این جا برم. دلم نمی خواد کسی رو ببینم. البته کسی رو هم ندارم که ببینم.

میلاد تو کماست. الیکا ترکم کرده.

خواستم وارد اتاقم بشم که از پشت بازوم رو گرفت. برگشتم و باهاش چشم تو چشم شدم. با نگاه کردن توی چشم هاش حس عجیبی به وجودم نفوذ می کرد.

نگاهی به دستش که بازوم رو گرفته بود انداختم و گفتم:

-چرا این جوری می کنی؟

دستم رو ول کرد و یه قدم عقب رفت. چشم هاش رو باریک کرد و مشکوکانه گفت:

-تو چته دیانا؟

تک خنده ای کردم.

-من؟ من خوبم. باور کن.

-اما من نگرانتم.

-اونقدر ها هم که فکرش رو می کنی من آدم خوبی نیستم. لطفا نگرانم نباش.

-چرا، تو با بقیه فرق داری. یعنی...نمی دونم چطوری بگم...واسه من که این طوری هستی...

-پس بذار یه چیزی رو برات روشن بکنم. من همون کسیم که پرونده رو از اتاقت دزدید. آره من همونیم که تمام زحمت هایی رو که تو توی این مدت کشیده بودی رو به باد داد. آره من همونم.

انگار شاخ در آورده بود. با دهن نیمه باز بهم زل زد.

-تو...تو...چی کار...

تک خنده ای کرد.

-شوخی می کنی!

-نه. کاملا جدیم. می تونی بری از الیکا بپرسی چون کل نقشه اش رو با هم چیدیم.

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-اما...اما من باور نمی کنم.

-این یه واقعیته. باید قبولش کنی.

هیچی نگفت. اکن آرامش توی چشم هاش یهو محو شد و جای خودش رو به خشم داد.

چنان با عصبانیت نفس می کشید که پره های بینیش می لرزیدن. از بین دندون های به هم فشردش گفت:

-تو یه احمقی!

پلک هام رو روی هم فشار دادم. حق داشت اون حرف رو بزنه و راست هم می گفت. من یه احمق به تمام معنا بودم!

بدون هیچ معطلی رفت و در رو پشت سرش چنان کوبید که حس کردم صداش گوش هام رو سوراخ کرد.

نمی دونستم چه مرگم شده بود. چرا داشتم خودم رو آدم بدی جلوه می دادم؟ چرا تمام فکر و ذکرم درگیر الیکا بود؟

...

نیمه شب با صدای برخورد سنگ به شیشه از خواب پریدم. عین فنر روی تختم نشستم و در حالی که نفس نفس می زدم به پنجره اتاق خیره شدم. بلند شدم و سریع پرده رو کنار زدم اما تاریکی شب بهم اجازه نمی داد چیزی رو ببینم.

بارون شدیدی می بارید و رعد و برق می زد. باز هم رعد و برق و یه اتفاق عجیب دیگه!

در پنجره رو باز کردم. باد سردی به صورتم برخورد کرد. هیچ چیز دیده نمی شد. انگار شهر توی سکوت و تاریکی خوابیده بود.

در پنجره رو بستم و بهش تکیه دادم. شاید توهم زده بودم.

احساس خفگی می کردم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم ولی نمی تونستم. انگار هیچ اکسیژنی توی اتاق نبود.

از اتاقم بیرون اومدم. دلم می خواست بیرون برم و کمی قدم بزنم.

سویشرتم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کلید از خونه بیرون رفتم. هوا سرد بود و بارون شر شر می بارید.

زیر بارون مثل موش آبکشیده شده بودم ولی دلم نمی خواست به خونه برگردم.

بی هدف در حال قدم زدن بودم و به تمام اتفاق های اخیر فکر می کردم. تک تک اون فکر ها مثل زنجیری بودن که روی بدن خسته ام زده می شدن.

فرار از واقعیت

وارد یه کوچه شدم. کوچه ای دراز که انتهاش دیده نمی شد. تاریک و خلوت بود اما یه چیزی داشت که من رو جذب خودش می کرد.

بی اختیار وارد کوچه شدم. با این که اون جا پر از خونه بود ولی چراغ هیچ کدوم روشن نبود و کوچه توی سکوت سنگینی خوابیده بود.

اون قدر رفتم که به آخرش رسیدم. بن بست بود.

مدتی همون جا وایسادم و به دیواری که جلوی راهم رو گرفته بود زل زدم. انگار زندگی من هم یه دیوار داشت؛ دیواری که جلوی تموم خوشی ها و اتفاق های خوب رو گرفته بود و نمی ذاشت ببینمشون.

نمی دونستم از کی اون جوری شده بودم، شاید بعد از مرگ مامانم که انگار بعد از رفتنش دیانای قبل رو هم با خودش برد، شاید بعد از رفتن پدرم که من رو تنها ولم کرد و رفت یا شاید هم بعد از رفتن الیکا، دوستی که هیچ وقت مثلش رو نداشتم و تموم زندگیمون به هم وابسته بود ولی اون هم ترکم کرد.

واقعا نمی دونستم! تنها چیزی که می دونستم این بود که دیگه هیچ وقت دیانای قبل نمی شدم.

انگار داشتم منفجر می شدم. دست هام رو باز کردم و با تمام قدرتم داد زدم. مثل دیوونه ها بلند بلند خندیدم. اون قدر نخندیده بودم که خندیدن یادم رفته بود! دوباره با تمام قدرتم داد زدم. چه حس خوبی بود! حس خلا و پوچی.

تظاهر می کردم چیزی برام مهم نیست ولی این طور نبود. تظاهر می کردم به هیچ چیز اهمیت نمی دم ولی این طور نبود. من اهمیت می دادم، خیلی زیاد هم اهمیت می دادم. به تمام آدم هایی که بهم خیانت کردن و رفتن هم اهمیت می دادم. به پدری که چند سال پیش من رو رها کرد و رفت فکر می کردم. به دوستی که بی رحمانه قلبم رو شکست و بدون دلیل ترکم کرد هم اهمیت می دادم. آره، میثم راست می گفت. من یه احمق به تمام معنا بودم!

تمام زندگیم در حال تظاهر کردن بودم و اون تنها کاری بود که توش موفق نبودم. تظاهر می کردم دختر محکمی ام ولی نبودم. تظاهر می کردم احساسات پوچن ولی به شدت احساساتی بودم.

با پشت دستم قطره های بارون روی صورتم رو کنار زدم. در حالی که از سرما می لرزیدم برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. باید به خونه بر می گشتم. قدم هام سست و بی اراده بودن.

داشتم به سر کوچه نزدیک می شدم که یهو مردی داخل کوچه پیچید.

سرجام میخکوب شدم. درست با فاصله کم رو به روی هم وایساده بودیم.

کت بلندی پوشیده بود و عینک دودی روی صورتش خودنمایی می کرد.

بیش تر که به صورتش دقت کردم چشمم به سوختگی کنار صورتش خورد. ترس تمام وجودم رو فرا گرفت. اون خودش بود! همون مردی که همیشه با عینک دودی دنبالم بود.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم. یه قدم با ترس به عقب برداشتم تا فرار کنم اما تازه یادم افتاد کوچه بن بست بود.

با اضطراب لبم رو گزیدم. دو قدم به سمتم برداشت. پام درد می کرد و نمی تونستم بدوم. برگشتم و لنگ لنگان به عقب دویدم. می خواستم داد بزنم ولی نمی تونستم. انگار دهنم قفل شده بود.

حتی جرئت نداشتم سرم رو بچرخونم تا ببینم دنبالم می اومد یا نه. نمی دونستم چرا بی دلیل داشتم می دویدم با این که می دونستم راهی برای فرار نبود.

به آخر کوچه که رسیدم وایسادم و به دیوار جلوم نگاه کردم.

برگشتم و با وحشت پشت سرم رو نگاه کردم. مرد با لبخند مرموزی روی لبش آروم داشت به سمتم قدم بر می داشت. رعد و برقی که هر از گاهی می زد باعث می شد بیش تر به خودم بلرزم.

توی یه چشم به هم زدن فاصلمون به یه قدم رسید. نفس نفس زنان به دیوار پشتم چسبیدم. انگار از دیدن ترسم لذت می برد.

برای اولین بار صداش رو شنیدم.

-اگه کاری رو که بهت می گم انجام بدی قول می دم باهات کاری نداشته باشم.

با ترس بهش خیره شدم. انعکاس صورت وحشت زده ام رو از شیشه عینکش می دیدم.

با صدای لرزونی گفتم:

-چی...چی می خوا...

انگشتش رو روی بینیش گذاشت.

-هیس! هیچی نگو. فقط گوش بده.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم. طوری به دیوار پشتم چسبیده بودم که احساس می کردم ستون فقراتم تیر می کشید.

از جیب داخل کتش یه چیزی در آورد. توی تاریکی نفهمیدم اون چی بود. بیش تر شبیه پرونده بود.

-می دونم الان این سوال توی ذهنته که این چیه. این پرونده است. همون پرونده ای که گمش کردی و دنبالشی. الان توی چنگ منه!

احساس ترسی که با تعجب ادغام شده بود تمام وجودم رو فرا گرفت. نمی تونستم تکون بخورم. فشار انگشت هام به دیوار پشتم هر لحظه بیش تر و بیش تر می شد.

پوزخند تمسخر آمیزی زد.

-می بینی؟ چیزی که این همه مدت دنبالشی درست جلوته. ولی تو حتی این قدرت رو نداری تا ازم بگیریش.

پرونده رو جلوی چشم هام پاره کرد. چشم هام داشت از حدقه بیرون می زد.

لبخند کجی زد.

-فکر نمی کنی خیلی بیش از اندازه ضعیفی؟ تو یه دختر ضعیفی و نمی تونی هیچ غلطی بکنی!

با نوک انگشت عینکش رو عقب داد. سرش رو نزدیک گوشم کرد و آهسته گفت:

-اگه می خوای همه چیز درست بشه باید با ما همکاری کنی. هم به نفع توئه هم به نفع دوستت الیکا. اگه می خوای دوستت زنده بمونه باید با ما همکاری کنی.

با شنیدن اسم الیکا گوش هام شروع به زنگ زدن کردن. انگار تمام قدرت و نیروی از دست رفته ام دوباره به جسمم برگشت. دست هام رو مشت کردم و داد زدم.

-پس اون روز هم تو بودی که به من زنگ زدی و تهدیدم کردی؟

وقتی پوزخند مسخره روی لبش رو دیدم دوباره داد زدم.

-الیکا کجاست؟

با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. صدای خنده های داشت گوش هام رو سوراخ می کرد.

بعد از چند دقیقه با لحنی که هنوز خنده توش موج می زد گفت:

-چی شد که یه دفعه زبون در آوردی بچه کوچولو؟ پس تو هم زبون داشتی و رو نمی کردی؟

یه قدم عقب رفت. سیگارش رو روشن کرد و پک عمیقی بهش زد. بلافاصله دود سنگینی اطرافمون رو احاطه کرد.

-واقعا می خوای بدونی دوستت کجاست؟ برات مهمه؟

-معلومه که برام مهمه! اگه یه مو... فقط یه مو از سر الیکا کم بشه...

-هیچ کاری نمی کنی؛ یعنی نمی تونی کاری بکنی. تو ضعیف تر از این حرف ها هستی بچه جون!

بعد از پک دیگه ای سیگارش رو روی زمین انداخت.

-انتخابت رو بکن. من بیست و چهار ساعت بهت وقت می دم تا خوب فکر هاتو بکنی. نباید فراموش کنی که جون الیکا به تصمیم تو وابسته است.

دستم رو مشتش کردم.

-من هیچ وقت پام رو توی کثافت کاری های شما باز نمی کنم.

شونه ای بالا انداخت.

-پس مجبور می شم گردن دوستت رو جلوی چشم های خودت از بیخ قطع می کنم.

یه لحظه یاد صحنه ای که توی کابوس هام می دیدم افتادم. اون مرد طوری حرف می زد که انگار از کابوس های من خبر داشت.

کلاهش رو جلو تر کشید. اون قدری که دیگه عینکش هم دیده نمی شد. فقط لب های نازکش به همراه پوزخند همیشگیش نمایان بود.

بعد از مکث طولانی دست هاش رو توی جیب کتش فرو برد و برگشت. با قدم های کوتاه و مطمئن کوچه رو ترک کرد.

تمام بدنم زیر بارون خیس شده بود. لرزش تنم هر لحظه بیش تر و بیش تر می کرد. چند تا عطسه پشت سر هم کردم و دست به سینه وایسادم.

باید از اون جا می رفتم. نمی تونستم فضای وحشتناک اون جا رو تحمل کنم.

حرف های اون مرد مدام توی ذهنم تکرار می شد.

《پس مجبور می شم گردن دوستت رو جلوی چشم های خودت از بیخ قطع می کنم.》

گوشیم رو در آوردم و به الیکا زنگ زدم اما برنداشت. نا امید نشدم و دوباره بهش زنگ زدم. بی قرار بودم و زیر لب تکرار می کردم:

-الی، تو رو خدا بردار!

اما باز هم با نا امیدی گوشی رو پایین آوردم.

نباید اتفاقی برای الیکا می افتاد وگرنه هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.

می خواستم شماره اش رو دوباره بگیرم اما اشک توی چشم هام جمع شده بود و نمی ذاشت صفحه گوشی رو واضح ببینم.

با پشت دستم اشک هام و قطره های بارون که با هم قاطی شده بودن رو کنار زدم و شماره الیکا رو واسه چندمین بار گرفتم.

صدای بوق های تکراری توی گوشم می پیچید. زیر لب دعا می کردم تا گوشی رو برداره. بعد از گذشت چند ثانیه آهی کشیدم و گوشی رو با نا امیدی پایین آوردم.

به بک گراند گوشیم که عکس دو نفره ام با الیکا بود زل زدم. با انگشت شستم گونه اش رو نوازش کردم.

تموم خاطره هایی که با هم ساخته بودیم رو یکی یکی توی ذهنم مرور می کردم.

لبخند تلخی روی لب هام نشست. هیچ وقت فکر نمی کردم وقتی به خاطره هامون فکر می کنم اون قدر به هم ریخته و کلافه باشم.

هیچ ماشینی اون اطراف نبود. پیاده تا خونه برگشتم. وقتی به خونه رسیدم احساس سر درد و لرزش بیش تری داشتم. گلوم می سوخت و مکرر سرفه می کردم.

انگار یه چیزی روی شونه هام سنگینی می کرد.

خسته و کوفته روی مبل افتادم. پلک هام خیلی سنگین شده بودن. گشنم بود ولی حوصله نداشتم غذا بخورم. پلک هام رو روی هم گذاشتم و بلافاصله خوابم برد.

...

نیمه شب با احساس تشنگی شدیدی از جام بلند شدم. تمام علامت های مریضی توی بدنم دیده می شد. گردنم خشک شده بود و نمی تونستم تکونش بدم. کمرم تیر می کشید. انگار یکی با شلاق به پشت کمرم زده بود.

به سختی از جام بلند شدم و یه لیوان آب واسه خودم ریختم. از وقتی چشم هام رو بسته بودم داشتم کابوس می دیدم. همون کابوس های تکراری و همیشگی.

گوشیم رو برداشتم و دوباره به الیکا زنگ زدم.

-بله؟

با شنیدن صداش رنگم پرید. باورم نمی شد جواب بده. انگار تمام کلمه ها از ذهنم فرار کرده بودن. دنبال کلمه ها می گشتم تا جمله ای واسه گفتن درست کنم.

-دیانا لطفا بگو چی می خوای!

با این که رفتارش تند و زننده شده بود اما من نمی تونستم رهاش کنم. اون همون کسی بود که همیشه هوام رو داشت و پشتم رو خالی نمی کرد.

با تک سرفه ای کردم صدام رو صاف کردم.

-الی...من باید ببینمت.

تک خنده ای کرد.

-این وقت شب؟

-فکر نمی کنم فرقی داشته باشه. من واقعا حالم بده.

-بازم که شروع کردی به چرت و پرت گفتن! بی خیال! بخوابی درست می شی.

بغضم رو قورت دادم و سعی کردم تا صدام نلرزه.

-ولی من واقعا حالم بده الی!

جفتمون مکث کردیم. مکثی که انگار هزار سال طول کشید. من نمی تونستم چیزی بگم چون بغضم بهم اجازه حرف زدن نمی داد و اون هم حرفی برای گفتن نداشت.

الیکا سکوت سنگین بینمون رو شکست و گفت:

-باشه. فردا ساعت دو بیا پارک همیشگی که با هم می رفتیم.

-خوبه.

-من دیگه باید برم. خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. نگاهی به تایم مکالمه مون انداختم. فقط دو دقیقه و پنج ثانیه شده بود! من و الیکا وقتی به هم زنگ می زدیم کم تر از دو ساعت حرف نمی زدیم.

بیش ترین چیزی که اذیتم می کرد رفتار های بی دلیلش بود. الیکا داشت عذابم می داد اما نمی دونستم برای چی اون کار رو می کرد. از طرفی من نمی تونستم نسبت بهش بی اهمیت باشم.

من به جز اون هیچ کس رو نداشتم.

قرص مسکنی خوردم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

...

با دیدن اسم الیکا بدون هیچ معطلی آیکون سبز رو کشیدم.

-الی، کجایی؟

لحنش همچنان سرد بود.

-من جلوی همون پارک، کنار پیتزا فروشیم.

همون لحظه چشمم رو چرخوندم و الیکا رو دیدم.

-آهان. آره دیدمت.

دستم رو از دور براش تکون دادم. اون هم من رو دید ولی واکنشی نشون نداد. لبخند روی لبم کم کم محو شد. سعی کردم به اون چیز ها فکر نکنم و به سمتش برم.

جلو تر رفتم و رو به روش وایسادم. قیافه اش کمی تغییر کرده بود. آرایشش مثل همیشگی نبود و غلیظ شده بود. پالتوی چرمی بلند و دستکش مشکی پوشیده بود. هیچ وقت اون طوری لباس نمی پوشید.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-خوبی؟

-آره. بهتر از این نمی شه.

سرم رو آروم تکون دادم.

-می شه بشینیم؟

همون لحظه یه نفر از پشت صدام زد.

-ببخشید خانوم، اون ماشین واسه شماست؟

برگشتم و دیدم دو نفر کنار ماشینم وایسادن.

-آره مال منه.

-اون جا نباید پارک کنین. لطفا ماشینتون رو بردارین.

-من کارم فوریه. زود بر...

-نمی شه خانوم. لطفا جا به جاش کنین.

نگاهم رو از اون ها گرفتم به الیکا دوختم که با ابرو بهم اشاره می کرد برم و جا به جاش کنم.

پوفی کشیدم و شقیقه هام رو فشار دادم. دستم رو روی شونه الیکا گذاشتم.

-من الان میام.

-زود بیا چون کار دارم و باید برم.

نگاه معناداری بهش انداختم. می دونستم که دروغ می گفت. با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد باشه ای گفتم.

سریع به سمت ماشینم رفتم و کمی اون طرف تر پارکش کردم.

تا خواستم پیاده بشم صدای جیغ بلندی رو شنیدم. سرم رو با وحشت چرخوندم و با ناباوری چند نفر رو اون طرف جاده دیدم که داشتن الیکا رو به زور وارد لیموزین می کردن.

یکی از اون ها دستش رو روی دهن الیکا گذاشته بود، با یه حرکت سر الیکا رو به سمت پایین فشار داد و اون رو به زور تو ماشین انداخت. ماشین به سرعت از اون جا دور شد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم.

سریع در نیمه باز رو بستم و پام رو چنان روی پدال گاز فشار دادم که ماشین از جاش کنده شد.

داشتم خلاف جهت می رفتم و ماشین هایی که از جلو می اومدن همشون بوق می زدن. اما برای من مهم نبود. چشم از لیموزین کناری بر نمی داشتم.

فشار پام رو روی پدال گاز بیش تر کردم. از سرعت زیاد می ترسیدم ولی اون لحظه هیچی به جز الیکا برام مهم نبود.

به یه خیابون مشترک رسیدیم. اون ها یه کم از من جلو تر بودن. مشتی به فرمون زدم.

-لعنتی!

اون قدر پام رو روی پدال گاز فشار دادم که حس می کردم پدال در حال کنده شدن بود. بهش نزدیک تر شدم و دقیقا کنارش بودم.

آب دهنم رو قورت دادم و داشبورت رو باز کردم. با ترس تفنگ رو برداشتم. باید شهامت به خرج می دادم. تنها چیزی که برام مهم بود جون الیکا بود.

کسی که روی صندلی شاگرد نشسته بود شیشه رو کمی پایین داد و با صدای بلندی گفت:

-واسه یه مسابقه حاضری؟

تفنگ رو بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. کنترل کردن فرمون با یه دست سخت بود ولی سعی کردم مسلط باشم. لرزش دست هام دوباره شروع شده بود و تفنگ توی دست هام سنگینی می کرد.

با تمام قدرتم داد زدم.

-کاری به الیکا نداشته باشین پست فطرت ها وگرنه زندتون نمی ذارم.

تفنگ توی دستم می لرزید.

اون مرد بلند بلند شروع به خندیدن کرد.

-تو هنوز نمی تونی تفنگ رو درست بگیری اون وقت اون وقت ما رو تهدید می کنی؟

با عصبانیت انگشتم رو روی ماشه فشار دادم و یه گلوله از تفنگ خلاص کردم که مستقیم به شیشه خورد. مرد بلافاصله سرش رو دزدید. از بدشانسی بهش نخورد.

خواستم تیر دوم رو خلاص کنم که سریع تفنگش رو در آورد و به لاستیک هام شلیک کرد.

دو تا از لاستیک هام توی یه چشم بهم زدن پنچر شدن و ازشون عقب موندم.

با عصبانیت داد زدم.

-لعنت با این شانس! لعنت!

اون قدر سرعتشون زیاد شد که در عرض یه چشم به هم زدن به یه نقطه کوچیک تبدیل شدن.

پوفی کشیدم و ماشین رو کنار زدم. گوشیم رو در آوردم تا به میثم زنگ بزنم اما پشیمون شدم. یادم افتاد که آخرین بار باهاش چه رفتاری داشتم.

کف دستم رو به پیشونیم کوبیدم و به زمین و آسمون فحش نثار می کردم. از خودم متنفر بودم! من باعث شدم تا الیکا به دردسر بیفته و مقصر همه اون بدبختی ها کسی جز من نبود.

...

خورشید کم کم داشت غروب می کرد. با قدم های بی قرار طول و عرض اتاق رو طی می کردم. نباید دست روی دست می ذاشتم وگرنه ممکن بود بلایی سر الیکا بیاد. با دست هام شقیقه هام رو فشار می دادم و دنبال یه راه چاره بودم تا الیکا رو پیدا کنم.

گوشیم توی دستم بود. منتظر بودم تا هر لحظه زنگ بخوره. نمی دونم شاید کار احمقانه ای بود اما حسم هیچ وقت بهم دروغ نمی گفت. می دونستم که بهم زنگ می زنن.

بارونی بلندم رو به همراه پوتین هام پوشیدم و از خونه بیرون زدم. ناخودآگاه به سمت همون کوچه ای رفتم که اون مرد عینکی رو دیده بودم.

احساس می کردم اون کوچه عوض شده بود. شاید هم تغییری نکرده بود و من توهم زده بودم.

سر کوچه ایستادم و با نگاهم اطراف رو زیر نظر گرفتم. منتظر بودم تا اون مرد رو دوباره ببینم. برعکس همیشه اون دفعه من دنبالش بودم!

یه نفر از پشت صدام زد که سریع به طرفش برگشتم.

-خانوم، کمکی از من برمیاد؟

-آ...من دنبال یه مرد قد بلند با عینک دودی که یه طرف صورتش هم سوخته می گردم.

سرش رو تکون داد.

-تا حالا همچین کسی رو این اطراف ندیدم.

جای دیگه ای به ذهنم نمی رسید که برم. به ناچار قدم های نا امیدم رو به سمت خونه کشیدم.

کل مسیر رو تو فکر الیکا بودم. کوله پشتیم روی دوشم سنگینی می کرد. وسط خیابون وایساده بودم و نگاه های بی جونم رو به مغازه عینک فروشی دوختم؛ همون مغازه ای که قبل دزدی ازش عینک خریدیم.

حرف های اون لحظه الیکا توی گوشم پیچید.

《نه این خوب نیست، شبیه کارآگاه ها نشدم!》

لبخند تلخی روی لب هام نشست.

با صدای بوق های مکرر ماشین ها به خودم اومدم و فهمیدم وسط جاده وایسادم.

یکی از راننده ها سرش رو از شیشه بیرون آورد و گفت:

-خانوم حواست کجاست؟

اهمیتی ندادم و راهم رو ادامه دادم.

پاهام تحمل وزنم رو نداشتن. همون جا کنار خیابون یه گوشه نشستم. مثل دیشب سر درد و سوزش گلو داشتم.

مردم موقع رد شدن نیم نگاهی بهم می نداختن، بعد از این که می فهمیدن گدا نیستم راهشون رو می کشیدن و می رفتن. برام مهم نبود! من دیگه همه چیز رو از دست داده بودم و کم کم داشتم خودم رو هم از دست می دادم.

بعد از گذشت چند ساعت به سختی از جام بلند شدم. کوله پشتیم از دستم روی زمین افتاد ولی توانی برای برداشتنش نداشتم. همون جا ولش کردم و

قدم های کوتاه و بی جونم رو به سمت خونه برداشتم.

جلوی ساختمون که رسیدم فهمیدم کلید توی کوله پشتیم بوده و جا گذاشتمش.

حالم هر لحظه داشت بد تر و بد تر می شد. انگار دنیا داشت دور سرم می چرخید.

به در تکیه دادم و آروم به سمت پایین سر خوردم.

-دنبال من می گشتی؟

سرم رو بالا آوردم و با دیدن اون مرد عینکی شوکه شدم. پوزخند تمسخر آمیز همیشگیش روی لبش بود.

-بهت که گفته بودم باهامون همکاری کن. دیدی ما با کسی شوخی نداریم؟

تمام قدرتم رو توی پاهام جمع کردم و با گرفتن دیوار از جام بلند شدم.

نگاهم رو از اون مرد به ماشین پشتش دوختم. دو نفر با صورت های پوشیده توش نشسته بودن و به ما نگاه می کردن.

آب دهنم رو قورت دادم و به مرد عینکی چشم دوختم.

بلافاصله دستم رو دراز کردم تا عینکش رو بردارم اما دستم رو محکم گرفت و مانعم شد. نچ نچی کرد و سرش رو تکون داد.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و داد زدم.

-الیکا کجاست؟

-واقعا می خوای بدونی؟

-کاری به اون نداشته باشین نامرد ها! من رو بُکشین نه الیکا رو. اون اصلا روحشم از کثافت کاری های شما خبر نداشت. این من بودم که اول همه چیز رو فهمیدم و بهش گفتم. آره، من بودم. همه چیز زیر سر منه. اون هیچ تقصیری نداره. من رو بُکشین.

-واقعا؟

-آره، واقعا. کاری به اون نداشته باشین.

-از کجا بدونم راست می گی؟

-اول من رو ببرین ببینمش. خواهش می کنم! التماستون می کنم من رو ببرین پیش الیکا.

از التماس کردن متنفر بودم اما اون بار فرق می کرد. من حاضر بودم به خاطر الیکا هر کاری انجام بدم.

نگاهش رو به آسمون دوخت و توی فکر فرو رفت.

-باشه. من تو رو می برم پیش الیکا ولی به یه شرط...

-چ...چه شرطی؟ هر چی باشه قبول می کنم؛ هر چی! فقط من رو ببرین پیشش. لطفا!

-بعدش باید با ما همکاری بکنی. یعنی مجبوری که این کار رو بکنی.

مکثی کردم. چطور می تونستم با اون جنایتکار ها همکاری کنم؟

فکری به سرم زد. من می تونستم با وارد شدن توی باندشون اون ها رو به میثم لو بدم.

-داری به چی فکر می کنی؟ حواست باشه هر حرکت خطایی که ازت سر بزنه تو زندگی الیکا اثر داره.

سرم رو تکون دادم.

-باشه. من قبول می کنم باهاتون همکاری کنم.

-خب، خوبه. بالاخره سر عقل اومدی!

-بگو الیکا کجاست؟

-به کسی که از این ماجرا چیزی نگفتی؟ می دونی اگه بفهمیم پلیس رو در جریان گذاشتی چی به سر الیکا میاد؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-نه، نه. هیچ کس نمی دونه.

-خیله خب!

برگشت و به اون دو نفر نگاه معناداری انداخت. بلافاصله اون دو نفر از ماشین پیاده شدن و به سمتم هجوم آوردن. ترسیده بودم ولی باید همراهشون می رفتم.

هر کدوم یکی از بازوهام رو گرفتن، با یه حرکت وحشیانه من رو به سمت ماشین کشیدن، یکیشون سرم رو به پایین فشار داد و من رو داخل ماشین انداخت.

یه نفر دیگه هم کنارم نشسته بود که بلافاصله دهنم رو چسب زد و گونی رو روی سرم کشید. اون قدر سریع عمل کردن که فرصت هیچ حرکتی رو بهم ندادن. وقتی به خودم اومدم که دست هام، دهنم و چشم هام رو بسته بودن.

سر اسلحه رو روی گیجگاهم گذاشتن. نفسم بالا نمی اومد. احساس ترس و وحشت مثل خوره به تنم افتاده بود.

یه لحظه حس پشیمونی بهم دست داد. کاش به میثم گفته بودم تا تعقیبمون می کرد. اون لحظه واقعا به میثم نیاز داشتم. همش تقصیر خودم بود. باید بهش می گفتم.

کم کم صدای قهقهه وحشتناکی فضا رو پر کرد. نمی تونستم تشخیص بدم مال کدومشون بود. حرف های عجیب و مبهمی می زدن که از هیچ کدوم سر در نمیاوردم.

بعدش همه صدا ها قطع شد و ماشین تو سکوت عجیب و سنگینی فرو رفت. اون سکوت ترسم رو بیش تر می کرد.

هر لحظه که می گذشت احساس می کردم دما پایین تر می اومد. خیلی سردم بود.

به فشار تفنگ روی سرم عادت کرده بودم و دیگه دردی حس نمی کردم. نمی دونم چند ساعت گذشته بود. احساس خفگی می کردم.

یه لحظه ماشین وایساد. بلافاصله صدای گرگ ها توی فضا پیچید. این که نمی تونستم چیزی ببینم از همه چیز بیش تر اذیتم می کرد.

بازوم توسط کسی گرفته شد و من رو با یه حرکت از ماشین بیرون پرت کرد. بی جون روی زمین خاکی افتادم. گرمی خونی که از بینیم سرازیر می شد رو روی پوستم حس می کردم.

به سختی روی زانوم نشستم. طناب محکمی که دست هام رو از پشت بسته بود اذیتم می کرد.

صدای قدم هایی رو از کنارم می شنیدم. انگار یکی داشت بهم نزدیک می شد.

کمی بعد صدای قدم ها قطع شد و بلافاصله صدای زمزمه ای شروع شد. صدا هاشون اون قدر آروم بود که چیزی نمی شنیدم.

بعد از گذشت چند دقیقه که انگار صد سال طول کشید، با یه حرکت گونی رو از سرم بیرون کشیدن و چسب رو از روی دهنم کندن.

چشم هام رو با ترس باز کردم ولی چیزی به جز یه بیابون خالی جلوم ندیدم. هوا گرگ و میش بود و آفتاب کم کم داشت طلوع می کرد.

کسی که گونی رو از سرم کشیده بود جلو اومد و دست به سینه ایستاد.

نمی تونستم سرم رو بالا بیارم تا قیافه اش رو ببینم.

فقط کفش هاش رو می دیدم.

انگار هیچ قدرتی برای بالا آوردن سرم نداشتم. چشم هام رو هم به زور باز نگه داشته بودم.

یهو سیلی محکمی بهم زد که دهنم پر از خون شد. چونه ام رو محکم گرفت و سرم رو با یه حرکت بالا آورد.

چشمم که به نقاب روی صورتش افتاد بیش تر وحشت کردم؛ همون نقابی که اون شب دزدی توی خونمون پیدا شد؛ همونی که از دیوار خونه میلاد آویزون شده بود.

چشم هاش برام آشنا بود. انگار اون چشم ها رو قبلا یه جایی دیده بودم؛ چشم هایی حرص و نفرت توش موج می زد و حالا از عصبانیت به خون نشسته بودن.

چونه ام توی دست های زمخت و زبرش می لرزید.

از پشت نقاب به افرادش که پشت سرم بودن اشاره کرد و گفت:

-زود بازش کنین.

سریع دستم هام رو باز کردن. احساس بی حسی توی دست هام داشتم. با این که دست هام باز بودن اما باز قدرت نداشتم که اون مرد رو به عقب هل بدم.

چونه ام رو بیش تر فشار داد و سرم رو بالاتر گرفت.

-دیدی؟ تو این قدرت رو ندادی که از خودت دفاع کنی.

دستش رو روی نقاب گذاشت و با یه حرکت نقاب رو از صورتش کشید.

با دیدن قیافه رامین احساس کردم توی خوابم. اون خود رامین بود! اما امکان نداشت. اون چند سال پیش مرده بود!

با ناباوری به سوختگی روی صورتش چشم دوختم. رامین تمام مدت سایه به سایه دنبالم بود؟ باورم نمی شد!

چند تا سرفه پشت سر هم کردم و سرم رو تکون دادم.

-اِم... امکان نداره. تو... تو مُردی. تو زنده نیستی!

-من زنده ام. الان هم دقیقا رو به روت وایسادم. منم، رامین ملکی! همونی که همیشه با نفرت بهش نگاه می کردی. همونی که با یه تصمیم اشتباه کل زندگیم رو به هم ریختی. آره، من همونم. همون که نذاشتی با الیکا ازدواج بکنه.

-تو معتاد بودی! داشتی زندگی الیکا رو به هم می ریختی و من نمی تونستم بی تفاوت بشینم نگاهت...

داد زد.

-خفه شو!

-نه این ها واقعیت نداره، نداره، نداره!

سیلی محکمی به صورتم زد. اما من ساکت نشدم و عین دیوونه ها داد می زدم.

-تو یه احمقی! تو مُردی. تو زنده نیستی. نه باور نمی کنم. این واقعیت نداره.

-واقعیت درست رو به روته. تو داری ازش فرار می کنی. تو اون قدر بزدل و احمقی که جرئت رو به رو شدن با واقعیت رو نداری. البته، این فقط بخشی از واقعیته. تا چند دقیقه دیگه کل واقعیت رو می فهمی.

-اون چیه؟ اون چیه که تا چند دقیقه دیگه می فهمم؟ می خوام بدونم اون چیه؟

صدای الیکا از پشت سرم اومد.

-منم!

با ناباوری به عقب برگشتم و با دیدن قیافه الیکا خشکم زد.

الیکا در فاصله چند قدمی از من ایستاده بود و به من نگاه می کرد. لبخند پیروز آمیزی روی لب هاش بود.

دهنم قفل شده بود. مغزم چیزی رو که چشم هام می دیدن رو قبول نمی کرد. نه، من باور نمی کردم.

باور نمی کردم که تموم اون ها فقط یه نقشه بودن.

پوزخند صدا داری زد و چند قدم کوتاه به سمتم برداشت.

-آره، اون واقعیت منم! درست همین جا...

سرش رو بهم نزدیک کرد و ادامه داد.

-و جلوی چشم هات!

دستی به موهای آشفته ام کشید و با لحن آرومی گفت:

-آره، واقعیت تموم مدت جلوی چشم هات و کنارت بود ولی نمی دیدی. من، همون کسیم که این همه مدت دنبالش بودی! امروز نقابم رو از صورتم برداشتم تا بتونی من رو بهتر بشناسی.

صداش به زمزمه تبدیل شد.

-در واقع بهترین دوستت رو!

لبخند مصنوعی زد و در حالی که با انگشتش رد خون رو از روی صورتم پاک می کرد گفت:

-الان چه حسی داری؟

صورتم رو با تنفر عقب بردم که باعث شد تک خنده ای بکنه.

-صورتت رو چرا می بری عقب دیانا؟

با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-آخی! الان ناراحتی؟

دندون هام رو با عصبانیت روی هم فشار دادم.

نمی تونستم باور کنم. کاش همه اون ها فقط یه کابوس بود و وقتی از خواب می پریدم همه چیز تموم می شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم. هیچ چی نگفتم. حتی نمی دونستم اون لحظه چه حسی داشتم.

دلم می خواست خودم رو با داد بلندی خالی کنم ولی از طرفی نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم. مثل یه مُرده بی حرکت بودم.

نمی تونستم هضمش کنم. الیکا تموم مدت برای من نقش بازی می کرد. رامین نمرده بود.

دلم می خواست از الیکا بپرسم چرا بهم خیانت کرد ولی از طرفی نمی تونستم دهنم رو باز کنم. تمام بدنم درد می کرد.

باورم نمی شد که تمام مدت بازیم می داد. تمام مدت مثل یه عروسک خیمه شب بازی باهام رفتار می کرد ولی من نمی فهمیدم. من واقعیتی که تمام مدت جلوی چشم هام بود رو نمی دیدم. رامین راست می گفت. من فقط یه احمق بودم که تمام مدت از واقعیت فرار می کردم.

الیکا دو طرف صورتم رو گرفت و سرم رو بالا آورد. صورتم رو مماس با صورتش نگه داشت و گفت:

-نمی خوای چیزی بگی؟

با دقت به چشم های درشتش زل زدم. دیگه اون چشم ها رو نمی شناختم. انگار که هیچ وقت ندیده بودمشون!

بغضم رو قورت دادم.

-چرا، می خوام بگم تو یه حیوونی!

صورتم رو رها کرد و با عصبانیت خندید. سرش رو تکون داد و با لحنی که هنوز خنده توش موج می زد گفت:

-این که تو کور بودی و چشم هات رو باز نکردی تا اطرافت رو درست ببینی تقصیر خودته نه من!

-تو کی هستی الیکا؟ دنبال چی می گردی؟

-من!؟

پوزخند صدا داری زد.

-من همونیم که این همه مدت دنبالش بودی. من از اعضای مهم این باندم. همونی که دستور داد پرونده رو ازت بدزدن. آره، من اینم. الان دیگه خود واقعیمم! تمام مدتی که کنارت بودم انگار یه نقاب روی صورتم بود. نمی تونستم الیکای واقعی باشم و تو نمی دونی من چقدر عذاب می کشیدم از این که نقش یه دختر مهربون و خوب رو بازی می کردم. بعضی وقت ها دلم می خواست بزنم زیر همه چی، خود واقعیم رو بهت نشون بدم و بعدش هم بُکشتم! ولی هر بار پشیمون می شدم می دونی چرا؟

آهسته در گوشم گفت:

-واسه این که نمی خواستم راحت بمیری. می خواستم عذاب بکشی، عذاب! همون طور که من تموم مدت عذاب می کشیدم. رامین رو فرستادم دنبالت. سایه به سایه دنبالت بود. گفتم چشم ازت بر نداره. فقط دلم می خواست ببینم چطوری وحشت می کنی.

دلم می خواست ببینم چطوری داری زجر می کشی!

با بغض گفتم:

-تو به من خیانت کردی الیکا. تو...تو...

جلوم زانو زد و با همون لبخند بدجنسی که روی لب هاش بود بهم نگاه کرد.

-نه، اشتباه نکن دیانا. من فقط خواستم بهت یه چیز هایی رو نشون بدم. تو دختری بودی که از همون اول هم تو پر قو بزرگ شده بودی، همیشه تو ناز و نعمت زندگی کردی. هر چی خواستی تو سه شماره برات فراهم کردن، نذاشتن هیچ کم و کَسری توی زندگیت داشته باشی.

دستش رو مشت کرد و ادامه داد.

-تو هیچ چی تو زندگیت کم نداشتی دیانا. ولی من...

لبخند تلخی زد.

-ولی من داشتم! من یه عشق توی زندگیم کم داشتم. یه محبت. یکی که همیشه کنارم باشه. یکی که بتونم بهش تکیه بکنم. ولی تو چی کار کردی؟

تفنگش رو زیر چونه ام فشار داد و گفت:

-وقتی پیداش کردم تو ازم گرفتیش! آره، توئه لعنتی تمام زندگیم رو بهم ریختی.

-اما رامین اون آدمی نبود که دنبالش بودی. اون...اون معتاد بود.

داد زد.

-دهنت رو ببند دیانا. تو یه دختر لوس و احساساتی بودی. البته بهتره بگم هستی! تو با دیدن خوشبختی من حسودیت می شد. وقتی دیدی من کنار رامین خوش حالم سعی کردی همه چیز رو به هم بریزی.

اشک هام جلوی دیدم رو تار کرده بودن و نمی تونستم واضح ببینم.

نتونستم جلوی جاری شدن اشک هام رو بگیرم. به هق هق افتاده بودم و واقعا دست خودم نبود که جلوشون رو بگیرم. نمی دونستم از ناراحتی گریه می کردم یا عصبانیت!

با هق هق گفتم:

-من نمی خواستم بهت صدمه بزنم الیکا. حرف هام رو باور کن. من به خاطر خودت اون کار رو کردم.

-داری دروغ می گی لعنتی! این ها رو اگه به یه معلول ذهنی بگی شاید باور کنه ولی من یکی نه، من باور نمی کنم.

سر تفنگ رو بیش تر به چونه ام فشار داد.

-وقتی تو زندگی من رو بهم ریختی من هم تصمیم گرفتم زندگیت رو به خاک سیاه بندازم.

گوشیش رو در آورد و جلوم گرفت. با دیدن عکس میلاد که یه گلوله توی پیشونیش خالی شده بود از ترس جیغ بلندی زدم. عین دیوونه ها سرم رو تکون می دادم و جیغ می زدم.

-خفه شو وگرنه یکی دیگه هم تو مغز تو خالی می کنم.

شدت گریه هام اوج گرفت. باورم نمی شد میلاد هم قربانی این ماجرا شده بود.

با بی رحمی گفت:

-آره، گریه کن! خیلی وقته دلم می خواست این صحنه رو ببینم و حالا به آرزوی دیرینه ام رسیدم.

با لذت داشت اشک ریختنم رو نگاه می کرد.

-یادته دیانا؟ تو همون دختر مغرور و خودخواهی بودی که به قول خودت جلوی سختی ها محکم می ایستادی. ولی الان داری زار زار اشک می ریزی. هیجان انگیزه! لذت بخشه! این بهترین صحنه زندگیمه.

-ناپدید شدن حسام هم کار تو بوده؟

بلند بلند خندید.

-اون هم مثل تو زیادی داشت فضولی می کرد من هم ردش کردم رفت.

با تمام قدرتم سرش داد زدم.

-تو یه حیوونی! یه حیوون! تو هیچ بویی از انسانیت نبردی.

صدام داشت هر لحظه بیش تر اوج می گرفت.

واکنش اون فقط نگاه کردن و پوزخند زدن بود.

رادمهر جلو تر اومد و رو به الیکا گفت:

-خانوم! هوا دیگه کم کم داره روشن می شه. بهتره زود تر کار رو تموم کنیم.

می تونستم حدس بزنم منظورشون از تموم کردن کار، کُشتن من بود.

هیچ جونی برام نمونده بود. من خیلی وقت بود که مرده بودم. همون لحظه ای که واقعیت رو فهمیده بودم مُردم.

فرار از واقعیت

توی چنگال واقعیت حبس شده بودم و نمی تونستم هضمش کنم. یاد حرف های مامانم افتادم که همیشه بهم می گفت از هیچ چیز فرار نکنم. جلوی هر چیزی که سخت بود وایسم و باهاش بجنگم تا این که پیروز از میدون بیرون بیام.

اما هیچ وقت بهم نگفت چطوری دست خودم رو بگیرم و بلند بشم. من زمین خورده بودم و نیاز داشتم یکی بهم کمک بکنه.

رامین تا اون موقع یه گوشه وایساده بود و داشت به ما نگاه می کرد. الیکا به رامین نگاهی انداخت و سرش رو تکون داد.

رامین چشم هاش رو ریز کرد و تفنگش رو به سمتم هدف گرفت.

چشم هام رو بستم. نمی دونستم به حسم اعتماد کنم یا نه. هر لحظه منتظر فرو رفتن گلوله وسط مغزم بودم. یهو صدای ترمز شدید چند ماشین رو شنیدم و بعد بلافاصله صدایی گفت:

-بی حرکت! اسلحه هاتون رو بندازین!

چشم هام رو باز کردم و با دیدن میثم و اشکان انگار روزنه امیدی توی قلبم به وجود اومد.

میثم تفنگش رو به سمت رامین گرفت. فاصلمون زیاد بود. میثم مجبور بود داد بزنه تا صداش به ما برسه.

-تو! با توئم! تفنگت رو همین حالا بنداز روی زمین و دست هات رو بذار کنار سرت.

همون لحظه رادمهر از ماشین رامین بیرون اومد و رو به میثم و اشکان گفت:

-به به؛ کارمند های وفادار شرکت!

رامین تفنگ رو به سمت میثم گرفت. تفنگ هاشون دقیقا رو به روی هم بود. رامین که با دیدن میثم شوکه شده بود گفت:

-تو چطوری این جا رو پیدا کردی؟

میثم پوزخندی زد.

-تو خوابت هم نمی دیدی که پیدات کنم، نه؟

میثم نگاه نگرانش رو بهم دوخت.

-دیانا، تو حالت خوبه؟

نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم.

رامین که دید حواس میثم به من پرت شده یه گلوله به دست میثم زد که تفنگش افتاد.

اشکان تیری به سمت رامین زد اما رامین سریع پشت ماشین پناه گرفت و گلوله به بدنه ماشین خورد.

رادمهر تیری به سمت اشکان زد اما اشکان با یه حرکت سریع سرش رو دزدید و گلوله رادمهر خطا رفت.

میثم سریع تفنگش رو برداشت و تا خواست شلیک کنه الیکا سر تفنگش رو روی سرم گذاشت. رو به میثم و اشکان گفت:

-می دونین اگه یه قدم بیاین جلو چی می شه؟

میثم و اشکان سر جاشون خشک شدن و نگاهشون رو به هم دوختن. میثم تفنگش رو دو دستی به سمت الیکا گرفت و گفت:

-می دونی اگه یه تار مو از سر اون دختر کم بشه چی می شه؟

میثم خواست یه قدم به جلو برداره که الیکا فشار تفنگ رو روی سرم بیش تر کرد و داد زد.

-بهت گفتم جلو نیا!

قدمش رو که روی هوا مونده بود سر جای اولش برگردوند. تو گوش اشکان چیزی گفت.

الیکا که شاهد پچ پچ اون ها بود گفت:

-هِی! شما دو نفر چی دارین به هم می گین؟ تفنگ هاتون رو بذارین زمین و یه قدم برین عقب. زود! یالا!

میثم و اشکان نگاهی به هم انداختن. میثم سرش رو برای اشکان تکون داد، بعد همزمان تفنگ هاشون رو روی زمین گذاشتن و یه قدم عقب رفتن.

-دست هاتون رو بذارین کنار سرتون.

میثم و اشکان هیچ حرکتی نکردن. الیکا که کلافه شده بود بلند تر از قبل داد زد.

-نشنیدین چی گفتم؟ بجنبین دیگه!

همزمان دست هاشون رو روی سر هاشون گذاشتن.

میثم نگاهش رو از من گرفت و به الیکا دوخت.

-دیانا رو آزاد کن بره. با اون کاری نداشته باش.

الیکا پوزخندی زد.

-به همین راحتی ها که نیست!

-من باید چی کار کنم تا دیانا رو ول کنی؟

الیکا نگاهش رو از میثم به رامین دوخت. بعد از مکث نسبتا طولانی گفت:

-ما امروز می ریم اتریش. البته اگه توئه لعنتی دست از سرمون برداری. ما تا فرودگاه دیانا رو با خودمون می بریم. اگه مامور ها رو خبر کنی همون جا یه گلوله تو مغزش خالی می کنم و خلاص. خودت هم می دونی از هیچی نمی ترسم. آب دیگه از سر من گذشته. ولی اگه بچه خوبی باشی و به کسی چیزی نگی، ما می ریم و دیانا رو هم تو فرودگاه ولش می کنیم.

میثم نگاهی به اشکان انداخت. بعد از مکث نسبتا طولانی گفت:

-باشه، هر چی تو بگی.

الیکا لبخند پیروزمندانه ای زد. خم شد و توی چشم هام نگاه کرد.

-برو خدات رو شکر کن گذاشتم زنده بمونی.

تفنگ رو زیر چونم گذاشت و فشارش داد.

-وگرنه باید زود تر از این ها می کُشتمت.

رامین جلو اومد و در گوش الیکا چیزی گفت. رادمهر گفت:

-باید ماشین هامون رو عوض کنیم.

رامین نگاهی به ماشین میثم انداخت و لبخند پیروزمندانه ای زد.

-برین بشینین توی اون ماشین.

الیکا چشم هاش رو ریز کرد.

-فکر خوبیه. هیچ کس به ماشین پلیس شک نمی کنه.

رادمهر بازوم گرفت و با یه حرکت از روی زمین بلندم کرد. گرد و خاک توی گلوم نشسته بود و نمی تونستم نفس بکشم.

-یالا، بدو.

نمی تونستم قدم از قدم بردارم. رادمهر سر تفنگش رو روی گیجگاهم فشار داد.

-راه برو لعنتی!

قدم هام رو به زور برداشتم.

-بدو! تند تر، تند تر!

با عجله من رو به سمت ماشین می کشید.

به ماشین که رسیدم نگاه بی جونم رو به میثم دوختم. ترس و نگرانی توی چشم هاش موج می زد. لب هاش از نگرانی می لرزیدن.

-دیانا...

رادمهر هیچ فرصتی بهمون نداد. دستش رو روی سرم گذاشت و به سمت پایین هل داد تا سوار ماشین بشم.

یکی از افرادش با گونی پیش رادمهر اومد.

-قربان، لازمه صورتش رو بپوشونیم؟

رادمهر نگاهش رو از گونی به صورت پر از خونم انداخت.

-نه لازم نکرده.

همون لحظه میثم با آرنجش یکی به سر رادمهر زد و بی هوشش کرد. با یه حرکت تفنگ رادمهر رو برداشت و قبل از این که رامین سرش رو بچرخونه یه گلوله تو پاش خالی کرد. رامین بلافاصله روی زمین افتاد.

الیکا تا خواست به سمت میثم شلیک کنه، میثم روی زمین غلتید و پشت ماشین رفت.

همون لحظه چند تا ماشین پلیس اطرافمون رو احاطه کردن. در ماشین ها باز شد و مامور ها مثل مور و ملخ پایین ریختن.

الیکا با دیدن پلیس ها پا به فرار گذاشت اما اشکان سریع یه تیر تو پاش خالی کرد. الیکا سریع روی زمین افتاد. میثم به سمتش رفت و اسلحه رو روی سر الیکا گذاشت.

-بازی دیگه تمومه! اسلحه ات رو بنداز زمین.

الیکا نگاه پر از تنفرش رو به میثم دوخت و لب هاش رو روی هم فشار داد.

میثم سر خوش خندید.

-این جا دیگه ته خطه. بذار زمین اسلحه ات رو.

الیکا مکث طولانی کرد. انگار قبول کردن شکست براش سخت بود.

نگاهش رو به رامین انداخت. رامین زخمی روی زمین افتاده بود. رادمهر هم بی هوش شده بود. بقیه افرادشون رو هم پلیس دستگیر کرده بود.

اسلحه رو روی زمین انداخت. دو تا پلیس زن به سمتش اومدن، بهش دستبند زدن و از روی زمین بلندش کردن.

رادمهر که بیهوش شده بود رو سوار ماشین پلیس کردن. رامین رو هم سوار همون ماشین کردن.

الیکا موقعی که می خواست سوار بشه وایساد و

با تنفر بهم چشم دوخت. چشم هاش از عصبانیت به خون نشسته بودن.

از الیکا چشم بر نداشتم. هیچ وقت فکر نمی کردم دوستیمون به اون جا کشیده بشه؛ هیچ وقت!

بعد از مدت طولانی نگاهش رو ازم گرفت و سوار ماشین شد. میثم بین دو تا ماشین وایساد و دیگه نتونستم الیکا رو ببینم.

میثم با نگرانی بهم چشم دوخت. حسابی آشفته بود و از دستش خون می رفت.

کنارم توی ماشین نشست. با دقت به چشم هام نگاه کرد. نگاهش از چشم هام سر خورد و روی خون اطراف دهنم ثابت موند. سرش رو پایین انداخت. شونه های مردونه اش در حال لرزیدن بودن. آروم داشت گریه می کرد.

تا دهنم رو باز کردم حرف بزنم خون بیش تری از دهنم بیرون ریخت. به سرفه افتاده بودم.

میثم سرش رو بالا آورد و چشم های خیسش و غمگینش رو بهم دوخت. با لحنی که افسوس توش موج می زد گفت:

-تقصیر من بود دیانا. همش تقصیر من بود. نباید تنهات می ذاشتم.

دستش رو مشت کرد.

-لعنت به من! دیانا خواهش می کنم زنده بمون، خواهش می کنم!

من رو توی آغوش خودش کشید و از ماشین بیرون آورد. با لحن مضطربی رو به اشکان گفت:

-حالش خوب نیست. داره بی هوش می شه. باید ببریمش بیمارستان.

اون ها آخرین کلماتی بودن که شنیدم. بعد از اون انگار گوش هام کر شده بودن.

احساس آرامش عجیبی سراسر وجودم رو فرا گرفت. برای یک لحظه همه اتفاق هایی که افتاده بودن رو به فراموشی سپردم و پلک های سنگینم رو روی هم گذاشتم.

...

با شنیدن صدای زمزمه ای به خودم اومدم.

-دیانا، خواهش می کنم زنده بمون. خواهش می کنم.

انگار یکی دستم رو گرفته بود و می فشرد.

می تونستم حدس بزنم که اون صدای آشنا، صدای میثم بود.

انگشت دستم ناخودآگاه تکون ریزی خورد. چشم هام رو آروم آروم باز کردم ولی اولش همه جا رو تار می دیدم.

بعد از چند ثانیه تونستم چهره میثم رو ببینم که کنارم نشسته بود.

میثم وقتی من رو هوشیار دید از خوش حالی توی پوست خودش نمی گنجید.

-بالاخره به هوش اومدی دیانا! خیلی خوش حالم خیلی!

برق ذوق رو توی چشم هاش می دیدم. لباس پلیس تنش بود. چه قدر اون لباس بهش می اومد.

لبخند بی جونی زدم و با صدای ضعیفی گفتم:

-من از کِی این جام؟

-چند روزه که توی آی سی یو بستری شدی. خون زیادی ازت رفته بود.

مکثی کرد. انگار بغضی توی گلوش جا خوش کرده بود. سرش رو پایین انداخت و با لحن غم آلودی گفت:

-دیانا...من...من...واقعا...

سرش رو بالا آورد. چشم هاش یه غم خاصی داشت.

-معذرت می خوام. من کار احمقانه ای کردم. نباید ترکت می کردم. باور کن پشیمونم. خیلی، خیلی زیاد! اون شب نباید باهات اون طوری حرف می زدم. من یه احمقم...

-بی خیال. نمی خواد انقدر خودت رو اذیت کنی. تو جون من رو نجات دادی. من به تو مدیونم. اگه دیر رسیده بودی الان جام سینه قبرستون بود.

انگشت شستش رو روی گونه ام کشید.

-هنوز جای زخم روی صورتته.

-چیز مهمی نیست.

کم کم خاطرات توی ذهنم می اومدن. صحنه های شلیک و تیر اندازی مثل فیلم از جلوی چشم هام رد می شدن.

میثم که دید توی فکر فرو رفتم پرسید:

-چیزی شده دیانا؟

دستم رو روی سرم گذاشتم و سرم رو تکون دادم.

-نه، فقط...

-فقط چی؟

-چی به سرشون اومد؟

سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با انگشت های دستش شد. انگار می خواست برای اون حرف مقدمه چینی کنه. بعد از مکث نسبتا طولانی سرش رو بالا آورد و گفت:

-به همشون حکم اعدام دادن. تا دو روز دیگه اعدامشون می کنن.

-که این طور!

-الیکا به همه چی اعتراف کرد. گفت پنج سال پیش به واسطه رامین وارد این باند شده. رئیس باند هم همون طور که می دونی رامینه.

-پنج سال پیش؟

-آره. تقریبا دو سال بعدش هم رادمهر رو پیدا می کنن و اون رو هم وارد باند می کنن.

به یه نقطه نامعلوم خیره شدم و توی فکر فرو رفتم. الیکا درست پنج سال پیش با رامین آشنا شد و به یه سال نکشید که رابطشون به هم خورد. پس از همون موقع شروع به انتقام گرفتن از من کرد؛ از همون اول!

حرف الیکا دائم توی سرم تکرار می شد.

《اگه تو کور بودی و چشم هات رو باز نکردی تا درست اطرافت رو ببینی تقصیر خودته نه من!》

از بین دندون های بهم فشرده ام غریدم.

-چه قدر احمق بودم...چه قدر احمق بودم!

سرم رو بین دست هام گرفتم. میثم با لحن متاسفی گفت:

-الیکا از همون اول قصدش انتقام گرفتن از تو بوده.

دستم رو مشت کردم.

-لعنت! لعنت به همه چیز!

حس تنفر از الیکا سراسر وجودم رو فرا گرفته بود.

میثم دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-دیانا، ناراحت نباش! اون ها یه باند بزرگ و خطرناک بودن که اگه تو وارد این بازی نمی شدی ما هیچ وقت نمی تونستیم اون ها رو دستگیر کنیم. ما این موفقیت رو مدیون توئیم دیانا.

پوزخند عصبی زدم و همون طور که به رو به روم خیره بودم گفتم:

-دزدیدن پرونده هم کار اون بوده؟

نگاه نا امیدش رو به نیم رخم دوخت و آروم گفت:

-آره.

دستم رو با عصبانیت مشت کردم.

-کاش هیچ وقت پام رو توی اون شرکت کوفتی نمی ذاشتم.

یه لحظه یاد حسام افتادم.

-حسام چی شد؟ اون رو پیدا کردین؟ چند وقته که ازش خبری نیست.

میثم سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

-آره، توی طبقه سوم زیر زمین بود. وقتی رسیدیم اون جا دیدیم دست هاش رو بستن و روی زمین انداختنش. خون زیادی ازش رفته بود. سریع به اورژانس زنگ زدیم و رسوندیمش بیمارستان. خوشبختانه زنده موند و الان هم حالش تقریبا خوبه.

مکثی کرد. انگار چیزی یادش افتاده بود.

-الیکا بهت گفت رادمهر با باباش دوسته؟

بدون این که نگاش کنم سرم رو به نشونه آره تکون دادم.

-دروغ می گفته. ما از باباش هم بازجویی کردیم ولی اون کسی رو به نام رادمهر نمی شناخت.

بغض توی گلوم رو به سختی قورت دادم.

-چطور...آخه چطور...تونست باهام این کار رو بکنه؟

اون تمام مدت عذاب کشیدن من رو می دید و لذت می برد. واسه عذاب دادن من نقشه می چید ولی من...من مثل احمق ها بهش اعتماد می کردم و...

دیگه نتونستم ادامه بدم. احساس کردم اگه یه کلمه دیگه حرف بزنم منفجر می شم.

میثم چونه ام رو گرفت. سرم رو آروم بالا آورد و با لحنی که آرامش توش موج می زد گفت:

-تو چشم هام نگاه کن دیانا.

چشم های اشکیم رو بهش دوختم.

با دست هاش دو طرف بازو هام رو گرفت و گفت:

-و در آخر این تو بودی که کاری کردی خودش و کل باندش همگی شناسایی بشن. تا دو روز دیگه هم اعدام می شن. گذشته ها گذشته. تو الان سالمی و همین کافیه. تو با واقعیت رو به رو شدی و کشفش کردی؛ همین کافیه! اگه این واقعیته که تو رو عذاب می ده پس نشونَش اینه که داری ازش فرار می کنی. سخت و محکم باش و واقعیت رو بپذیر دیانا! از واقعیت فرار نکن.

حرف هاش باعث شد توی فکر فرو برم. میثم راست می گفت. من نباید می ذاشتم واقعیت من رو از پا در بیاره. من باید با واقعیت کنار می اومدم و ازش فرار نمی کردم.

با دست های گرمش دست هام رو گرفت. بلافاصله حس آرامش عجیبی توی وجودم پیچید.

-راستی، چطوری من رو پیدا کردی!؟

-من توی اداره آگاهی بودم. داشتم با بچه ها روی یه موضوعی تحقیق می کردم که یهو گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. من هیچ وقت به شماره ناشناس جواب نمی دم. گوشی رو تو جیبم گذاشتم و به ادامه کارم رسیدم. بلافاصله یه اس ام اس برام اومد. میلاد بود. نوشته بود که باید زود برم پیشش توی بیمارستان. خودم رو به سرعت رسوندم بیمارستان. وقتی که رسیدم حالش اصلا خوب نبود. بهم گفت تو رو دزدیدن.

با شنیدن اسم میلاد بغض تازه ای گلوم رو چنگ زد.

-اما...اما میلاد که تو کما بود!

میثم لبخند تلخی زد.

-همون روز از کما بیرون اومده بود.

اشک توی چشم هام حلقه زد.

-چطوری فهمیده بود من رو دزدیدن؟

-میلاد بهم گفت که توی روز تولدت برات یه گوشی خریده بوده. آره؟

توی فکر فرو رفتم.

-آره ولی خب چه ربطی به این قضیه داره؟

-میلاد از قبل توی گوشیت جی پی اس گذاشته بوده. وقتی که می بینه تو از شهر خارج شدی می فهمه که دزدیدنت و چون خودش بستری بوده به من زنگ می زنه.

حسابی جا خوردم.

-باورم نمی شه. یعنی میلاد اون قدر نگرانم بوده که توی گوشیم جی پی اس گذاشته؟

پلک هاش رو به نشونه آره روی هم گذاشت.

نگاهم رو به زمین دوختم. یه غم عجیبی توی وجودم رخنه کرد.

به دستش اشاره کردم و گفتم:

-دستت چطوره؟

به دستش نگاهی کرد و اخم ریزی کرد.

-خوبه، چیزی نیست. این مدت که تو توی آی سی یو بودی گچش گرفتن. زود خوب شد.

همون لحظه تقه ای به در اتاق خورد و اشکان وارد شد.

چند تا جای زخم روی پیشونیش بود. جلو تر اومد و گفت:

-سلام. حالت خوبه دیانا؟

لبخند مصنوعی زدم تا خیالش راحت بشه.

-آره من خوبم. چیزیم نیست.

پوفی از سر آسودگی کشید.

-خب، خداروشکر. ما واقعا موفقیت این پرونده رو مدیون توئیم.

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت که میثم یهو از جاش بلند شد.

-من می رم یه جایی، زود بر می گردم.

نگاهی به اشکان انداخت.

-تو هم باهام بیا کارِت دارم.

چیزی نگفتم. هنوز توی فکر میلاد بودم. بغضی به گلوم چنگ می زد.

از اتاق بیرون رفتن و در رو نیمه باز گذاشتن. دلم گرفته بود. احساس تنهایی شدیدی داشتم. احساس می کردم تنها ترین آدم روی کره زمینم.

خوش حال بودم که واقعیت رو فهمیده بودم. هر چند تلخ اما اون واقعیتی بود که دیر یا زود باید باهاش رو به رو می شدم.

خیلی سخت بود از طرف کسی که هیچ وقت انتظارش رو نداشتی ضربه بخوری اما من تجربه کرده بودم.

برای هضم اون اتفاق ها فقط به زمان نیاز داشتم.

حس عجیبی داشتم. حس غم توام با خوش حالی.

برای فهمیدن واقعیت خوش حال بودم ولی از طرفی تا یاد میلاد و کارهای کثیف الیکا می افتادم غم سراسر وجودم رو فرا می گرفت.

صورتم رو با دست هام پوشوندم و زیر گریه زدم. چطوری باید با رفتن میلاد کنار می اومدم؟ چطوری باید خودم رو به رفتنش عادت می دادم؟

گردنبندی که روز تولدم بهم هدیه داد هنوز توی گردنم بود. پلاکش رو توی دست هام گرفتم و بهش خیره شدم.

نمی دونم چند ساعت گذشته بود. میثم هنوز برنگشته بود. همون طور که به اون پلاک خیره بودم آهسته اشک می ریختم.

یهو میثم سرش رو از لای در داخل آورد و گفت:

-آماده ای؟

با پشت دستم اشک هام رو پس زدم و با تعجب پرسیدم:

-واسه چی آماده باشم؟

در رو کامل باز کرد، به کیک توی دستش اشاره کرد و گفت:

-تولدت مبارک. شجاع ترین دختر دنیا!

اشکان از پشت سرش برف شادی می پاشید.

لبخند ناخودآگاهی روی لب هام نشست.

-واقعا ممنون میثم، اصلا یادم نبود امروز تولدمه!

کیک رو روی میز کنارم گذاشت و پیشونیم رو بوسید.

گونه هام یهو سرخ شدن و احساس عجیبی سراسر وجودم رو فرا گرفت.

میثم روی صندلی کنارم نشست و به شمع روی کیک اشاره کرد.

-یالا، زود آرزو بکن!

خنده کوتاهی کردم. خاطرات تولد پارسال یادم افتادن.

سعی کردم دیگه بهشون فکر نکنم.

چشم هام رو بستم، توی دلم آرزو کردم که بتونم همه چیز رو فراموش کنم و بعدش شمع رو فوت کردم.

میثم به چشم هام زل زد و گفت:

-دیگه هیچ وقت تنهات نمی ذارم دیانا. قول می دم.

نگاهم روی چشم هاش ثابت موند؛ چشم هایی که آرامش توش موج می زد.

دستم رو توی دست هاش گرفت.

-بهم اعتماد کن دیانا.

لبخندی زدم و سرم رو روی شونه مردونه اش گذاشتم.

حس خاصی داشتم؛ حسی که انگار هیچ چیز و هیچ کس برام مهم نبود جز اون لحظه. دلم نمی خواست اون لحظه رو با هیچ چیز دیگه ای عوض کنم.

...

چند هفته ای گذشته بود. دیگه می تونستم مرخص بشم.

همراه میثم از بیمارستان بیرون اومدیم. میثم نگاه متفکری بهم انداخت و گفت:

-نظرت چیه پیاده بریم خونه؟

-کدوم خونه؟ خونه من یا تو؟

-هیچ کدوم.

مثل خنگ ها بهش نگاه کردم.

خنده بلندی کرد و کلیدی رو از توی جیبش در آورد.

-نه خونه تو می ریم و نه خونه من. می ریم خونمون!

با دهن نیمه باز نگاش کردم و گفتم:

-تو واقعا رفتی یه خونه دیگه خریدی؟

به چشم هام زل زد و با لحنی که آرامش توش موج می زد گفت:

-نمی خوام دوباره به اون خونه برگردی. دلم می خواد جفتمون گذشته رو دور بریزیم و از نو شروع کنیم. یه شروع جدید، هیجان انگیزه مگه نه!؟

با دهن نیمه باز شروع به خندیدن کردم. با خنده من اون هم خندید و گفت:

-آره، من همین رو می خوام! خوش حالی تو رو، خندیدنت رو، خوشبختیت رو! ما می تونیم کنار هم دیگه خوشبخت باشیم. و بهت قول می دم هیچ چیزی نمی تونه این خوشبختی رو بهم بریزه.

لبخند گرمی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

-به من اعتماد کن دیانا!

چشم هاش پر از تمنا و خواهش بود. چند ثانیه بی حرکت به چشم هاش خیره شدم. داشتم فکر می کردم اگه یه روز اون چشم ها رو نمی دیدم چی کار می کردم؟ فکر کردن بهش هم باعث ترسم می شد.

کنار میثم احساس آرامش می کردم و دلم نمی خواست اون احساس رو با هیچ چیز دیگه ای عوض کنم.

نگاهم از چشم هاش روی دستی که به سمتم دراز کرده بود سر خورد. با اطمینان دستم رو توی دستش گذاشتم و کنار گوشش گفتم:

-دوسِت دارم!

نگاهمون به هم گره خورده بود؛ یه گره کور!

من رو توی آغوش گرمش کشید و پیوسته کنار گوشم زمزمه کرد:

-هیچ وقت تنهات نمی ذارم...هیچ وقت...هیچ وقت!

پایان

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com